تقدیر خونین

خلاصه:

به راستی فکر کن که دست هایت را بسته اند؛ چشم هایت در اسارت بند های پارچه هستند و قادر به دیدن نمی‌باشند. ناتوان و عاجز از درک موقعیتی هستی که در آن غرق شده ای!

نمی بینی، ولی حس می کنی. اما قادر به حل معماهای اطرافت نیستی و چقدر زجرآور است گنگی در میان آن حجم از معماهای زندگی... ناچار از اجباری که قلبت بهت فشار می آورد، بی خبر از دلیل واقعی قتل های اطرافت تنها باید به دنبال قاتلش بگردی و بی دلیل قضاوت گوی آن ها باشی...

واقعا این حقیقت زندگیست؟ یا من در باتلاق دروغینش گیر افتاده ام و خود از آن آگاه نیستم... به راستی کدام؟

تقدیر خونین

مقدمه:

همیشه فکر نکن تا ابد خوش حال می‌مانی!

گاهی همچون زمین خواهی خورد که دیگر قادر به بلند شدن نخواهی بود.

داستان‌های عاشقانه، کجای این دنیا واقعی بودند؟

تنها دروغ های شیرینی بودند که به ان ها دل خوش کرده بودیم.

دل خوش کرده بودیم تا از این سیاهی حقیقی رها بشویم.

دریغ از دانستن آنکه حتی همان داستان های عاشقانه هم،گاهی سرشار از خون و قتل هستند. خون هایی که چه بیگناه و چه با گناه، بر زمین های دنیای داستان ها می چکن. اما اینبار برای من، توی داستان نبود.

بلکه درست در مکانی بود که می خواستم بیشتر از قبل به عشق داستان ها ایمان بیاورم.

گویی در حال غرق شدن در عاشقانه هایشان بودم .

اما الان به سیاهی برگشتم.. اکنون می دانم که ...

بدون هیچ داستان عاشقانه ای، تقدیر نهایت این جاده‌ی پر پیچ و خم ایستاده است.

بدون عشق، مقصدی که همیشه از پیش تعین شده!

به نام آفریننده ی ذهن

با تمام توانم می دویدم، نه نه باید خودم رو برسونم. باید هر طور شده مانعش بشم. اگر اون کار رو بکنه برای همیشه هممون بدبخت می شیم.

بخاطر زیاد دویدن به نفس-نفس افتاده بودم ولی مهم نبود چون بلاخره بهشون رسیده بودم. جلوی چشم هام بودن. کیوان، چاقو رو بالا اورده بود و زیر گلوش نگه داشته بود. نه نه! نباید انجامش می داد نه! در حالی که خیلی ازشون دور بودم و هنوز داشتم می دویدم تا از یه فاجعه جلوگیری کنم، از ته دل فریاد زدم :

-کیوان، نه کیوان! نکن، نکن... نه !

شکه از دویدن دست کشیدم و به صحنه خیره موندم. فایده نداشت خیلی دیر شده بود؛ خیلی سعی کردم که این جوری نشه؛ اما نشد! کیوان با اون چاقویی که همیشه توی جیبش بود، گلوی نیما رو بریده بود و من خیلی دیر رسیده بودم. چی کار کردم ما چی کار کردیم! اونم اون جا بود! خدای من ...

(شش سال بعد)

اتفاقات زیادی در طی این مدت افتاده... حقیقتش با کیوان، دیگه مثل سابق نیستم؛ عوض شدیم، در واقع همه عوض شدن! از نگاه، حرفی ندارم، اما تنها چیزی که می تونم بگم اینکه، تقصیر اون نیست که این جوری شد، چرا که من از همون اول هم می‌دونستم که اون یه پلیس هست!

بعد از اون اتفاق تصمیم گرفتم همه چیز رو بنویسم تا هر وقت فراموش کردم، این نوشته‌ها مثل میخ توی خاطراتم فرو برن و یادآور گذشته باشن چون همه چی تموم شده و این روزها واسمون شروع شدن!

با اون اتفاق، دوستی من و کیوان و همین‌طور رابطه‌ی تازه‌ی من و نگاه به کل از هم پاشید؛ تنها به خاطر یه اشتباه! اشتباهی که تا عمر دارم، هیچ وقت فراموشش نمی کنم !نمی‌خوام بهش فکر کنم؛

طاقت یادآوری گذشته رو ندارم و نخواهم داشت. همیشه توی گذشته‌ام و الان، حداقل الان نمی‌خوام باز به گذشته سفر کنم. در نهایت، اصراری به نوشتن ندارم ...

***

نگاهم رو از دفترچه یادداشت گرفتم و به اتاقم نگاه کردم، اتاقی که تا شیش سال پیش رنگی بود و الان، همه چیز با رنگ های خنثی خو گرفته .

آره، انگار این جوری خیلی بهتره! نمی‌خوام هر رنگی رو که می‌بینم به یادش بیوفتم؛ به یاد روز و لحظه‌ای که همه چیز تموم شد. با درد پلک زدم و سوییچ لندکروز رو از روی میز برداشتم. از اتاق بیرون رفتم و توی سالن بزرگ خونه قدم برداشتم.

صدای اکوی قدم‌هام بهم بیشتر و بیشتر از قبل یادآوری کرد که توی این خونه‌ی هزار متری، تنهای تنها موندم! بهم یادآوری کرد که درست شیش سال پیش چطور برای همیشه تنها شدم .

جلوی دیوار آینه کوبی شده‌ی سالن ایستادم و به خودم نگاه کردم؛ یه پسری که انگار بیشتر از سی و دو سال عمرش رو زندگی کرده. نه، پیر نشدم؛ حتی هنوز مثل قبلم؛ اما باز هم عوض شدم، شدم مثل این آدم‌هایی که هر روز تازه از ختم عزیز مردشون بر می‌گردن ...

رنگ موهام، هر لحظه بهم می‌فهمونه که بالاتر از سیاهی باز هم خود سیاهی هست؛ مثل شرایطی که الان دارم. هر چقدر بیشتر بگذره، بیشتر توی سیاهی تیره و غلیظ تر قبل فرو میرم. شرایطی که الان کاملا در سیاهی مطلق غرق شده.

چشم‌هام رو بستم. تا کی قراره مدام افسوس بخوری؟ اهی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. اروم به طرف حیاط قدم برداشتم. الان وقت افسوس خوردن نبود. باید به کار ها برسم.

(نگاه)

با غرور و اخم به همه نگاهی کرد و شروع به حرف زدن کرد .

-خوب گوش کنید! یه پرونده‌ی جدید داریم. یه قاتل که هر شب یه نفر رو به قتل رسونده. قربانی‌هاش تا الان شیش نفر بودن که یعنی شیش روزه کارش رو شروع کرده. معمور هایی که سر صحنه بودن همگی اطلاع دادن که هیچ سرنخی وجود نداشته. تنها آلت قتل باقی مونده بوده که اونم پزشک قانونی داره روش آزمایش می کنه.فعلا قاضی توی صحنه این پرونده رو به ما سپرده. پس بازم تکرار می کنم؛ هیچ مدرک یا سرنخی وجود نداره و تنها شواهدی که موجوده، علاقه‌ی عجیبی به دار زدن قربانی و تیکه-تیکه کردن بدن اون داره. پزشک قانونی تا الان قربانی های قبلی رو شناسایی کردن و دارن بیشتر بررسی می کنن تا اثری از خون یا موی قاتل روی جنازه پیدا کنن.

سری از روی تایید تکون دادم و مشکوکانه سئوالم رو پرسیدم .

-قربان، چاقو چی؟ از قاتل هیچ سرنخی روی چاقو نمونده؟

بهم نگاهی کرد و گفت:

-هنوز مشخص نیست. همونطور که گفتم پزشک قانونی داره بررسی می کنه. سرگرد آرمان، این پرونده رو بهت میدم؛ اگر نتونی حلش کنی تا دو ماه پرونده ای بهت نمیدم .

سریع از جام بلند شدم و با جدیت تمام گفتم :

-چشم قربان !

از روی رضایت، سری تکون داد و در حالی که پرونده رو می بست گفت :

-برای هماهنگی ها با افسر موسوی،که توی صحنه بوده ارتباط بگیر همگی مرخصید !

به احترامش از جام بلند شدم. اولین نفر از اتاق بیرون رفت و بقیه هم پشتش با یه خسته نباشید رفتن.

پوفی کردم و اروم باز روی صندلی نشستم. بازم تهدید ندادن پرونده! می دونه چقدر این شغل رو دوست دارم برای همون تهدید می کنه!

نگاهی به پرونده انداختم. اروم پرونده رو به طرف خودم کشیدم و بازش کردم. تصاویر و اطلاعاتی از شیش قتل انجام شده داخلش بودن و هیچ مدرک دیگه‌ای هم نبود. متعجب به پرونده نگاه کردم. چند بار صفحه هاش رو برگردوندم، نه واقعا هیچی چیز دیگه ای نداشت!

جزو محدود پرونده هایی بود که این قدر کم برگه داشت! به سرنخ ها نگاه کردم. تنها سر نخ همونی بود که سرهنگ گفت؛ این‌که علاقه عجیبی به دار زدن و تیکه- تیکه کردن اندام داره و عکس چاقوی باقی مونده که به برگه منگنه شده بود .

خب علاقه اش رو تحسین می‌کنم! پوزخندی زدم و پرونده رو بستم. از جام بلند شده و از اتاق بیرون رفتم. باید سریع این رو تموم کنم. بطرف اتاقم رفتم. پشت میز قهوه ایم نشستم و با تلفن افسر موسوی رو صدا زدم؛ بعد از ده دقیقه صدای در خبر از اومدنش داد. با اجازه داخل شد و سلام نظامی داد. با ازاد دادنم، خیلی جدی خطاب بهش گفتم :

-افسر، پرونده شیش قتل اخیر الان دست منه. می خوام بدونم از اطارافیان و کسانی که اون جا توی صحنه قتل بودن بازجویی کردین؟

موسوی با استرس سرش رو تکون داد و جواب داد :

-بله قربان تنها چهار نفر اطراف صحنه قتل بودن که اون ها هم وقوع قتل رو ندیده بودن و تنها جسد رو پیدا کرده بودن. قربان من تموم این ها رو داخل پرونده نوشته بودم ....

سری تکون دادم و مستقیم به چشم هاش نگاه کردم. خب که چی؟ خواست بگه پرونده رو نخوندم؟

-بله دیدم نوشته شده بودن. نکته خاصی نیست که بهم بگی و توی پرونده نوشته نشده باشه؟

یکم فکر کرد و سرش رو به معنای نه به چپ و راست تکون داد. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-می تونی بری .

انگار که بهش اجازه ازادی داده باشن، سریع چشمی گفت با یه احترام سریع از اتاق بیرون رفت.

صفحه اول پرونده رو باز کردم. پس پزشک پرونده دکتر افخمی بود! تلفنم رو بر داشتم و به دکتر زنگ زدم. آقای افخمی پزشک ماهر همیشگی صحنه‌های جرم بود که خیلی باهاش کار کرده بودم. بعد از چند بوق تماس وصل شد. صدای شادش مثل همیشه باعث شد تا لبخند کوچیکی روی لب هام بشینه، حالا هر چند نا مشخص ...

-به- به، سرگرد آرمان! این بار کدوم پرونده رو بهت دادن؟

همونطور که سعی داشتم اون لبخند کم رنگی که روی لب هام نشسته بود رو نگه دارم، جواب دادم .

-سلام دکتر افخمی خوبید؟ پرونده اون شیش قتل اخیر رو بهم دادن. سرنخی از اون چاقو پیدا نکردین؟ اجساد چی؟ هیچی ازشون بدست نیاوردین؟

با نگاهی خیره به دیوار جلوم، منتظر جوابش بودم که صداش توی گوشم پیچید.

-اوه-اوه، اون پرونده! چیز زیادی دستگیرمون نشده؛ تنها چیزی که پیدا کردیم، یه تار مو هست که طبق آزمایش‌ها احتمال دادیم مال قاتل باشه؛ چون با موهای مقتول ها مطابقت نداره. بچه ها دارن جسد جدید رو بررسی می کنن احتمالا تا چند ساعت دیگه جواب نتایج همراه با آزمایشات و بررسی چاقو تموم بشه .

سری از روی فهمیدن تکون دادم. صندلی چرخ دارم رو چرخوندم و به پنجره اتاق خیره شدم؛ مشکوک گفتم :

-دکتر! بنظرتون چرا قاتل باید همچین روشی رو در پیش بگیره؟

صداش توی گوشی پیچید .

-نمی دونم اما یه تئوری هست که احتمال میدم قاتل درگیرش باشه .بهش روان‌پریشی یا سایکوز میگن که به معنای وضعیت روانی غیرطبیعی‌ای که در روانپزشکی برای بیان حالت از دست رفتن توانایی تشخیص واقعیت از خیال بکار میره. ممکنه قاتل دچار همچون بیماری باشه. چون از طرز چاقو زدن هاش مشخص شده! بیشتر قاتل هایی که این جوری ضربه زدن دچار

همچین بیماری بودن! نمی تونن تشخیص بدن خوابه یا رویا برای همین احتمال میدم مبتلا به روان‌پریشی باشه. اما بازم باید صبر کنیم تا نتایج آزمایش ها بیان .

با این حرف دکتر به فکر فرو رفتم. روان پریشی؟! امکان داشت. بی راه نمی گفت. با صدای دکتر از اون طرف، حواسم جمع شد .

-دخترم مواظب خودت باش. فعلا همین چیز ها بود؛ اگر چیز جدیدی پیدا کردم، بهت خبر میدم .

نگرانی توی صداش موج میزد. لبخندی زدم. دکتر افخمی مثل پدرم بود! چقدر با مهرداد و نیما اذیتش می کردیم! خدایا... بازم اونا؟! فقط دلم برای نیما تنگ شده بود، اما نبود که رفع دلتنگی کنم! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکرش از سرم بیرون بره.الان وقتش نیست. اروم گفتم:

-ممنونم دکتر، نگران نباشید. تا الان که جون سالم به در بردم انشالله که بقیش هم به خوبی می گذره، فقط نتایج آزمایش رسید بهم خبر بدید زود خودم رو برسونم .

با صدایی آروم باشه ای گفت و خداحافظی کرد. تماس رو قطع کردم و باز به پرونده و عکس هاش خیره شدم. عکس هایی از صحنه جرم که شامل یه پارک بزرگ توی منطقه ی جنوبی شهر بود. پارکی که همیشه معروفه به شلوغ بودن، اما عجیب اون شب کسی نبوده. چند عکس بعدی از یه درخت بزرگ چنار کهنسال بود که دور تا دورش نوار زرد چیده شده بود.

درست برای دار زدن کسی که ازش متنفری مناسب بود! عکس های بعدی هم از اشخاص و مردم عادی بودن که در صحنه، چه خواسته و ناخواسته حضور داشتن. به صفحه قبل بر می گردم. شیش جسد همه به یک روش مرده بودن! خیره به عکس ها نگاه کردم. چیزی ...

با زنگ گوشیم سرم رو بالا میارم. دکتر افخمی! ناخوداگاه به ساعت نگاه کردم، یه ساعت گذشت؟ متعجب از نفهمیدن گذر زمان تماس رو وصل کردم .

-بله .

صدای خوشحال دکتر افخمی توی گوشم پیچید و بهم انرژی داد .

-سرگرد همین الان جواب آزمایش ها رسیدن. خودت رو برسون .

خوشحال، سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-بله دارم میام .

تماس رو قطع کردم و چادرم رو پوشیدم. از اتاق بیرون زدم و به طرف پارکینگ اداره دویدم. سریع سوار ماشین شدم و به طرف پزشک قانونی روندم. بعد از ده دقیقه بلاخره رسیدم؛ سریع از ماشین پیاده شدم و توی راه رو های بزرگ دویدم تا به اتاق دکتر برسم. با اکو شدن صدای هر قدمم، حس عجیبی بهم دست می داد. یه حسی بین ترس و اظتراب با چاشنی خطر !

با رسیدن به اتاق دکتر در زدم و منتظر شدم. با اجازه اش وارد شدم. نفس-نفس می زدم. نفس زنان خطاب بهش گفتم :

-دکتر! چی شد؟

پشت کامپیوتر مخصوصش نشسته بود. بهم نگاهی کرد و با چشم هاش به مانیتور اشاره کرد .

-داره اطلاعات رو منطبق می کنه .

خوشحال به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. منتظر به صفحه خیره شدم تا کارش تموم بشه. همه اطلاعات رو داره جست و جو می‌کنه. آره، از این کار خوشم میاد؛ به خصوص که الان با یه گروه خون و دی-ان-ای سریع اطلاعات کل مردم کشور رو زیر و رو می‌کنیم. توی فکر بودم که با مشخص شدن یه لیست روی صفحه، با ذوق بهش خیره شدم. دکتر بلند شروع به خوندنش کرد.

-امید سرافراز، سی و پنج ساله، مبتلا به جنون. درست همون چیزی که حدس زده بودم !

سرم رو به معنای فهمیدن و تایید تکون دادم. بهش نگاه کردم، جوون بود اما چهره اش پریشون بود. عجب پس با یه روانی طرف بودیم! گوشیم رو بیرون اوردم و از صفحه سیستم عکس گرفتم. سری تکون دادم و گفتم :

-ممنون دکتر، خسته نباشید !

بطرف دررفتم که صدام زد. به طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم. عمیق بهم خیره بود .

-نگاه دخترم، مواظب باش. نمی خوام تو هم مثل برادرت از پیشمون بری. این پرونده خیلی عجیبه !

ناخواسته اروم می خندم؛ خنده ای که شاید دردناک تر از هر چیز بود. باور کن خیلی می خوام بهش ملحق بشم، اما نه تا زمانی که انتقامش رو نگرفتم. با لحنی عجیب که فقط خودم دگرگون بودنش رو حس کردم گفتم:

-نه دکتر جون نگران نباش. نیما هنوزم پیش ماست مگه نه؟ این پرونده هم مثل بقیه پرونده ها چیش عجیبه اخه؟

دکتر غمگین و نگران بهم نگاه کرد. انگار فهمیده بود خودم خبر دارم! نباید بیشتر بمونم. سری بعنوان خداحافظ تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم. برای چند دقیقه به در تکیه دادم. نیما! داداشی بلاخره پیداشون می کنم و انتقامت رو می گیرم. دست بردار نیستم!

اهی کشیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم. فعلا وقتش نیست. از پزشک قانونی خارج شدم و به طرف اداره روندم. توی راه به سروان راد زنگ زدم.یکی از بچه های تیم بود.

-بله !

همونطور که حواسم به ماشین جلویی بود گفتم :

-سرگرد آرمانم! هر چه زودتر تیم رو آماده کن و همین‌طور چند نفر رو بذار دنبال یکی به اسم امید سرافراز با سی و پنج سال سن تو منطقه‌ی ...بگردن .

با گفتن بله و قطع تماس توسط سروان راد گوشیم رو روی صندلی کنارم پرت کردم و سرعت ماشین رو بالاتر بردم. باید تا بچه‌ها رد قاتل رو می زدن، گروه رو برای عملیات امشب آماده کنم؛ انگار امشب زیاد سرم شلوغ میشد. پوزخندی زدم. خب که چی؟ همیشه همینطور بود...

***

بعد از ده دقیقه به اداره رسیدم. ماشین رو جلوی در پارک کردم و سوئیچ ماشین رو به سرباز جلوی در ورودی دادم تا به پارکینگ ببره. وارد اداره شدم و مستقیم به طرف اتاقم رفتم. با شتاب در رو باز کردم و به اتاق نگاه کردم. بچه‌های تیم همه با ورودم ایستادن و سلام نظامی دادن. با تکون دادن سرم جوابشون رو دادم و به طرف میزم رفتم. کنارش ایستادم و با جدیت تمام، بلند گفتم:

-بشینید لطفا! به احتمال زیاد امشب عملیات داریم. قاتل یه مرد سی و پنج ساله به نام امید سرافراز، مبتلا به جنون، همگی مواظب باشید؛ چون جنون داره، بی‌دلیل حمله می‌کنه؛ نمی دونه خوابه یا بیدار! پس حواستون حسابی جمع باشه که آسیب نبینید . نمی خوام حتی یه نیرو از دست بدیم. مفهومه؟

همگی کمی باهم حرف زدن و تایید کردن. اروم سری تکون دادم و ختم جلسه رو اعلام کردم.

بلند شدن و با یه سلام نظامی دیگه از اتاق خارج شدن. با رفتنشون، چادرم رو بیرون اوردم و به چوب لباسی آویزون کردم. اروم پشت میزم روی صندلی نشستم و باز پرونده رو مرور کردم تا چیزی از قلم نیوفته. مدتی گذشته بود که سرم رو بالا اوردم و به ساعت نگاه کردم؛ سه ساعت گذشته بود! الان ساعت شیش شبه و طبق اطلاعات، اون قاتل کارش رو هر شب از ساعت دوازده به بعد شروع می‌کنه. پس هنوز وقت بود. به بیرون نگاه کردم؛ داشت برف می بارید. از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. اولین برف زمستان هم اومد...

به طرف میز برگشتم تا باز روی صندلی بشینم که نگاهم به کشوی دوم میز خورد؛ به یادش افتادم اروم درش رو باز کردم، دفتر قهوه ای رنگ توی کشویی پر از برگه سفید خودنمایی می کرد. دستم رو به طرفش بردم و دفتر رو برداشتم. روی صندلی نشستم و دفتر رو روی میز گذاشتم. اروم صفحه اولش رو باز کردم و اول شروع به خوندن خاطرات کردم. خاطرات زجر اوری که خلی وقت بود تموم شده بودن...

***

(شیش سال پیش)

(نگاه)

با تموم شدن کنفرانس، از جام بلند شدم و سریع از سالن بیرون رفتم. با خوشحالی به طرف پاتوق همیشگی مون پا تند کردم تا زود تر برسم و تا بچه ها میان یکم استراحت کنم. از بس توی سالن نشسته بودم کمر درد گرفته بودم. با دیدن تک درخت وسط حیاط دانشگاه سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو بهش رسوندم. با خوشحالی کنارش ایستادم و کفش و جورابم رو بیرون اوردم. روی چمن ها نشستم و به درخت تکیه دادم. کف پاهام رو روی چمن‌های سرسبز تازه به چپ و راست تکون می دادم، خیلی خوب بود. با اینکه قلقلکم می شد اما لذت بخش بود. از حس خوبش چشم‌هام رو بستم؛ عجب آرامشی، خیلی عالیه! لبخند بزرگی روی لب هام نشسته بود و جمع نمیشد هوای امروز عجیب خوب و بهاری بود. خیلی لذت بخش بود. یه حال و هوای خاطره انگیز!

با خوردن چیزی به سرم، وحشتزده چشم هام رو باز کردم؛ مثل همیشه کیوان بی‌شعور جلوی چشم‌هام سبز شد. جلوم خم شده بود و داشت از خنده روی من می افتاد که عصبی موهاش رو محکم و با حرص گرفتم و به عقب کشیدمش خواستم یه لگد هم بهش بزنم که فریادش در اومد:

-آخ-آخ ول کن، آه ول کن!

از ناله کردنش خنده ای کردم و گفتم:

-مگه مرض داری، نمی‌بینی توی فکرم؟ نمی‌فهمی آرامش چیه؟

همون طور که داشت خودش رو می کشت تا موهاش رو از دستم بیرون بکشه با درد و لحنی کلافه گفت :

-آه، ول کن بابا! هی ...

باز خندیدم و با شیطنت گفتم :

- بگو غلط کردم !

سریع و محکم گفت :

- عمرا !

موهاش رو بیشتر کشیدم. اینم برای من شاخ شده! همیشه خدا همین بساطمونه ها حالا یهو برای من ادعای مرد بودن می کنه میگه عمرا! کاری بر سرت بیارم به غلط کردن بیوفتی. باز بهش نگاه کردم، چشم هاش رو محکم بسته بود و لب هاش رو بهم فشار می داد! عجبا! لبخندی زدم و بیشتر کشیدم، با تموم توانم کشیدم که انگار بیخیال غرورش شد و با فریاد گفت :

- باشه-باشه غلط کردم؛ تو رو خدا ول کن ! اخ موهام!

بلافاصله موهاش رو ول کردم. نگاهم اتفاقی به دستم افتاد چند تا تار مو توی دستم بود! از خنده منفجر شدم و در حالی که داشتم می مردم بلند گفتم:

- وای کیوان! کچل شدی موهات توی دست منه!

نمی تونستم ادامه حرفم رو بزنم از خنده روی زمین دراز کشیده بودم و قهقه می زدم. باحال بود خدایی، حقش بود. تا حالا اینقدر نکشیده بودم. یکم که گذشت و از خنده سیر شدم باز نشستم که نگاهم بهش افتاد. حیران هی دستش رو پشت سرش می کشید و چند تا تار مو بیرون می اورد. خواستم باز بخندم که عصبی بهم نگاه کرد و با جدیت تموم گفت:

- به خدا بخندی دیگه هیچی!

اوه اوه گویا خیلی دیگه بهش فشار اومده بود! لب هام رو بهم فشار دادم تا نخندم اما صورتم از فشار به حتم سرخ شده بود. به طرفم اومد و کنارم نشست. اهی کشید و بهم نگاه کرد. چشم هام پر از اشک شده بودن. کلافه خنده ای کرد و گفت:

- نمیری! بخند!

با حرفش باز منفجر شدم. یعنی می خندیدما از اون خنده های وحشتناک بود. هر چند لذت بخش تر از اولش نبود. یکم که گذشت اروم شدم. از خنده دل درد گرفته بودم و فکم درد گرفته بود وگرنه اگر می تونستم بیشتر می خندیدم! داشتم با دستم فکم رو مالش می دادم که به طرفم برگشت و گفت :

- بقیه کجان؟

شونه ای بالا انداختم و همون طور که فکم رو می مالیدم گفتم :

- نمی‌دونم! هنوز که نیومدن. مگه نیما و مهرداد و آرمان با تو نبودن؟

دست از مالش برداشتم و بهش نگاه کردم. خم شده بود و چمن‌ها رو دونه-دونه می کند و تیکه-تیکه می‌کرد. اونم بی خیال گفت:

- نه بابا، نیما و آرمان که رفتن؛ مهرداد هم گفت باید بره خونه کار داره .

چی؟ نیما کجا رفته! متعجب و مشکوک گفتم :

- نیما و آرمان کجا رفتن؟

شونه ای بالا انداخت و خندون گفت:

- نمی‌دونم، نپرسیدم !شاید کارای خصوصی داشتن!

خنده ای کرد که عصبی شدم. چه کار خصوصی ای باید داشته باشه!؟ نکنه باز با یکی در رابطست؟ خودم نصفش می کنم! مگه قرار نبود اول من تاییدش کنم! عصبی پوفی کردم و محکم باز به درخت تکیه دادم که کیوان خندون گفت:

- درخت بیچاره چه گناهی کرده اخه...

بهش نگاه کردم. چرا اینقدر خوشحال بود! نکنه... تف تو روحت کیوان می دونست خوشم نمیاد نیما با کسی باشه ها از عمد به اون اشاره می کرد! محکم مشتم رو به بازوش کوبیدم و گفتم:

- کوفت می دونی خوشم نمیاد ها! اه.

قهقه ای زد و با گفتن این به اون در به کارش ادامه داد. پوفی کشیدم و به جلوم خیره شدم. یه پرنده جلوم بود که داشت روی زمین دنبال غذا می‌گشت؛ چقدر قشنگ! بهش خیره بودم که ببینم چیزی پیدا می کنه یا نه که با صدای کیوان نگاهم رو ازش گرفتم:

- اومدن .

به طرفی که کیوان اشاره کرد، نگاه کردم. ویرا، شیما و نیلوفر، دست در دست هم و خوشحال و خندون به سمتمون می‌اومدن. بدون من رفتن دیگه این خندشون برای چیه! همین که بهمون رسیدن ویرا با خنده خطاب بهم گفت :

-به-به نگاه خانم و آقا کیوان! چه خبر؟ خوش می‌گذره تنهایی، زیر درخت بهاری؟ !

میون عصبانیت و دلخوریم از دستشون، خندیدم و با برداشتن یه لنگه کفشم و پرت کردنش طرف ویرا گفتم:

- گمشو بابا، حوصلت رو ندارم! کدوم گوری بودین تا حالا، ها؟ من رو تنها ول کردین رفتین اون وقت خندون بر می گردین!

نیلوفر جلو اومد و در حالی که کنارم می نشست خسته گفت:

-به جون تو انتظار داشتم که بپرسی! رفته بودیم گردش؛ مثل تو که خل نیستیم بشینیم درس بخونیم. حالا هیچی از اون کنفرانس فهمیدی؟

عصبی گفتم:

- آره، بیشتر از توی ...

شیما مثل چغندر وسط حرفم پرید و مانع از ادامه حرفم شد! در حالی که کفش هاش رو بیرون می اورد تا روی چمن ها جلوی ما بشینه گفت:

-بیاین از بحث درس و این‌ها خارج بشیم. خب بریم گردش، کجا بریم؟

خندیدم و گفتم:

- من که حوصله ندارم خستم از بس نشستم شماها برید، تازه فردا هم امتحان داریم من نمیام شماهام نرید بشینید بخونید اینبار دیگه چیزی بهتون نمی رسونم.

خواستم از جام بلند بشم که کیوان بازوم و از اون طرف ویرا دستم رو گرفتن. ویرا سریع گفت:

- وا، نگاه! چرا این‌جوری می‌کنی؟ بیا بریم بابا یکم که بگذره خستگیت در میره! امتحان هم ولش بابا یجوری با چاپلوسی پاس می شیم و...

چاپلوسی؟ ولی من نمی خواستم نمره الکی بگیرم! من نمره خودم رو می خواستم! در حالت نیم خیز به طرفش برگشتم و گفتم:

-ویرا خوب می دونی که من عاشق این رشتم! می‌خوام موفق بشم؛ مثل شماها واسه تفریح درس نمی‌خونم که .

کامل بلند شدم. ویرا و کیوان بازو هام رو ول کردن. چادرم رو که روی شاخه درخت گذاشته بودم برداشتم و در حالی که می پوشیدم و ازشون دور می شدم گفتم:

- خوش بگذره بهتون، مواظب داداشمم باشین خلاف نکنه!

خندیدم که بچه هام متقابلا خندیدن. این که اسرار نکردن خیلی خوب بود. چون اونجوری دو دل می شدم! خب منم می خوام برم اما خب ارزوم هام مهمترن... از بچگی عاشق پلیس شدن بودم و الان که تا سال پنجم دانشگاه رسیدم نمی خوام از دستش بدم. تفریح رو بعدا هم میشه کرد اما درس و ارزو زمانشون محدوده وقتش که بگذره دیگه اون چیزی که باید نمیشه!

یادمه وقتی که بچه بودم، با بابام دزد و پلیس بازی می‌کردم؛ همیشه من پلیس و بابا دزد بود، هیچ وقت حاضر نمی‌شدم دزد بشم. اخه دیگه به حدی رسیده بود که بابا یه بار گفت :

- چرا دزد نمیشی؟ دزد واقعی که نیست، بازیه !

در جوابش محکم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با لحنی بچه گونه گفتم:

- بابایی دزد بودن کار خوبی نیست، حتی اگر بازی باشه؛ اما پلیس بودن خفنه! ببین من الان تو رو می‌کشم و افتخار کسب می‌کنم. بنگ-بنگ !

بابا همیشه با خنده بهم نگاه می‌کرد. یه جورایی انگار بهم افتخار می‌کرد که این حرف‌ها رو از دهنم می شنوه .

کنار خیابون ایستادم و دستم رو واسه تاکسی بلند کردم؛ بلاخره بعد از ده دقیقه یه تاکسی پیدا شد. سوار شدم و دربست ادرس خونه رو بهش دادم. راننده یه پیر مرد بود. با خیال راحت سرم رو به شیشه تکیه دادم. با لبخندی که همیشه روی لب هام بود به شهر خیره شدم. شهری که شاید همین الان هم از دزدهایی پر شده بود که از بی‌پولی دست به دزدی زدن و شاید این قدر پیش رفتن که دیگه راه برگشتی ندارن؛ اما... این وضعیت چندان ادامه نخواهد داشت؛ نه تا زمانی که من هستم !

آره، من هستم و تا زنده‌ام تموم دزدهای این شهر رو نابود می‌کنم. با صدای زنگ موبایلم، از فکر بیرون میام؛ نیما بود. احتمالا زنگ زده بگه چرا با بچه‌ها نیومدم پس بلاخره از کار خصوصیش با ارمان برگشته بود! سری از روی تاسف تکون دادم و تماس رو رد کردم. تا تو باشی من رو تنها ول نکنی بری تفریح و عشق و حال! می دونست وقتی رد میدم یعنی باهاش قهرم! چون هیچ وقت تماسش رو بی جواب نمی ذارم! گوشی رو توی جیبم گذاشتم و باز به شهر خیره شدم. حتی کیفم هم امروز برنداشته بودم که برگه و جزوه بنویسم! خنده ای کردم. چطوری درس می خونم اخه!

نگاهم رو از شیشه گرفتم و به اون طرف ماشین نگاه کردم. فرقی نداشتن... شهر پر شده بود از ساختمون‌های بلند و درخت‌هایی که همه سر به فلک کشیده بودن. اما هیچ برگی نداشتن. خب البته مشخصه، چون تازه بهار رسیده و هنوز دارن بیرون میان. بله! بعد از بیست دقیقه به خونه رسیدم. سریع پول راننده رو بهش دادم و وارد خونه شدم.

مستقیم بعد از سلام و حال احوال پرسی با خانواده، وارد اتاقم شدم و لباس‌هام رو اطراف پرت کردم. روی تخت دراز کشیدم و لپ تاپم رو برداشتم. یه دور فیلمم رو ببینم و بعدش بشینم پای درسم که فردا رو پاس کنم. باید سریع این سال ها رو تموم کنم و فارغ التحصیل بشم. وایی از الان براش ذوق دارم.

« نیما »

مثل همیشه با بچه‌ها کنار پارک روی چمن‌ها نشسته بودیم و بهم نگاه می‌کردیم؛ وقتی به این فکر می‌کنم که نگاه درس خوندن رو به تفریح با بچه‌ها ترجیه داده می‌خوام این قدر بزنمش تا صدای سگ بده؛ اما حیف، حیف که حریفش نمیشم !لامصب این قدر خوب هنرهای رزمی دانشگاه رو یاد گرفته که جرئت نمی‌کنی بهش تو بگی! خخ، باید می‌دیدید پسرهای دانشگاه با چه لکنتی باهاش حرف می‌زنن !هی-هی .

با صدای خندون و شنگول مهرداد از فکر بیرون اومدم:

-نیما! داری کجا سیر می‌کنی، پیش یار؟

از فکر بیرون اومدم و با خنده بهش نگاه کردم. از راه دور لگدی توی هوا بهش زدم و با خنده گفتم :

- برو گمشو توام! با این خواهری که من دارم، عشقم کجا بود؟ تا یکی میاد عاشقم بشه این قدر این نگاه تعقیبش می‌کنه و به پر و پاش می‌پیچه که بیچاره ول می‌کنه میره !

مهرداد که ده قدم ازم فاصله داشت، قهقه ای زد و به کیوان نگاه کرد. متعجب منم به کیوان نگاه کردم؛ یه چیزی مشکوکه! باز چه خبره! کیوان به مهرداد چشمکی زد که بیشتر از قبل تعجب کردم و مرموز بهشون خیره شدم.

باز این مسخره بازی هاشون شروع شده بود؛ حالم به هم می‌خورد کل هیکلم رو به گند می کشن! هر دوشون آروم کنارم قرار گرفتن. هه، دیگه گولتون رو نمی‌خورم خر نیستم که! تا خواستن گِل‌های تو دستشون رو که از قبل برداشته بودن رو روی موهام بمالن، با آخرین سرعت دویدم و فرار کردم .

اون دو تا هم با فریاد و خنده دنبالم کردن. هه-هه کور خوندید! مثل سه کله پوک توی کل محوطه‌ی پارک می‌دویدیم؛ پارکی که دیگه از بس اومده بودیم، پاتوقمون شده بود. بلاخره بعد از چند دقیقه دویدن زیاد و پر سرعت، کنار جایی که دخترها نشسته بودن ولو شدیم. دراز کشیدن روی چمن نم چه حس خوبی داشت! دست‌ها و پاهام رو باز و بسته کردم و روی چمن‌ها کشیدم. خدایی خیلی حس خوبی داشت! میون عشق و حالم صدای شیما رو شنیدم که با کفش لگدی به مهرداد زد و گفت:

-مگه مرض دارین که هر بار این شوخی رو تکرار می‌کنین؟! دیگه همه اِلا خواجه حافظ شیرازی می‌دونن وقتی با کیوان می‌خندید چه معنایی داره؛ لااقل یه شوخی جدید اختراع کنین !

مهرداد خندید و در حالی که نفس-نفس می‌زد، گفت :

- والا هر بار هم آخرش نتیجه میده !

متعجب بهش نگاه کردم. این بار که دیگه گِلی نشدم؛ پس چی...

در حالی که توی فکر بودم، یهویی با بر خورد چیزی به صورتم از فکر بیرون پریدم. اخم‌هام توی هم رفت؛ چشم‌هام رو بستم و زیر لب فحشی بهشون دادم. کیوان از پشت گِل‌ها رو روی صورتم مالیده بود و من، طبق معمول باز نفهمیده بودم! به خدا آخرش یه روزی تلافی می‌کنم؛ این دو تا آدم بشو نیستن. عصبی، از جام بلند شدم و صورتم رو کنار شیر آب کنارمون شستم. بی شعورن دیگه... چی میشه گفت ...

***

حدود چهار ساعتی شده بود که این جا بودیم و دیگه همه از خستگی داشتن بی‌هوش می شدن . بالاخره داشتیم به خونه هامون بر می گشتیم. دختر ها مشغول جمع کردن رو فرشی و بساط چایی و باقی چیز ها بودن. از جام بلند شدم و خطاب به کیوان که کنار موتورش ایستاده بود و سرش توی گوشیش بود، گفتم :

- داداش! میری خونه یا جایی کار داری؟

خسته، دستی به صورتش کشید و در حالی که گوشیش رو توی جیبش می زاشت گفت:

- نه دیگه، میرم خونه؛ حتی اگر کار هم داشته باشم، طاقت ایستادن روی پاهام رو ندارم !

خنده ای کردم و سری به معنای تایید تکون دادم. بهش نزدیک شدم و گفتم :

- اوکی، پس بی‌زحمت من رو هم سر راهت برسون .

تقدیم خونین

خندید و گفت:

- گفتم پس یهو چی شد! بپر بالا.

خندیدم. سوار شد که منم پشتش سوار شدم. هر دو کلاه ایمنی هامون رو پوشیدیم و از بچه‌ها خداحافظی کردیم. اخ که چقدر موتور می خواستم. وضع مالیمون خوب بود؛ اما نه در حدی که بابا بتونه هم واسه من هم واسه نگاه ماشین و موتور بگیره .کیوان با سرعت حرکت کرد، هوا تاریک شده بود و چراغ‌های خیابون ها روشن شده بودن؛ هوا نسبت به فصل کمی در مقایسه با دیروز سرد تر شده بود. همین‌طور که به گذر ماشین‌ها از کنارمون نگاه می‌کردم، خطاب به کیوان، با صدایی بلند که بشنوه، گفتم :

- کیوان! تو چرا اومدی افسری؟

جوابی نداد!. وا! بلندتر صداش زدم :

- کیوان !

با فریاد گفت:

- ها؟

باز بلند گفتم:

- دارم میگم واسه چی اومدی افسری؟

باز جوابی نداد!؛ این بار مطمئنم صدام رو شنیده بود .

- هی، کیوان !

بلند جواب داد :

- نیما! بذار اول من ازت یه چیزی بپرسم؛ تو چرا اومدی افسری، ها؟

عمیق به ماشین‌هایی که از کنارمون به آرومی رد می شدن خیره شدم دلیل؟ .

- من... دلیل خاصی نداره، فقط به خاطر نگاه اومدم؛ هدف خاصی ندارم .

سری تکون داد؛ این رو از تکون خوردن کلاه ایمنی بزرگی که جلوم بالا و پایین شد فهمیدم.

به فکر فرو رفتم، جواب کیوان از یادم رفت. واقعا چرا هدفی توی زندگیم نداشتم؟ نمی‌دونم! انگار... با شنیدن صدای کیوان، از فکرهای بی‌فایده دست کشیدم. اصلا هدفم از پرسیدن سوال چی بود؟ شاید چون می خواستم با دلیل بقیه خودم رو قانع کنم که انتخابم درست بوده! .

- می‌دونم که می‌دونی مادرم مرده؛ اما نمی‌دونی چرا !

بی‌خیال با صدای بلند گفتم:

- گفته بودی که! به خاطر یه بیماری مرد ...

مانع از ادامه حرفم شد.

-نه، دروغ بود! مادرم به خاطر بیماری نمرده بود؛ به خاطر یه سهل‌انگاری، به خاطر یه بی‌احتیاطی، به خاطر من مرد !

متعجب به کلاهش خیره شدم. این اصلا چه ربطی به سئوال من داشت! صداش انگار با بغض قاطی شده بود. برای لحظه ای احتمال دادم حالش خوب نباشه. چی داره اذیتش می کنه؟ بلند گفتم:

- کیوان! می‌خوای اول بزن کنار. بیا باهم حرف بزنیم؛ بعدا می‌ریم خونه، ها؟

سری تکون داد و کنار خیابون پارک کرد. انگار واقعا حالش خوب نبود... از موتورش پایین اومدم و جلوش قرار گرفتم. کلاه رو از سرم بیرون اوردم و بهش خیره شدم؛ همون طور که سوار موتور بود، موتور رو خاموش کرد و بعد از بیرون اوردن کلاه، به تیر برق کنارمون خیره شد. صدای ماشین و موتور های شهر گوشم رو اذیت می کرد. اما تموم تمرکزم رو روی دهن کیوان گذاشته بودم تا ببینم چی می خواست بگه .

- شیش سال قبل، مامانم، در واقع مامانم مرده! اون... اون زن خوبی بود؛ اما تنها بود. پدرم دو سال قبلش توی کار خلاف افتاد ، مامان تموم کارها و خرج‌های خونه رو بر دوش گرفت. من بودم و خواهرم

کیمیا که همیشه درد و رنج‌های مادر رو می‌دیدیم؛ ولی کاری نمی‌تونستیم انجام بدیم. کیمیا، یه سال از من کوچیکتر بود؛ بیست و یک سالش بود. نمی‌دونستم... شاید واقعا بزرگ شده بود؛ اما برای من هنوز همون کیمیا، خواهر دوست داشتنی نازم بود. هنوز برام همون خواهری بود که وقتی عروسکش رو می‌گرفتم، موهام رو می‌کشید و من هم با خنده دستم رو بالاتر می‌بردم تا نتونه بگیردش؛ اما... نمی دونم! واقعا نمی دونم چی شد که... رفت. گفت نمی‌خواد با مامان باشه؛ گفت فکر می‌کنه که با بابا بیشتر می‌تونه خوش بگذرونه؛ می‌تونه بهتر زندگی کنه !

اون روز صبح بود؛ جلوش ایستادم و گفتم: «نرو، زندگی خودت رو تباه نکن !کیمیا، نرو خواهری! من چی؟ می‌خوای من و مامان رو تنها بذاری؟» اما باورم نشد، این دختری که جلوم ایستاده بود و این جوری با لحن کوبنده بهم جواب می داد، همون کسی باشه که من می‌شناختمش! همون کسی که خواهرم بود؛ نه، اون کیمیا ی من نبود! آره نیما، اون کیمیا نبود. با چشم‌های وحشی که انگار متعلق به یکی دیگه بود بهم خیره زل زد و با پوزخند گفت: «کیوان! تا کی می‌خوای چشم‌هات رو ببندی و گوش‌هات رو کر کنی؟ یه کم چشم‌هات رو باز کن؛ این زنی که بهش میگی مامان، تموم روز داره کار می‌کنه و باز نمی‌تونه خرجیمون رو در بیاره؛ پس به چه دردی می خوره؟ ها؟! من دخترم، جوونم؛ می‌خوام وقتی با دوست‌هام هستم، پز وسایل و کارهام رو بدم؛ نمی‌خوام فقط بهشون نگاه کنم و افسوس بخورم .وقتی به این فکر می‌کنم که دوست‌هام رو دعوت کنم کافه بستنی بخوریم، می‌بینم حتی پول ندارم تا بخوام هزینش رو حساب کنم. کیوان! تو بگو این زندگی به چه دردی می خوره؟ ها؟ من می‌خوام برم کیوان! بابا با آغوش باز من رو قبول کرده؛ تو هم بیا، کار خلاف این قدرها هم بد نیست؛ نه تا وقتی که آدم‌هایی مثل مادر توی این دنیان که نمی‌تونن از پس کارها و خرج‌هاشون بر بیان و نه تا وقتی که پلیس‌هایی باشن که از پس هیچ کاری بر نمیان و به هیچ دردی نمی‌خورن !»

حرف‌هاش که تموم شدن، از کنارم گذشت و رفت؛ آره، برای همیشه رفت. به خوبی به یاد دارم که اون روز، حتی هوا هم ابری بود و صدای رعد و برق به خوبی به گوشم می‌رسید. اون روز ساعت‌ها نشستم و فکر کردم. مامان از شیش صبح تا یازده شب خونه نبود و مدام سرِ کارهای پاره وقتش بود و من می‌تونستم با خیالی راحت به همه چیز فکر کنم. بلاخره بعد از شیش ساعت فکر کردن،

تصمیمم رو گرفتم. آره، تصمیمم رو گرفته بودم و هیچ کس نمی‌تونست منصرفم کنه؛ خواستم پلیس بشم. می‌خواستم پلیس بشم تا بهشون ثابت کنم که هنوز هم پلیس‌هایی هستن که با لیاقت باشن. می‌خوام با این کار به خواهرم ثابت کنم که اشتباه کرده؛ می‌خوام نظرش رو برگردونم؛ حتی شاید بتونم براشون درخواست ارفاق کنم تا کمتر توی زندان بمونن؛ اما از طرفی هم خواستم پلیس بشم تا خانواده‌های دیگه، مثل ما نشن، تا پسرهای دیگه مثل من طعم از دست دادن خواهرشون رو نچشن، مرگ مادرشون رو به خاطر سختی‌های زندگی به چشم نبینن! و ...

از یه جایی به بعد توجه ام از حرف های کیوان به افکار خودم پرت شد. عمیق به فکر فرو رفته بودم؛ کیوان فقط چند ماه ازم بزرگ تر بود؛ اما ببین چه دردهایی کشیده؛ مطمئنم خیلی سخته، درد زیادی داره! آهی کشیدم و با لبخندی ارامش بخش، جلو رفتم و دستم رو پشتش کوبیدم. خطاب بهش گفتم :

- امیدوارم پلیس موفقی بشی !

با چشم‌های ابری و بی‌تاب بهم نگاه کرد. بعد از این همه حرف زدن، واقعا نمی‌دونستم دیگه چی باید بهش بگم! یه کم دیگه با هم حرف زدیم تا حالش بهتر بشه؛ انگار کلمات مورد نظرم رو پیدا کرده بودم و گویی یکم آروم ترش کرده بود. بعد از بیست دقیقه حرف زدن، موهاش رو با دست هاش به سمت بالا حالت داد و گفت :

-بیا بریم، بسه هرچی زر زدیم.

با حرفش یهو خندیدم و سری تکون دادم. هر دو باز سوار شدیم. کلاه‌هامون رو پوشیدیم و باز حرکت کردیم.

حتی نمی‌خواستم تصور کنم که نگاه این جوری به مامانم توهین کنه و بذاره بره !نه، البته نگاه که کلا، اصلا، طرف خلاف نمیره؛ اما می‌ترسم توی همین شغل هم آخر یه کاری دست خودش بده؛ هی، والا نمی‌دونم !

***

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم. از کیوان تشکر کردم و بعد از خداحافظی، وارد خونه شدم. کلید رو توی جیبم گذاشتم و در رو آروم بستم. از اون جایی که خونمون جنوبی بود، مستقیم وارد خونه شدم.

بابا که مثل همیشه داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، مامان هم داشت میوه‌ها رو می‌شست.

بعد از سلام کردن به مامان و بابا، به طرف اتاق نگاه رفتم. داره چه می کنه؟ در رو با لگد باز کردم و با یه پخ بلند توی اتاق پریدم. روی تختش خوابیده بود و لپ‌تاپش هم روی دلش بود! چه درس خوندنی بود! با لبخند به نگاه، نگاه کردم؛ با نگاهی عصبی بهم نگاه کرد و جیغ زد:

-هی! چه خبرته مثل گاو میای تو؟ !

اوه-اوه! سریع در رو بستم و توی اتاق کناری که از قضا اتاق خودم بود پناه گرفتم. بگو آخه مگه مرض داری که این جوری کرم می‌ریزی !خوبه می‌دونی از در نزدن متنفره؛ اون وقت باز هم روی اعصاب خط خطیش راه برو! خندیدم؛ منم دیگه !

سریع لباس‌هام رو بیرون اوردم و لباس‌های خونگیم رو پوشیدم. به طرف آشپزخونه رفتم و یه کاسه تخمه با یه سینی بر داشتم. به طرف اتاقش رفتم و این بار با ملایمت در زدم و در رو باز کردم. از لای در سرم رو داخل بردم و بهش نگاه کردم. نگاهش بهم افتاد خواست باز یه چیزی بگه که سریع در رو کامل باز کردم. تا نگاهش به کاسه‌ی تخمه افتاد حرفش رو خورد و خندید. یکم روی تختش جا به جا شد و منتظر بهم نگاه کرد.

ها من خواهرم رو می شناسم دیگه، از کتک هم فرار کردم؛ هو-هو هی-هی ها-ها! به سمتش رفتم؛ با خوشحالی روی تخت کنارش دراز کشیدم و بعد از مستقر شدنم و تنظیم کردن بالشت برای خودم، و گذاشتن سینی تخمه وسطمون گفتم:

- این درس خوندنه؟

خندید و گفت:

- مراحل نزدیک به درسه.

خندیدم که پلی فیلم رو زد؛ هر دو باهم شروع به دیدن فیلم کردیم و تق-تق تخمه شکستیم. اصلا فیلم‌هایی که نگاه می‌بینه، به خصوص این فیلم، بدون تخمه که حال نمیده، والا !

***

الان حدود چهار ساعته داریم فیلم می‌بینیم. واقعا نمی‌دونم چرا هیچ رقمه ازش خسته نشدم! دیگه الان هم که دارم میرم اتاقم بخوابم؛ تنها به خاطر نگاهه که زودتر خواب رفته! وارد اتاقم شدم و در رو بستم. به اتاقم نگاه می کنم، توجه کردید چقدر نگاه تو نگاه شده؟! هی-هی، اهم-اهم ...

کلافه روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. خوابم نمیاد؛ اما می‌دونم اگر نخوابم و نگاه بیدار بشه، اون وقت بیچارم می‌کنه و اون وقته که بی‌خوابی می کشم. به اجبار سقف رو واسه خودم به مزرعه تبدیل کردم؛ یه گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند، چهار ...

(نگاه)

با صدای انفجار، چشم‌هام رو باز کردم و سیخ توی جام نشستم. چی شد؟ وحشت زده از صدای انفجار به طرف سالن دویدم. بدون نگاه کردن بلافاصله با جیغ گفتم:

- مامان، بابا، نیما! کجایید؟

خواستم یه جیغ دیگه هم بکشم که شکه به روبه‌روم خیره شدم؛ به تلویزیونی که صداش روی آخرین درجه بود و بابا هم جلوش نشسته بود و داشت با نگاهی متعجب بهم نگاه می کرد! یعنی صدای تلویزیون بود! خدایی! کلافه و عصبی دست‌هام رو به صورتم کشیدم و گفتم :

- بابا! خیر سرم مثلا خواب بودم .

بیخیال خندید و گفت :

- حواسم نبود بابا! آخه جای حساسش بود .

پوفی کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم. دست و صورتم رو شستم و یه لیوان اب خوردم. به لطف بابا قشنگ خواب از چشم‌هام پریده بود، ای خدا! به سالن نگاه کردم، مامان روی مبل کناری بابا نشسته

بود و داشت سبزی پاک می‌کرد. خوشم میاد مامانم هیچ وقت بی‌کار نیست؛ همیشه یه کاری داره تا انجام بده! بابا کی حوصله داره آخه؟ مادر ما هم صبر عیوب داره ها، درود! می‌خندم و همین طور که یه سیب از توی میوه خوری برمی‌داشتم، بلند گفتم :

- مامان! نیما کوش؟

سرش رو بالا اورد و نیم نگاهی بهم کرد. بلند گفت:

- خوابه .

و باز به کارش ادامه داد. لبخندی زدم و به طرف اتاقش رفتم. حالا که من بیدارم اون هم نباید بخوابه؛ باید بیدار بشه، ها-ها! بله این قانون ماست؛ البته فقط قانون من بود! بدون در زدن وارد اتاقش شدم. اینکه از در نزدن خوشم نمیاد دلیل نمیشه خودمم در بزنم! بهش نگاه کردم. برعکس روی تختش دراز کشیده بود. بهش نزدیک شدم و بالای سرش ایستادم. موهاش رو محکم کشیدم و بلند گفتم :

- هوی، بلند شو! نیما، با توام! هی، هی، هی ...

دریغ از حتی یه حرکت کوچیک! نه، اینجوری نمیشه. سرم رو جلو بردم و کنار گوشش جیغ کشیدم .

- کمک !

با فریاد از خواب پرید و وحشت زده با مقدار زیادی چاشنی نگرانی، بهم نگاه کرد .

- چی شده، کی، کجاست، کوش؟

حقته تا تو باشی بیدار بشی، قهقه ای زدم و گفتم:

- رفت خونشون. بلند شو بیا بریم بیرون !

کلافه و خواب الود بهم نگاه کرد و با اخم در حالی که باز دراز کشید گفت:

- باز شروع کردی؟ آخرش به خاطر تو توی خواب سکته می‌کنم !

همین طور که به طرف در می رفتم، دستم رو بالا اوردم و براش تکون دادم و بیخیال گفتم:

- برو بابا، دلت خوشه ها! حالاحالاها نمی‌میری. بادمجون بم آفت نداره !

از اتاق بیرون زدم. توی راهرو بودم که صدای آرومش رو شنیدم.

- مردم خواهر دارن، ما هم خواهر داریم !

اروم خندیدم و بلند گفتم :

- شنیدم نیما خان !

همون طور که شوک در صداش موج می‌زد، آرومتر از قبل گفت :

- اوخ! یا خدا، حتما یه شیطانی چیزیه که این قدر شنواییش بالاست. خدایا، آخه این چه خواهریه بهم دادی !

اینبار بلند خندیدم و کنار بابا روی مبل جلوی تلویزیون نشستم. خب تا اون گنده‌ی لندهور بلند بشه، منم یکم فیلم ببینم؛ به تلویزیون نگاه کردم. یه فیلم اکشن، خشن، خفن، جنایی و بزن بزنی بود که قطعا در خور خودم بود! به بابا نگاه کردم محو فیلم بود. سریع از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه دویدم، یه کاسه بزرگ پر از تخمه با یه سینی برداشتم و برگشتم. باز کنار بابا نشستم و شروع به خوردن کردم. بابا با اولین صدای تق تخمه بهم نگاه کرد و سریع یه مشت تخمه بر داشت و بسم الله... تق‌تقمون شروع شد !پوست‌هاش رو هم که از روی عادت، روی زمین می ریختیم. نمی دونم فاز سینی برداشت چیه اما لذت ریختن تخمه روی زمین چیز دیگه ای هست! بله، نیما خان هم دیگه بعدا جارو می‌کنن، هی-هی !

در حال فیلم دیدن بودیم که نیما از دور نزدیک شد داشت بی حال و خواب الود از توی راهرو می اومد. با رسیدن به سالن به ما دو تا نگاهی کرد و عصبی گفت :

- عمرا اگه این بار هم من تمیز کنم! اون دفعه هم من تمیز کردم، نگاه، این بار کار خودته !

دستی براش توی هوا تکون دادم و در حالی که یه مشت تخمه‌ی دیگه برمی‌داشتم، گفتم :

- برو بابا! کار خودته، دفعه قبل من تمیز کردم .

حالا خنده دارش اینه اصلا من هیچ بار تمیز نکردم! عصبی و بلند گفت :

- دارم میگم، من، تمیز، ن... می... کُ... نم !

در جوابش با لبخند گفتم :

- من هم دارم میگم ...

داشتم حرف می زدم که بابا یهو وسط بحثمون عصبی گفت :

- نیما! کتک می خوای؟ وظیفته جمع کنی؛ حالا هم گمشو، دارم فیلم می‌بینم، جای حساسشه !

ذوق مرگ به بابا نگاه کردم و به طرف نیما بر گشتم. براش ابرو بالا انداختم و اروم به بابا تکیه دادم. اهسته گفتم:

-بابا دمت گرم، خیلی خفن بودی !

بابا خندید و در مقابل اهسته تر گفت :

- قابلت رو نداشت !

قهقه ای زدم و به ادامه‌ی فیلم نگاه کردم. اصلا این فیلم خیلی عالیه، البته دیگه آخرشه. به تلویزیون خیره بودم که نیما عصبی از جلوم رد شد و جارو به دست کناری ایستاد. نگاهم مدام از تلویزیون به اون در رفت و امد بود. عصبی بهمون خیره شده بود.خوشم میاد از رو نمی رفتیم باز همچنان پوست ها رو روی فرش می انداختیم! صورتش بدجور قرمز شده بود. سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم چون اوضاع بدجور خطری بود!

نخند، نخند! نگاه، تو رو خدا نخند که منفجر میشه! این قدر قیافش خنده دار بود که نمی‌دونید؛ مثل گاوهایی شده بود که پرده‌ی قرمز جلوشون گرفتن! اصلا اسکول به تمام معنا! باز به تلویزیون نگاه کردم؛ اِ، این که تموم شد! نوشته‌هاش در حال رفتن بود. آه، اخرش نفهمیدم چی شد؛ همش تقصیر نیماست! آه آه؛ اما با به یاد آوردن قیافه‌ی نیما، لبخندی زدم، از جام بلند شدم و ریلکس گفتم :

- نیما! خوب تمیز کن، چیزی رو جا نذاری ها .

صدای عصبیش بیشتر و بیشتر به خندم می انداخت .

- مگه وظیفمه؟

حق به جانب، گفتم :

- البته !

بیشتر عصبی شد و تا خواست چیزی بگه خندیدم و سریع به اتاقم رفتم. البته جرئت نداشت چیزی بهم بگه چون بابا هنوز اون جا نشسته بود! اروم روی تخت نشستم و به اتاق نگاه کردم؛ یه اتاق سه در چهار که یه تم قهوه‌ای، سفید و صورتی داشت. خیلی دوستش داشتم! اصلا صورتی بهم آرامش می داد. درسته صورتی یه رنگ لطیفه و به شغل پلیسی نمی‌خوره، اون هم دایره ی جنایی؛ اما خب... منم دیگه، هر کسی که نیستم؛ نگاهم، نگاه !

با صدای پیامک گوشیم، از فکر بیرون اومدم و به طرفش رفتم. روی عسلی سفید کنار تختم بود. گوشی رو برداشتم و بازش کردم. پیام از طرف شیما بود .

(ای خل و چل، ای پلیس آینده، ای بزرگوار، از شما دعوت و خواهش می‌شود با ما به پارک بیایید!)

خندیدم و جوابش رو دادم.

(فقط چون وقت گذاشتی، یه کم از اون عقلت استفاده کردی، این جوری با ادب نوشتی و همین طور برای قدردانی از صفحه کلید موبایلت، باشه میام! ساعت چند؟)

یکم به اطراف نگاه کردم تا جواب بده که صدای گوشی بلند شد! چقدر سریع جواب داد!

(الهی بمیری که این قدر بی‌مزه‌ای! ساعت ده شب.)

به ساعتم نگاه کردم؛ اوخ، نه و نیمه که! سریع بلند شدم و به طرف سالن رفتم. نیما هنوز داشت جارو می کرد. با صدایی تقریبا بلند تا به خاطر صدای جارو به گوشش برسه گفتم :

-نیما، هی نیما ولش کن! بعدا جارو کن، بیا بریم؛ بچه‌ها دارن میرن پارک. مامان، بابا، شاید یه کم دیر بیایم .

مامان و بابا هر دو با هم باشه‌ای گفتن و ادامه حرفشون رو از سر گرفتن. نمی دونم داشتن درباره چی حرف می زدن. مامان در حالی که سبزی پاک می کرد به بابا هم جواب می داد. نیما سرش رو بطرفم بر گردوند و بلند گفت :

-باشه، دیگه آخراشه؛ تا تو آماده میشی من هم جارو رو تموم می‌کنم و میام .

سری تکون دادم و به اتاقم بر گشتم. سریع یه زیرلباسی با شلوار مشکی پوشیدم و یه جلوباز آبی خوش رنگ که با نگین و سِرمه روش کار شده هم روی زیرلباسیم انداختم. روسری ستش رو هم بر داشتم و در حالی که می پوشیدمش به طرف کیفم، که روی تخت بود، رفتم. روی دوشم انداختمش و با گذاشتن گوشیم توی کیف از اتاق بیرون اومدم؛ نیما روی مبل نشسته بود و حاضر شده بود. بابا سرعت! با خوشحالی به داداشم نگاه کردم؛ یه لباس قرمز مردونه با شلوار مشکی و کمر بند مشکی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. از این تیپ‌هاش خوشم میاد! با پوست سفیدش مثل خودم هر رنگی بپوشه بهش میاد .اون چشم‌هاش هم که دیگه هیچی، قهوه‌ای تیره که کامل به سیاه مایله و میشه گفت سیاهه اما خب هممون می‌دونیم که هیچ کس واقعا چشم‌هاش سیاه نیست .موهاش هم تیره بود و خب همه‌ی این ها باعث میشد خیلی-خیلی جذاب بشه. داداشم نه لب و دماغ خوب و عالی داشت نه هیکل شیش تیکه؛ همه چیزش معمولی بود و به نظرم این همون چیزیه که نسبت به بقیه جذابترش می‌کنه .

داداشم رو خیلی-خیلی دوست دارم. همیشه پایه‌ی همه چیز بود و به وقتش عاقل می شد. خب حرف زدن دیگه بسه، بریم به تفریحاتمون برسیم! نیما از جاش بلند شد و یه دستی به موهای بالا زدش کشید و با لحنی پرسشی گفت :

-نگاه! خدایی چرا هر بار این قدر طولش میدی تا آماده بشی، ها؟

خندیدم. همون‌طور که به طرف در می رفتم و بلند از مامان و بابا خداحافظی می‌کردم، گفتم :

تقدیم خونین

-نیما، عزیزم این یه چیز عادیه !

متعجب گفت :

-عادی؟! خدایی ...

همون طور که کفشم رو می‌پوشیدم گفتم :

-آره، تازه من خیلی هم زود آماده شدم !

با لحنی شوخ میگه :

-یا خدا! اگه تو زود آماده شدی، پس بقیه دیگه ...

سری از روی تاسف تکون داد واز در بیرون رفت. سوار تاکسی ای که از قبل بهش زنگ زده بود شد و بهم نگاه کرد. خندیدم و پشت سرش از خونه بیرون رفتم و سوار شدم. داداشم تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشته؛ البته من نذاشتم. چه کنیم دیگه، آدم حسود که شاخ و دم نداره! هی-هی؛ ولی نگاه داره !

***

وارد پارک شدیم. من و نیما با کیوان و مهرداد و شیما و غزل اومده بودیم. آرمان هم یه مشکلی داشت نتونسته بود بیاد. با ذوق به سفینه نگاه کردم و با هیجان گفتم :

-خب بچه‌ها، اول سفینه !

مهرداد در جوابم با لحن هیجانی تر از خودم گفت :

-نه بابا، اون که هیجان نداره! بریم اسکی .

جیغ کوچیکی کشیدم و گفتم:

-آره-آره، اونم خوبه !

نیما وسط اختلاط مون پرید و بلند زر زد :

-وا نگاه! می‌خوای ما دو تا سکته کنیم؟

شونه ای بالا انداختم و با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفتم :

-خب تو نیا! اصلا هر کی می‌ترسه نیاد. من الان یهو هوس کردم برم اسکی، پس باید برم. مهرداد که پایه هست. شیما، تو چی؟ کیوان؟ غزل؟

به غزل نگاه کردم که کنار شیما ایستاده بود. سری به معنای منفی تکون داد و گفت :

-نه من نمیام، می ترسم !

سرم رو تکون دادم و به شیما نگاه کردم .

اونم به تبعیت از غزل سرش رو تکون داد و مخالفت کرد. اینبار به کیوان که کنار مهرداد ایستاده بود نگاه کردم. با خنده گفت :

-من میام؛ البته یه کم می‌ترسم؛ اما فکر نکنم به هیجانش... می‌ارزه ...

نفهمیدم چی گفت اما گویا میاد! به مهرداد هم نگاه کردم که با خنده گفت :

-من که چهار پایه‌ام اصلا !

سرم رو تکون دادم و خندیدم. به نیما که کنارم ایستاده بود نگاه کردم؛ یکم مظلوم بازی در اوردم و با چشم‌های سرشار از امید بهش نگاه کردم. لب‌هام رو برگردونم و با بغض بهش خیره شدم. اصولا روی نیما خیلی اثر می‌ذاشت، عصبی دستی به موهای خوش حالتش کشید و کلافه و شوخ گفت:

-اوف! باشه، من هم میام. لعنت بر برادر خواهر دوست !

قهقه ای زدم، دست‌های نیما رو گرفتم و به طرف اسکی دویدم. با ذوق توی صف طولانیش ایستادم و بهش نگاه کردم. دخترها و پسرها یکی-یکی وقتی ازش پایین می‌اومدن، یا غش می‌کردن یا بی‌حال راه می‌رفتن و در استانه‌ی غش کردن بودن! یکیشون که حالش خیلی بد بود، همون جا گلاب به

روتون، بالا آورد! اوق، خودم هم حالم به هم خورد! تو که ظرفیت نداری، آخه چرا سوار میشی؟ خب نشو، کسی که مجبورت نکرده !

بلاخره بعد از ده دقیقه نوبتمون شد. سریع وارد منطقه شدم و روی صندلی راس اسکی نشستم. همون طرفی که به طرف یو شیب داره. مهرداد سمت چپم و نیما راستم نشست، کیوان هم سمت چپ مهرداد نشسته بود. کمربندهامون رو بستیم و بعد از چک شدن توسط آقای مسئول، وسیله حرکت کرد. آروم-آروم بالا میرفت و بعد یهو... بوم، رها شد. جیغ بلندی کشیدم که قشنگ تا ته حلقم دیده شد؛ وای خدایا، چقدر خفن بود! جیغ... جیغ‌ها قشنگ از ته دلم بیرون می اومدن. احساس می‌کردم دارم تخلیه میشم. وای چه حالی می داد، آخ جون! مامان، بیا من رو بگیر، وای جیغ... می‌خندیدم و باز جیغ می‌کشیدم نیما هم فریاد می‌زد و می گفت :

-خدایا، غلت کردم به خدا غلت کردم، مامان !

مهرداد با فریاد نیما بلند خندید و هوهو کرد. کیوان رو نمی‌دیدم؛ اما فکر کنم حالش از نیما هم بدتر بود! بیچاره، فریادهاش تا این طرف هم می اومد. خخ، باز قهقه زدم؛ تا این‌ها هستن وحشت کیلو چند بود! آخ، مامان چه قدر دلم درد اومده. نمی‌دونم الان باید به این‌ها بخندم یا با مهرداد حال کنم یا خودم جیغ بزنم؛ اصلا یه وضعی بود !

توی چند ثانیه اسکی کم-کم کند شد و آروم گرفت. بعد از ایستادنش همه ازش پایین اومدیم. با ذوق به سمتشون بر گشتم و گفتم :

-وای بچه‌ها، بیاید دوباره سوار شیم !

مهرداد سری از روی تایید تکون داد و گفت:

-آره، بیا بریم !

خندیدم و خوشحال گفتم :

-منم چهار پایه! نیما؟ کیوان؟

متعجب بهشون نگاه کردم؛ چشون بود؟ !هر دو شون از نرده های کنار وسیله آویزون شده بودن. به نیما نزدیک شدم و با تعجب گفتم:

-شما دو تا چتونه؟ !

نیما بی‌حال گفت:

-هیچی فقط... فکر کنم یکم زیادی هیجانش بالا بود، هیجان کم اوردم !

اروم خندیدم و دست‌هاش رو گرفتم داشت تلو-تلو می خورد! روی نیمکت کنارمون نشوندمش و کنارش نشستم. رنگش سفید شده بود! نگران گفتم:

-خوبی؟

آروم سری تکون داد و بی حال گفت :

-نه !

کیوان هم کنار نیما نشست؛ اونم که حالش بد بود! بی‌حال در حالی که دستش رو روی سرش گذاشته بود گفت :

-آخ! این چی بود دیگه؟ لعنت بر سازندش !

مهرداد بالای سرش ایستاد. یکی محکم به پشتش زد و گفت:

-می‌خواستی سوار نشی! چرا لعنت می‌کنی؟

نیما متعجب و حق به جانب سرش رو بالا اورد و به مهرداد نگاه کرد :

-به خدا نمی‌دونستم تا این حد وحشتناکه؛ وگرنه به خدا سوار نمی‌شدم! شما دو تا هم که نگفتید .

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم. خدایی راست گفت؛ چرا واقعا نگفتیم؟ نمی‌دونم والا! در حالی که اون دو تا استراحت می‌کردن، به چرخ و فلک نگاه کردم. شیما و غزل برام دست تکون می‌دادن؛ در مقابل براشون دستی تکون دادم و باز به شهر بازی نگاه کردم؛ یه شهر بازی خیلی خیلی بزرگ که

پر از وسایل بزرگتر با چراغ‌های رنگی بود که چشمک می‌زدن و درخت‌های کاج که به زیباییش اضافه می‌کردن .

دختر و پسرها، همه با هم راه می رفتن و می‌خندیدن؛ یه عده‌ای‌شون هم سوار وسایل یا توی صف بودن. همه خوشحال بودن و لبخند روی لب‌هاشون بود. به پسرهای خودمون و دخترهامون که سوار چرخ و فلک بودن نگاهی کردم؛ اون‌ها هم می‌خندیدن. خدایا، این روزها رو واسمون نگه دار!

امیدوارم همیشه بخندیم، امیدوارم یه گروه پلیس خیلی خفن و عالیی بشیم که همه‌ی دزدها ازمون بترسن! چه شود؛ میشه یه فیلم ایرانی خفن با ژانر جنایی، دیگه رو دست هالیوود و بالیوود می‌زنیم!

هی-هی... ای خدا، فکر کنم خل شدم رفت !

(زمان حال)

(نگاه)

دفتر رو بستم و اروم به صندلی تکیه دادم. دستم رو بالا اوردم و با انگشتم، اشک‌هام رو پاک کردم.

نگاه، گریه ات برای چی بود؟ دیگه همه چیز تموم شده بود.

چشم‌هام رو بستم تا مانع از چکیدن اشک هام بشم اما اون ها بی مهابا سقوط کردن ! بیشتر از این نمی‌خواستم بخونم؛ اصلا چرا همه چیز رو نوشتم؟ چرا؟ شاید برای این‌که بتونم هر بار که فراموشش کردم قشنگ باز اون حس بد و اون دردهای لعنتی رو به یاد بیارم و فراموش نکنم که کی بودم و کی شدم! نوشتم تا هر بار به یاد بیارم و با خودم بگم که چی شد؟ اصلا مهرداد کی بود؟ واقعا می‌شناختمش؟ کیوان دیگه چرا؟! اون رو هم نشناخته بودم و اما نیما، اون رو می‌شناختم؛ اما حقیقتا تقدیرش نبود، نه نبود !

او را اشک است دوا، این ظلم است روا؟

تو کجایی؟ ای که نامت برادر است؟

فرو رفته در غباری از درد ...

فرو ریخته در پاییزی سرد ...

تو کجایی؟ ای که شانه هایت امنیت است؟

پس تو کجایی؟ ای که آغوشت بهشت است؟

بیا و شیون را اتمام ده... بازار شام احوالش را آرام ده ...

بیا و نورانی کن خانه را... چشمان آن معصوم دل پاره را ...

مرگ را چه کند... اشک را چه کند... نبودت جهنم است ...

تو کجایی؟ ای که نامت برادر است؟

سحر راد

اینبار بغضم شکست و نتونستم خودم رو کنترل کنم. هق-هق‌هام بیرون اومدن و اشک هام تند تر از قبل از چشم هام فرارکردن. ارنجم رو روی میز گذاشتم و با دست هام صورتم رو قاب گرفتم. باز هم مثل همیشه تنها نقطه ضعفم همون بود، باز هم مثل همیشه جای خالیش بیشتر از همیشه حس میشد! داداشم، همراهم، عزیزم، نیست و من بیشتر از هر روز و هر موقع بهش احتیاج داشتم. آخه چرا؟ چرا این جوری شد؟ نیما داداشم، عزیزم، نیما جونم رو گردن بریدن. خدایا! کجایی داداشم؟ ناکام از این دنیا پر کشید؛ می‌خواستم واسش از شیما خواستگاری کنم؛ اما... آخ داداشی !

خدایا! الهی بمیرم واسش؛ خدا! چه دردی داشته اون موقع که دوستش خنجر گذاشت زیر گلوش و گلوش رو درید؟ مثال گوسفندی بود که زیر دست‌های قصابش دست و پا میزد و جون می داد! مثال ماهی که دور از آب افتاده بود اما تنها یه سانت با آب اقیانوس فاصله داشت. منتظر بهم نگاه می‌کرد و هی وول می‌خورد. بالا و پایین می‌پرید تا بلکه بهش کمک کنم؛ تا آخرش ناامید نشد اما افسوس که منم ناتوان بودم .

دست‌هام عاجز از کمک بودن؛ اما اون لحظه نه گوسفندی بود و نه ماهی ای! اون جا، در اون مکان و در اون لحظه، تنها برادری بود که باهاش انس گرفته بودم .

دلم فریاد می خواست، فریادی که تا اسمان هفتم بره و برگرده. که خبر برسونه و گویی واقعا رسیده بود. چرا که اسمونی که تا الان دو دل از باریدن بود؛ شروع به باریدن کرد؛ گویی که اسمون هم از این تقدیر، بغض چند ساله در دل داشت.

خدایا، نیما! وای نیما، مثل گوسفنده قصابی شده جلوم فرود اومد و من هیچ غلتی نتونستم بکنم! خدایا! من... همش تقصیر من بود! آره همش تقصیر من بود؛ من داداش خودم رو دستی دستی کشتم، من، داداشم... رو... خدایا !

دست‌هام رو روی دهنم گذاشتم و دل سیر جیغ کشیدم؛ جیغ می‌زدم تا بلکه از این حس لعنتی خالی بشم؛ اما انگار هر چی بیشتر جیغ بزنم، بیشتر لبریز میشم؛ مثل این می‌مونه که توی قلبت یکی با ناخن‌های بلند داره به قلبت فشار میاره و اون رو سوراخ می کنه اما تو، هیچ کاری نمی‌تونی انجام بدی؛ سخته، تحملش خیلی خیلی سخت بود.

با صدای در، سریع از جام بلند شدم لباس هام رو درست کردم. بعد از درست کردنش نشستم و خودم رو جمع و جور کردم. اشک‌هام رو با دست‌هام پاک کردم و سرم رو پایین اوردم تا مشخص نباشه چه حالی دارم. پرونده‌ی جلوم رو باز کردم تا فکر کنن دارم پرونده رو می‌خونم. بعد از همه اینها اجازه‌ی ورود دادم. یکی از افسرها وارد شد. از صدایی که اومد، مشخص بود که داره سلام نظامی میده. خسته و بی حال ازاد دادم ...

با صدای مظطربش شروع به حرف زدن کرد:

-قربان، تیم آمادست! چی کار کنیم؟ زمان دقیق عملیات کیه؟

همون طور که سرم پایین بود، با صدایی خسته و غم زده، گفتم:

-اون تحقیق رو انجام دادی؟

پاسخ مثبت محکمش لبخند محوی رو در این حال و هوای غم زده،روی لب هام نشوند.

پرونده‌ای که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و عقب رفت. پرونده رو باز کردم؛ خوبه، بهش امیدوار شدم! داخل پرونده، شامل عکس اشخاصی بود که اون مرد یعنی قاتل باهاشون ارتباط داشته و همچنین اسامی و مشخصات مقتول‌ها و جالبه که حدسم درست دراومده بود. اون واقعا دوست‌های خودش رو کشته بود؛ ولی چرا؟ خب این چیزیه که من باید بفهمم .

پوزخندی زدم. خطاب بهش با صدای خستم گفتم :

-به بچه ها بگو تا سی دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم؛ تا بیست دقیقه دیگه این جا باشن .

چشمی گفت و با سلام نظامی از اتاق خارج شد. غمگین و خسته به پرونده نگاه کردم. گریه بسه باید برگردم به کارم... اره... شاید این مقتول ها هم مثل من کسی رو دارن که دلتنگشونه، باید براشون تاوانش رو بگیرم... باید قاتل رو بگیرم. سرم رو بالا گرفتم و مصمم به پرونده خیره شدم و با دقت شروع به خوندنش کردم. باید زود تمومش کنم ...

***

ده دقیقه گذشته بود و بچه‌های تیم به زودی می اومدن! احتمالا صورتم به حالت عادی برگشته بود و دیگه قرمز و متورم نبود. از جام بلند شدم و پرونده رو برداشتم. به طرف در رفتم؛ اول باید یه کار دیگه‌ای رو انجام می دادم. به طرف اتاق سرهنگ قدم بر داشتم؛ صدای قدم هام که توی راهروی بزرگ اداره اکو میشد حس جالبی رو بهم می داد! جلوی در اتاق سرهنگ ایستادم و در زدم. منتظر شدم تا اجازه‌ی ورود رو صادر کنن که اجازه دادن. داخل شدم و جلوشون سلام نظامی دادم.

مثل همیشه با صدای محکمشون ازاد دادن. درست ایستادم و با صدایی محکم، گفتم :

-سلام قربان، آماده‌ی عملیاتیم .

سری تکون دادن، برگه‌ای رو امضا کردن و به طرفم گرفتن. جلو رفتم و ازشون گرفتم. آره خودش بود، چیزی که خیلی می خواستم. برگه‌ای که نشون می داد فرماندهی کل عملیات با منه! با خوشحالی ازشون تشکر کردم. امیدوار بهم خیره شدن و با صدایی که اطمینان ازش می بارید گفتن :

-سرگرد، روی شما خیلی حساب باز کردم؛ امیدوارم موفق بشید !

تشکری کردم. سرهنگ کسی بودن که خیلی بهشون احترام می ذاشتم، با اجازشون از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم برگشتم. احتمالا همه الان رسیده بودن. پشت در اتاقم ایستادم و در رو باز کردم .حدود شیش نفر، از جاشون بلند شدن و چند تاشون سلام نظامی دادن. سری تکون داده و آزاد میدم. همه باز پشت میز کنفرانس داخل اتاقم می‌شینن. به طرف میز رفتم و در راسش ایستادم؛ بهشون نگاه کردم خوبه که همشون وقت شناس بودن!

نفس عمیقی کشیدم و محکم و با صلابت گفتم :

-عملیات رو شروع کنیم. این جا دایره‌ی جناییه، نه دایره‌ی مواد مخدر! پس انتظار رحم نداشته باشید، خشونت این جا خیلی بالاست؛ اگه قراره بترسید، همین الان از اتاق برید بیرون .

به اون دو نفری که تازه وارد گروه شده بودن و رنگ و روشون سفید شده بود نگاه کردم .

یکیشون که دختر بود، خیلی سریع از جاش بلند شد و سلام نظامی داد. با صدایی که سرشار از اطمینان بود گفت :

-قربان! افسر هانیه توسلی، تازه وارد دایره‌ی جنایی، همیشه برای انجام وظیفه آماده ام .

لبخندی می‌زنم؛ نه، خوشم اومد! آزاد دادم . به اون یکی نگاه کردم؛ یه پسر بود. انگار هدفش این نبود که بمونه! از جاش بلند شد با یه سلام نظامی و با گفتن با اجازه، به طرف در رفت. به مرد ها نگاه کردم. مردهای جمع، سری از روی تاسف تکون دادن. لبخندی روی لبم نشست. خطاب به توسلی اروم گفتم:

-از روحیت خوشم اومد! امیدوارم همکاری خوبی رو باهم داشته باشیم .

با خوشحالی ایستاد و گفت:

-ممنون قربان !

سری تکون میدم و باز می شینه. همه بهم نگاه می کردن، با صدایی محکم گفتم :

-خب، میرم سر اصل مطلب .

پرونده رو جلوشون، روی میز بزرگ کنفرانس گذاشتم و گفتم:

-افسر توسلی، از این پرونده هفت نسخه کپی بگیر

افسر سریع بلند شد و پرونده رو بر داشت و به طرف دستگاه پرینت روی میزم رفت. با آرامش بهش نگاه می کردم و کار هاش رو زیر نظر داشتم. سریع کارش رو انجام داد و بر گشت؛ تموم نسخه‌ها رو جلوی هر کدوم از بچه‌ها گذاشت و باز روی صندلیش نشست و بهم نگاه کرد. نه کارش خوب بود! سری از روی تایید تکون دادم و تشکری کردم. به همه نگاه کردم و گفتم:

-تحقیقات نشون داده که قاتل در کل شیش دوست داره و کس دیگه‌ای رو نداره. مشخص نیست چرا مادر و پدرش کشته شدن؛ اما بچه‌ها دارن تحقیق می‌کنن. احتمال میدم که خودش خانوادش رو کشته باشه؛ ولی نمی‌دونم چرا مدارکی از مرگ مادر و پدرش نیست، انگار قتل نبوده! البته هنوز چیزی مشخص نیست. همون طور که می‌دونید و الان فهمیدید، اون شیش مقتول دوست‌هاش بودن که همه به طرز افتضاحی کشته شدن .

همه در حال خوندن پرونده و مشخصات ذکر شده در داخلش بودن. مدتی نگذشته بود که سرگرد دوم حامدی سرش رو بالا اورد و گفت:

– سرگرد آرمان! اگر این طوره که می‌گید، پس امشب قتلی رخ نمیده؛ چون هر شش نفر کشته شدن و وی کس دیگه‌ای رو هم نداره .

سری تکون دادم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله، درست می‌گید سرگرد حامدی؛ اما اگر به صفحه‌ی هفتم پرونده نگاه کنید، می‌فهمید که اون قبلا به مدت پنج سال توی تیمارستان لاله بستری بوده، طبق گزارشی که توی همین پرونده هست اون از تیمارستان فرار کرده و بعد از اون هم شروع به کشتن دوست‌هاش کرده؛ پس میشه گفت، شیش روز پیش فرار کرده و گزارشی تا الان بهمون نرسیده بود! تیمارستان داره چی کا...

شیما وسط حرفم پرید و با اطمینان گفت :

-پس اول بعد از فرار کردنش دوست‌هاش رو کشته و اگر اون جوری که من فکر می‌کنم باشه... بعدی نوبت ...

بهم نگاه کرد. سری برای تایید حرفش تکون دادم و به جاش ادامه دادم:

-آره، هدف امشب اون کسیه که توی تیمارستان بهش رسیدگی کرده. اون فقط یه روانی دیوونه است که نمی تونه واقعیت و خواب رو ازهم تشخیص بده. یه جور بیماری به نام روان‌پریشی یا سایکوز !

سرگرد حامدی باز به حرف اومد و متعجب گفت:

- یعنی الان باید کل یه تیمارستان رو محاصره کنیم و منتظر قاتل باشیم تا خودش رو نشون بده؟

بهش نگاه کردم؛ واقعا چطور سرگرد شده بود؟! عصبی گفتم:

-خیر، باز هم اگه به صفحه‌ی هفتم نگاه کنید، می‌بینید آدرس خونه‌ی پرستارش توی تیمارستان و دیگر مشخصاتش نوشته شده !

سرگرد حامدی، عصبی بهم نگاهی کرد و پرونده رو دوباره باز کرد تا صفحه هفت رو بخونه. کلافه و عصبی گفتم:

-همگی آماده بشید، امشب ما یه قدم از قاتل جلوتریم !

همه با هم بله‌ای گفتن که سرگرد حامدی باز پرید وسط و گفت:

-صبر کنید! الان مسئولیت کل عملیات با کیه؟ درسته یه گروهیم؛ اما هنوز هم کسی به عنوان فرمانده از طرف سرهنگ انتخاب نشده .

بعد از تموم شدن حرفش، با پوزخند بهم نگاه کرد. هه، کور خوندی من همیشه ازت یه قدم جلوترم! با پوزخندی متقابل، برگه‌ای که سرهنگ بهم داده بود و تموم مدت جلوم روی میز گذاشته شده بود رو به طرفش هل دادم و با پوزخند نا مشخصی که فقط خودم حسش می کردم، گفتم :

-سرهنگ دستور رو صادر کردن .

متعجب و عصبی برگه رو بر داشت و بهش نگاه کرد. حیران گفت:

-چی؟ یعنی... از ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که من فرمانده‌ای کل عملیات رو دارم. سرگرد! مشکلی هست؟

عصبی و با خنده‌ای که معلوم بود بدجور حرصش گرفته گفت:

-خیر !

از جام بلند شدم و به طرف کمدم رفتم. بلند گفتم:

-تا دو دقیقه‌ی دیگه، همه‌ی افرادتون توی ماشین‌ها باشن !

همه چشمی گفتن و از اتاق بیرون رفتن. چادرم رو به جالباسی کنار کمد اویزون کردم و در کمد رو باز کردم. جلیقه‌ی ضد گلوله رو بیرون اوردم و به سختی پوشیدمش. زیپ نیم بوت های مخصوصم رو بعد از پوشیدنشون بالا کشیدم و مقنه‌ام رو با مقنه‌ای که نشان بزرگ پلیس داشت عوض کردم. همچنین سگک‌های نشان پلیس رو روی استین مانتوم زدم و چادرم رو باز پوشیدم. خب الان آماده‌ی عملیات بودم، کمربند مخصوصم رو هم دور کمرم بستم و کلت و دستبندها رو توش جاساز کردم و سه تا خشاب اضافه هم محض احتیاط بر داشتم. در کمد رو بستم و به طرف میز رفتم. موبایلم رو از روش برداشتم و توی جیب مانتوم گذاشتم. به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. محکم و استوار توی راهروی اداره قدم برداشتم و به طرف در خروجی رفتم. از اداره بیرون اومدم. ماشین‌های مشکی ون پلیس، آماده جلوی در اداره ایستاده بودن و افرادمون یکی-یکی واردشون می‌شدن.

جلو رفتم و سوار ون اولی شدم. یکی از افراد، میکروفن تو گوشی رو بهم داد. توی گوشم جاساز کردم و دکمه‌ی روشنش رو زدم. با صدایی بلند و رسا، محکم گفتم:

-یک-دو-سه، همه صدام رو دارید؟

با تایید شنیدن صدام توسط همه شروع عملیات رو اعلام کردم.

-گروه یک، سرگرد فتوحی و رضایی پشت خونه مستقر بشید !

با بله گفتنشون، دو تا از ماشین‌ها بلافاصله حرکت کردن و از کنارمون رد شدن. همونطور که به رفتن ماشینشون نگاه می کردم، ادامه دادم :

-گروه دو، سرگرد مولایی و خدایی جلوی خونه مستقر و مطمئن بشید که لو نمی‌رید؛ فهمیدید؟ به هیچ وجه جای هیچ اشتباهی نیست !

-بله قربان !

دو تا دیگه ماشین هم حرکت کردن.

-گروه سه، سرگرد حامدی و فتاحی! سرگرد حامدی، شما خونه رو محاصره کنید و آماده باشید. سرگرد فتاحی، شما هم روی پشت بوم‌های خونه‌های اطراف مستقر بشید و کل منطقه رو تحت نظر بگیرید .

-بله قربان !

روی به افسر توسلی، همونی که تازه وارد بود کردم و گفتم:

-ماهم داخل مستقر می‌شیم .

بله محکمی گفت، سری تکون دادم و به راننده دستور حرکت دادم. ماشین با سرعت شروع به حرکت کرد و به طرف خونه پرستار راه افتاد. به پنجره نگاه کردم. ادم هایی که بی مشغله یا شایدم با مشغله در حال رفت و امد بودن! چی میشد داداشم هم هنوز جزوی از این افراد بود؟ چی میشد؟ چی میشد زندگیم، گاهی کلیشه ای از رمان ها بود!؟

***

حدود نیم ساعت بعد بلاخره به مقصد رسیدیم. ماشینمون با اشاره من پشت خونه ایستاد. باید تا حد امکان جلب توجه نکنیم. نگاهم رو از پنجره گرفتم و چادرم رو از روی سرم بیرون اوردم و روی صندلی ماشین انداختم. سریع از ماشین پیاده شدم و به ساختمانی که پشتش بودیم نگاه کردم. پشت ساختمون یه کوچه کوچیک بود با چند تا درخت اقاقیا که با وزش باد تکون می خوردن. به سمت ماشین ها برگشتم ونگاهم رو از فضا گرفتم. تموم افراد تیم در عرض چند دقیقه پیاده شدن و آماده کنارم به صف ایستادن. نگاهی بهشون انداختم. همه لباس‌های سیاه و جلیقه‌های مخصوصشون رو پوشیده بودن و با نظم کنار هم در دو ردیف ایستاده بودن. سری از روی رضایت تکون دادم و به توسلی که به طرفم می اومد نگاه کردم. بهم که نزدیک شد اروم خطاب بهش گفتم:

- افسر به راننده ها بگو سه کوچه پایین تر از چپ پارک کنند و گوش به زنگ باشن تا در صورت فرار متهم سریع برسن.

افسر با تکون دادن سرش سریع به طرف ماشین ها رفت. به سمت ساختمون برگشتم و بهش خیره شدم. یه ساختمون ده طبقه مسکونی بود. ظاهر خیلی ساده ای داشت و توی پایین شهر بود به حتم وضعیت مالی اون پرستارزیاد خوب نیست.

با برگشتن توسلی و ایستادنش کنارم، نگاهم رو از ساختمون گرفتم. وقتش بود! نفس عمیقی کشیدم و اروم به طرف ساختمون حرکت کردم.

بقیه افراد هم پشت سرم حرکت کردن. ازکوچه کناری ساختمون بیرون اومدیم و به طرف ورودی رفتیم. یکی از بچه ها خواست زنگ در رو بزنه که عصبی بهش توپیدم:

- هی داری چه غلطی می کنی؟ اگر مجرم یکی از مستجر ها باشه چی؟ می خوای خبرش کنی!

سرباز سریع عقب رفت و معذرت خواهی کرد. کلافه با اخم بهش خیره بودم. خطاب به افسر رحیمی گفتم:

- رحیمی بیا در رو باز کن! بعد از این همه وقت هنوزم من باید بهت بگم؟ خودت نمی فهمی!

نگاهم رو از اون خرابکار گرفتم و به رحیمی دوختم که با ترس از پشت سرباز ها بیرون اومد و عذرخواهی کرد. عصبی بهش نگاه کردم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و به طرف در رفت. جعبه ای که همیشه همراهش بود رو روی زمین گذاشت و شروع به باز کردن در کرد. کلافه به اطراف نگاه کردم. به ساختمان های اطراف و هرجایی که قرار بود بچه های تیم های دیگه مستقر بشن نگاه کردم. نه خوب مخفی شده بودن. لو نمی رفتیم. در واقع امیدوار بودم! هرچند یه ادم دیوونه ممکن نیست حدس بزنه براش کمین کردن!

با صدای توسلی که خبر از باز شدن در می داد، نگاهم رو از اطراف گرفتم و اولین نفر وارد ساختمون شدم. با اشاره دستم عده ای لابه‌لای ستون‌ها و توی طبقه‌های مختلف، با اجازه‌ی صاحب خونه‌ها مستقر شدن. خودم و توسلی و سه سرباز هم به طبقه چهارم رفتیم تا وارد خونه بشیم. از اسانسور بیرون اومدم و جلوی واحد اون پرستار ایستادم. با نگاهی به بچه ها و اطمینان از اماده بودنشون در رو زدم؛ مدتی نگذشت که در یکم باز شد. با دیدن زنی چهل ساله لبخندی زدم و بهش سلام کردم. گویی با دیدنم تعجب کرده بود.

- سلام بفرمایید !

تعجب حتی توی لحنش هم هویدا بود. با حفظ همون لبخندم سریع کارت شناساییم که توی جیب مانتوم بود رو بیرون اوردم و به طرفش گرفتم و با صدایی مطمئن و محکم، خطاب بهش گفتم:

-سلام خانم محمدی! سرگرد نگاه آرمان از دایره جنایی، پلیس آگاهی هستم. چند تا سئوال ازتون داشتم. لطفا همکاری کنید!

محمدی که انگار بخاطر اوردن اسم پلیس ترسیده بود در رو بیشتر بست و با لکنت گفت:

- ب..بله بفرمایید!

مشکوک بهش نگاه کردم. اینقدر ترس طبیعی بود؟ اروم در حالی که به چشم هاش خیره بودم و تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم گفتم:

- شما کسی رو می‌شناسید که شیش روز پیش از تیمارستانی که توش کار می‌کنید فرار کرده باشه؟

نگاهش در لحظه تغییر کرد و شکه بهم خیره شد! یه چیزی عجیب بود! با لحنی وحشت زده گفت :

-من که کاری نکردم! طوری شده؟

چرا اینقدر ترسیده؟ کلافه و مشکوک گفتم :

-شما امید سرافراز رو که به تازگی از تیمارستانتون فرار کرده می شناسید یا خیر؟

نگاهش بیشتر رنگ ترس به خودش گرفت! به حتم می شناخت! با لحنی ترسیده و مظطرب جواب داد:

-ب..بله می‌شناسم، چ..چطور مگه؟ پ..پیدا شده؟

مشکوک و مرموز به چشم هاش خیره شدم. یعنی خبر داشت گم شده! پس چرا به پلیس اطلاع نداده بود! چرا خبری از تیمارستان نداده بودن! همون طور که به چشم هاش خیره بودم و داشتم رفتار هاش رو انالیز می کردم گفتم:

-خیر، احتمال می‌دیم که ایشون امروز به این جا بیان؛ لطفا همکاری کنید و اجازه بدید وارد خونه بشیم .

یه چیزی عجیب بود! محمدی، وحشت زده و متعجب بعد از دقایقی سری تکون داد و با تردید از جلوی در کنار رفت. به همراه بچه‌ها وارد خونه شدیم. نگاه اجمالی به خونه انداختم. ساده بود! درست مثل چیزی که حدس زدم. وضعیت مالی خوبی نداشت. به بچه ها اشاره کردم. هر کدوم یه جا مستقر شدن؛ یکی از بچه‌ها کنار یخچال که فضای خالی داشت و مشخص نبود پنهان شد. یکی دیگه هم پشت در اتاق خواب انتهای راه رو قایم شد و توسلی هم پشت در وردی که حاشیه کوچیکی داشت پنهان شد تا سریع راه خروجش رو ببنده. منم پشت مبل‌های توی سالن مستقر شدم تا به محض اومدنش، در کمترین زمان ضربه فنیش کنم. در این زمان به خونه مجدد نگاهی انداختم؛ خونه تشکیل شده بود از یه سالن کوچیک که مبل‌های معمولی وسطش چیده شده بودن و یه آشپزخونه سمت راست داشت و یه سالن و راهرو کنار اشپزخونه بود که یه اتاق در انتهاش قرار داشت؛ خونه‌ی معمولی ای بود و چیز خاصی نداشت. به زن نگاه کردم. روی مبل نشسته بود. به شدت ترسیده بود و

رنگش زرد شده بود. مدام دست‌هاش رو به هم می‌مالید و گاهی هم لبش رو گاز می‌گرفت! چرا این قدر مضطرب بود؟! یه چیزی عجیبه! عصبی از پشت مبل بلند شدم و خطاب بهش گفتم:

-خانم محمدی، این چه رفتاریه؟ این جوری با رفتار شما، همون اول لو می‌ریم عزیز! لطفا وقتی اومد با آرامش و معمولی در رو براش باز کنید و ....

برای لحظه ای یه چیزی توی مغزم جرقه زد؛ اصلا صبر کن ببینم، یه دیوونه عمرا بتونه آدرس یه خونه به این پَرتی رو پیدا کنه! آدرس دوست‌هاش رو میشه گفت چون با هم در ارتباط بودن و رابطه داشتن پیدا کرده؛ اما این جا... امکان نداشت؛ چطور ممکن بود؟! متعجب و گیج به اون زن نگاه کردم. آره... خودشه! با حالتی مشکوک، در حالی که چشم هام رو تنگ کرده بودم و بهش خیره شده بودم گفتم:

-احیانا با کسی مشکلی دارید؟ مثلا توی تیمارستان یا ...

زن متعجب شد و ترس توی نگاهش بیشتر شد! یه چیزی باید باشه که اینقدر واکنش نشون داده! اروم و با لکنت در حالی که از روی مبل بلند میشد گفت:

-ن... ن... ه !

به حتم یه چیزی مشکوکه! چرا تا این سوال رو پرسیدم لکنت پیدا کرد؟ ترس نگاهش از چی بود؟ با صدایی که عصبانیت و کلافگی توش موج میزد گفتم :

-لطفا درست فکر کنید. با کسی مشکلی داشتید؟

بلافاصله سرش رو به چپ و راست به معنای منفی تکون داد و با ترس بهم خیره شد. استرس و وحشت از تموم بدنش مشخص بود. یه چیزی باید اشتباه باشه مصلمنا با این واکنشش یه مشکلی داره! باید کاری کنم خودش دهن باز کنه. در حالی که نگاهم رو ازش گرفتم و به تابلوی مونالیزای بالای سرش دادم، خونسرد گفتم:

- خب پس خداروشکر، وگرنه ممکن بود جونتون در خطر باشه. الان که میگید چیزی نیست پن ما اشتباه حدس زدیم، مجرم با شما کاری نداره. ممنون از همکاریتون.

به طرف در رفتم و به بچه ها اشاره کردم تا بیرون بیان. توسلی متعجب بهم نگاه می کرد که با اشاره ابرو بهش گفتم در رو باز کنه. تعجبش بیشتر شد اما چیزی نگفت و سریع در رو باز کرد. به طرف زن برگشتم و بهش نگاه کردم. وحشتزده و پر از استرس بهم خیره بود. لبخندی از روی خونسردی زدم و با گفتن با اجازه ای از خونه بیرون اومدم و به طرف اسانسور رفتم. بقیه هم پشت سرم بیرون اومدن و در رو بستن. به محض بسته شدن در توسلی کنارم قرار گرفت و متعجب اما با لحنی اروم گفت:

- فرمانده چی شد! چرا...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو تموم کنه در با ضرب باز شد و صدای خانم محمدی توی راهرو پیچید!

- جناب سرگرد! جناب سرگرد، صبر کنید!

پوزخندی زدم. همیشه همین طور بود! به توسلی نگاه کردم. شکه به طرف اون زن برگشته بود و بهش با دهانی باز نگاه می کرد! اروم به طرف زن برگشتم، لبخندی زدم و گفتم:

- بله؟!

زن دست هاش رو توی هم جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. با لحنی اروم که به سختی شنیده میشد گفت:

- من... من ی..یه مشکلی داش..تم.

توی دلم پوزخندی زدم. حدسم درست بود! اروم به طرفش رفتم و خودم رو متعجب نشون دادم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- واقعا؟ پس بفرمایید داخل این جا جای درستی نیست!

سری به معنای تایید تکون داد و وارد خونه شد. به بچه ها اشاره کردم. سریع باز وارد شدن و توی جاهای قبلیشون مستقر شدن. همراه توسلی و محمدی وارد خونه شدم. توسلی بیچاره هنوز

همونطور متعجب مونده بود! به سادگیش لبخندی زدم و محمدی رو در حالی که دستم پشت کمرش بود روی مبل نشوندم و خودم بالای سرش دست به سینه ایستادم. به ساعتم نگاه کردم. ساعت یازده شب بود! تنها یه ساعت دیگه مونده بود. منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

– وقتی نمونده خانم محمدی لطفا هرچی می دونید بهمون بگید، اگر دروغ بگید یا قصد معتل کردن پلیس رو داشته باشید دستگیر می شید! ممکن همین الان جون یک نفر در خطر باشه!

محمدی با بغض بهم نگاه کرد و سرش رو به چپ و راست به معنای منفی تکون داد و گفت:

– نه نه قصدم معتل کردن شما نیست... ر... راستش... با مدیرمون... مشکل داشتم .

مدیر؟ منظورش مدیر تیمارستان بود؟ چه جالب! با صدایی محکم و نگاهی خیره‌تر از قبل گفتم :

-چه مشکلی؟

دست هاش رو توی هم گره کرد و در حالی که پوست لبش رو می کند مظطرب و با کمی تعلل گفت:

-ر... راستش...خ..خب ...

با این لکنتش داشت روی روح و روانم راه می رفت! عصبی و بلند گفتم:

-هر چی می‌دونید بهمون بگید خانم محمدی! قضیه مرگ و زندگیه؛ ایشون تا الان شیش نفر رو کشتن و بعدی شمایید. این مسخره بازی‌ها و پنهون کاری هاتون رو کنار بذارید .

ده برابر مظطرب تر و وحشت زده تر بهم زل زد و به آنی گفت:

-ک... کشته! من ...

چه مرگشه! نکنه از قتل ها خبر نداشته! اینبار فریاد زدم:

-چی می‌دونید !

با فریادم، انگار بغضش شکست، اشک هاش قطره قطره از هم پیشی گرفتن و جلوی روسری قهوه ایش رو خیس کردن. با صدای هق هق هاش بیشتر از قبل عصبی شدم. اخه گریه اش واسه چی بود الان؟ در میون گریه‌هاش گفت :

-ا..اون ادم کشته، نه...

بهش نزدیک شدم و محکم با دست هام شونه هاش رو گرفتم. به شدت تکونش دادم و توی صورتش غریدم:

- بهم بگید مدیرچی؟ زود باش لعنتی!

از ترس به خودش می لرزید، انگار عصبانیتم کار خودش رو کرده بود چون بلافاصله شروع به حرف زدن کرد.

- خ... خواهش می‌کنم... نگید من گفتم؛ اما... اما چند هفته پیش متوجه یه اختلال در حساب مالی بیمارستان شدم؛ پول‌ها کم بودن و انگار یکی از عمد ب..برشون داشته بود. من... من یه ماه حسابدار بودم؛ آخه حسابدار اصلی یه مدت مشکل د..داشتن و چون من قبلا ح..حسابداری خونده بودم ج..جایگزینشون شدم ت..تا برگردن و و..وقتی موضوع رو به م..م..مدی..یر اطلاع دادم و فهمید خبر د...دارم... ت...ته ...

لعنتی! از این لکنت‌هاش متنفر بودم! باز با فریاد گفتم:

-جون بکن!

گریه اش شدت بیشتری گرفت، خدایا! پوف... لعنت !

-ت... تهدیدم کرد که... که اگه به کسی بگم... م... من رو... می‌کشه ...

هقهقش بیشتر از قبل شدت گرفت. صورتش رو با دست هاش قاب گرفت و تنها صداش بود که سکوت محیط رو می شکست. با تموم شدن حرفش، متعجب سرم رو بالا اردم و به دیوار روبه‌روم خیره شدم. می کشتش؟ چون فهمیده... خودشه، یه دیوونه عمرا بتونه آدرس یه جای پرت مثل این

خونه رو پیدا کنه و هر بار هم به یه روش آدم بکشه و سرنخی هم از خودش به جای نذاره! آره خودشه، مگر این که از کسی دستور بگیره یا درستش اینه که کسی کنترلش کنه! اما سوال اصلی اینه، هدفش چیه؟ خطاب به خانم محمدی، با فکی که سعی در کنترل کردنش داشتم تا باز سرش فریاد نزنم، گفتم :

-اون مرد، امید سرافراز ...

میون گریه‌هاش، ترسیده سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد. انگار منتظر ادامه حرفم بود.

-در چه وضعیتیه؟ یعنی می‌تونه بفهمه چی کار می‌کنه یا کلا حالیش نمیشه؟ !

اشک‌هاش رو پاک کرد و سریع از جاش بلند شد. با بغض گفت :

-نه-نه، اون خیلی بهتر شده بود !

ابروهام رو بالا انداختم. بهتر شده بود! منتظر به دهنش خیره شدم تا ادامه حرفش رو بزنه. اما چرا چیزی نمی گفت؟ نگاهم رو کلافه و عصبی تو حدقه چرخوندم و با فکی که تحت فشار بود گفتم:

-چطور بهتر شده بود؟

انگار کلا حواسش پرت شده بود چون با حرفم به خودش اومد و مظطرب بهم نگاه کرد و با چشم های اشکیش بلاخره به حرف اومد !

-ب..بله! م..مثلا اون هفته، وقتی به..هش گفتم یکی که میاد ب..باید بهش سلام کنی، گفت ب..باشه و از اون موقع هر ک..س می‌اومد به..هش سلام م.می‌کرد. این فهم توی آ..آدم‌هایی با ش..شرایط اون خیلی نادره! اون می‌فهمه؛ ا..اما نمی‌تونه خودش ف..فکر کنه؛ در واقع هر چ..چی بهش بگی رو می فه..همه؛ اما د..درک نمی‌کنه که و..واقعیه یا خ..خواب !

از این همه لکنت خودش فهمید چی میگه! کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و به حرفش فکر کردم. که واقیت رو از خواب تشخیص نمی داد! پوزخندی زدم. خودش بود! روم رو از خانم محمدی گرفتم و عصبی توی میکروفن گفتم:

-همه‌ی گروه‌ها، به هیچ وجه، تاکید می‌کنم به هیچ وجه اجازه شلیک ندارید؛ فقط دستگیرش کنید، تاکید می‌کنم، فقط دستگیرش کنید؛ تمام .

-دریافت شد، تمام .

با شنیدن صداشون، سری تکون دادم. به خانم محمدی نگاه کردم. هنوزم داشت گریه می کرد! چقدر اشک داشت اخه! شونه ای بالا انداختم با تشری ساکتش کردم تا لومون نده! باز سر جام مستقر شدم و خیره به در با اسلحه منتظر موندم. برای لحظه ای به فکر فرو رفتم. انگار همه چیز درست شده بود. پرونده ای که هیچی نداشت با چند تا جمله انگار تموم شد! همه چیز کنار هم مثل پازلی شد که قطعه هاش کنار هم چیده شدن و امشب تموم میشه! پوزخندی زدم. منم دیگه!

***

کلافه از انتظار زیاد، به ساعتم نگاه کردم! حدودا بیست دقیقه از دوازده گذشته بود؛ اما هنوز مضنون نیومده بود! یعنی چی شده بود؟ چرا نیومده؟ عصبی و کلافه، از جام بلند شدم و توی میکروفن گفتم:

-تموم گروه‌ها، اعلام وضعیت !

صداشون از توی میکروفن بیشتر عصبیم کرد. همه وضعیت سفید رو گذارش می دادن که این یعنی فاجعه توی یه عملیات غافلگیری! کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم. لعنت! چه خبره؟ توی فکر بودم که زن با شتاب از جاش بلند شد و مظطرب گفت:

-یعنی نمیاد؟

بهش نگاه کردم. صورتش هنوز بخاطره گریه هاش قرمز بود. کلافه، سرم رو به چپ و راست تکون دادم که با خوشحالی گفت :

-آخ، خدایا شکرت ....

داشت حرف می زد که گوشیش زنگ خورد و مانع از گفتن ادامه‌ی جملش شد. گوشی رو از روی اپن اشپزخونه بر داشت و به طرف اتاق انتهای راهرو رفت تا تماس رو وصل کنه !عصبی توی میکروفن، خطاب به بچه‌ها گفتم :

-همگی، از موقعیت خارج شید، به اداره برمی‌گردیم .

برای اخرین بار به اتاقی که توش رفته بود و درش نیمه باز بود نگاه کردم و با اشاره به بچه ها خواستم از خونه بیرون برم که با شنیدن صدای آروم زن ایستادم!

-به خدا ببخشید دیر شد! یکی از دیوونه‌های تیمارستانمون فرار کرده بود و می‌خواست من رو بکشه؛ واسه همین پلیس‌ها توی خونم ریخته بودن، دیگه نشد بیام... هنوز هستید؟ بمونید خودم رو سریع می‌رسونم. باشه-باشه دوستت دارم، بای .

صبر کن ببینم! هنوز هستن؟ منظورش چی بود! سریع به طرف اتاقش برگشتم و با شتاب در رو باز کردم. متعجب بهم نگاه می کرد که بی توجه بهش گفتم:

-کی هست؟کجا!

متعجب بهم از سر تا پا نگاه کرد و گفت:

-بله !

وقت توضیح و این سوسول بازیا نبود! بلند گفتم:

-کجا؟

وحشت زده از فریادم گفت:

-ق... قرار بود... با بچه‌ها بریم... بیابون... اون‌ها... قرار شد ساعت دوازده بیان، م..منم یازده برم تا زودتر برسم و فرش‌هامون رو پهن کنم... تا اون‌ها میان ...

لعنتی!باز این لکنت های کوفتیش شروع شدن! بدتر از قبل سرش فریاد زدم:

تقدیر خونین

-آدرس؟

-آ.. آدرس ...

سریع توی میکروفن با صدای عصبی گفتم:

-همه‌ی گروه‌ها! سریع به آدرس...برید؛ زود باشید، قاتل اون جاست. سریع خودتون رو برسونید. جون چند نفر در خطره !

با فریاد اضافه کردم:

-زود باشید !

خطاب به اون دو تا افسری که همراهمون بودن گفتم:

-شما دو نفر این جا بمونید ... توسلی به ماشین ها بگو بیان جلوی ورودی.

به طرف در دویدم و بلافاصله همراه توسلی از پله ها پایین اومدم. از ساختمون که بیرون اومدیم همون لحظه ماشین ها رسیدن. سریع همه ی گروهمون که توی ساختمون مستقر بودن سوار شدن. با نشستن من و توسلی ماشین‌ها سریع حرکت کردن و آژیرهاشون روشن شدن تا سریع تر برسیم. لعنتی! عصبی پام رو تکون می دادم. چرا نفهمیدم، واقعا چرا؟ لعنت بهت! محکم پام رو به کف ماشین کوبیدم و از حرص لبم رو گاز گرفتم. چرا اخه نفهمیدم؟ چرا؟

***

حدود بیست دقیقه بعد به صحنه رسیدیم. فقط خدا-خدا می‌کردم که دیر نشده باشه. یه منطقه‌ی خیلی وسیع وسط بیابون بود که ده کیلومتر با تهران فاصله داشت! از پنجره به بیرون نگاه کردم. بچه‌هایی که زودتر رسیده بودن، اطراف یه منطقه رو محاصره کرده بودن !

لطفا نگو که دیر رسیدم! با ایستادن ماشین سریع ازش پیاده شدم و سریع به طرفشون دویدم. هم همه ای بود! سرگردها دور هم ایستاده بودن و با هم حرف می‌زدن. جلو تر رفتم، جمعیت کنار رفت و همه بهم نگاه کردن. یکی یکی بهم احترام می‌ذاشتن. با رسیدن به صحنه و دیدنش؛ چشم‌هام رو

بستم و دستم رو روی سرم گذاشتم. لعنتی... باز هم دیر رسیده بودم! حدود شیش نفر اعم از زن و مرد به شکل فجیعی کشته شده بودن. چرا نفهمیدم، لعنتی !

دستم رو پایین اردوم و جلوتر رفتم تا بهتر بررسی کنم، افسر رضایی هم همراهم اومد گویا تیم اونا زود تر رسیده بود. یکی-یکی جسدها رو بررسی می کردم و افسر گزارش های اولیه رو می داد. جمعیت هم با دیدن عصبی بودنم و جدیتم سریع پراکنده شد. به جسد ها نگاه کردم. این بار فرق داشتن! چرا الگو عوض شده بود؟ لعنتی... کلافه خطاب به رضایی گفتم:

-پزشک قانونی رو خبر کنید، به هیچ وجه صحنه رو خراب نکنید و در صد متری نوار زرد بزارید! به قاضی پرونده هم اطلاع بدید تا هر چه زود تر خودشون رو برسونن .

بدون توجه به جوابش، ازم دور شد. با چشم‌هایی خسته و خشمگین، چند قدم از صحنه دور شدم و به ماه امشب خیره شدم. ماه کامل، چقدر زیبا بود؛ اما ...نمی‌دونم چرا نفهمیدم! آخه چیش نامفهوم بود؟ درسته اون دیوونه رو دسته کم گرفته بودم و این خودش بزرگ ترین خلاع بود! یه دیوونه رو دست کم گرفتم و کسی که پشتش بود رو ندیدم. تقصیر خودمه، آه لعنت بهت... به بیابون تاریک خیره شدم. تاریکی مطلق، درست مثل حال الان دلم... مثل یه بیابون سرد و بی روح، با بوته های خاری که با هر بار وزیدن باد، به دلم آسیب می زنن. بدون قطره ای آب که دلم در عتشش به سر می برد. تنها فرقش، این بود که آب اون مثل عشق منه... زندگی بدون عشق، لذتی نداشت. من زنده بودم اما نمی خواستم زنده باشم و چه تضاد عجیبی بود!

***

چهار ساعت از زمان وقوع قتل گذشته بود و ساعت، چهار و نیم صبح بود. پزشک قانونی حدودا سه ساعت پیش رسیده بود و بچه ها داشتن نمونه برداری می کردن. قاضی پرونده هم بعد از نیم ساعت رسید و همه چیز رو بررسی کرد و همچنان هنوز هم در حال بررسی بود. باز به جسد هاشون نگاه کردم. جسد هایی که همه بدون دست روی زمین رها شده بودن! دست هاشون از شونه قطع شده بود و اطرافشون افتاده بود! نمی دونم؛ نمی دونم چی این جا اشتباه بود! چی شده بود که الگو تغییر کرده بود! شاید چون این جا چیزی نبوده که بهش اویزون شون کنه این کار رو کرده! سرم رو به چپ و

راست تکون دادم تا افکار از ذهنم بیرون برن. اصلا دیگه کشش نداشتم. وارد چادر هایی شدم که بچه ها برپا کرده بودن. کف چادر، که پر از پستی و بلندی بود، دراز کشیدم و به سقف چادر خیره شدم. با اینکه کمرم درد می اومد اما بهتر از هیچی بود !خسته بودم و به شدت خوابم می اومد. باید یکم می خوابیدم. شاید با یکم خواب فکرم باز می شد یا شاید به یه جوابی می رسیدم.

***

(شیش سال قبل)

(نگاه)

-دفترچه خاطرات عزیزم، سلام! چند ماه از اون روز شهر بازی گذشته و امروز قراره فارغ و التحصیل رشته افسری باشیم. خیلی خوشحالم؛ بلاخره می‌تونم به آرزوم برسم، واقعا لحظه‌ی خوبیه! این‌ها رو می‌نویسم که بعدا باز بتونم این لحظه و حس خوبش رو به یاد بیارم. فعلا ((: !

دفتر قهوه ای رنگم رو بستم و از جام بلند شدم. موهام رو دم اسبی، بالای سرم، بستم و مقنعم رو پوشیدم. مقنعه‌ای که تازه به دستم رسیده بود و نشان بزرگ پلیس سمت راستش دوخته شده بود. وای خدا، جیغ! چقدر خفنه، الان از ذوق می میرم .وای، یکی بیاد من رو بگیره !

با خوشحالی، بعد از پوشیدن مقنعه، مانتوم رو هم می‌پوشم و سگک‌های فلزی پلیس رو به استین‌هام می‌زنم. مامان الان می‌میرم، هو-هوا! شلوار فرمم رو هم پوشیدم جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم؛ ست مانتو-شلوار سبز تیره با مقنعه مشکی و نشان بزرگ پلیس، مامان، دِ یکی بیاد من رو بگیره، الان می‌میرم! جهنم، کسی این طرف‌ها نیست !

هی، چقدر منتظر این روز بودم، بالاخره رسید! وقتشه دیگه واقعا به عنوان پلیس کارم رو شروع کنم. آخ جون! دیگه نیاز نیست بشینم پای تلویزیون و فیلم جنایی ببینم، الان می‌تونم خودم جای شخصیت‌های فیلم باشم. جیغ! مامان دارم از خوشی می‌میرم ...

با صدای در به سمتش بر گشتم. نیما با یه لباس سبز ملایم و شلوار سبز تیره توی در ایستاده بود؛ خدایا، داداشم چقدر شیکه، ماشالله! از اینه دل کندم و به طرفش قدم برداشتم و در آغوشش جای

گرفتم؛ آغوشی که هیچ جای دنیا نمی شد پیداش کرد. خندیدم و در حالی که همون طور توی اغوشش بودم گفتم:

-نیما، بلاخره تموم شد! داریم جدی-جدی میریم توی نیروی پلیس !

همون طور که با دستش آروم و نوازش گونه به سرم می کشید، خندید و گفت:

-نگاه !

اروم گفتم:

-بله !

متقابل اروم بهم جواب داد:

-قراره به کدوم بخش بری؟

چی؟ منظورش چی بود! سریع ازش جدا شدم و عمیق بهش نگاه کردم؛ چشم‌هاش دو-دو می‌زد، انگار می‌خواست یه چیزی رو بگه؛ اما نمی‌تونست! نمی‌دونم، شایدم نمی‌خواست بگه .متعجب و خندان گفتم:

-معلومه که من خیلی وقته می‌خوام به دایره جنایی ملحق بشم !

نیما، سرش رو پایین انداخت و گفت:

-اما من نمی‌خوام بیام !

شکه و متعجب بهش خیره شدم، وا چرا؟ ! بعد از چند سال اولین بار بود از زبونش می شنیدم نمی خواد بیاد! حیران گفتم:

-پس چرا این همه مدت افسری خوندی؟! نیما، من همون اول هم بهت گفتم که هر چی دوست داری برو بخون! الان می‌خوای چی کار کنی؟ این همه سال درس خوندی که اون وقت بیای بگی نمی‌خوام؟! وای ...

میون حرفم خندید و سر انگشتش رو به نک دماغم زد! متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-دو دقیقه فرصت بده، ببین چی می‌خوام بگم، بعد یه سره حرف بزن! نگفتم که اصلا نمی خوام، گفتم نمی‌خوام بیام دایره جنایی !

متعجب گفتم :

-پس چی؟ !

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت :

-مواد مخدر ...

متعجب و حیران، با صدای بلندی گفتم :

-چی؟ دایره مواد مخدر! مگه دیوونه‌ای؟! نکنه باز رمان خوندی؟ بابا دیوونه نشو نیما، مواد مخدر که مثل توی رمان‌ها نیست که دختره و پسره با هم میرن معموریت، بعد هم فرتی عاشق هم میشن؛ نیما خل نشی ها !

قهقه می‌زنه. با دستش یکی زد توی پیشونیم و گفت :

-باز که همین‌طوری رفتی! بابا پیاده شو باهم بریم، من هنوز حرفم رو تموم نکردم !

کلافه خندیدم و گفتم:

-خو بگو! تقصیر خودته، دو ساعت کارته یه دو کلمه حرف بزنی، خب زود باش !

قهقه زد و جواب داد:

-باشه، فرصت بده! می‌خوام برم مواد مخدر؛ چون... چون یکی از بچه‌های دانشگاه هم می‌خواد بره اون جا و خب منم ...

مشکوک بهش نگاه کردم. بچه های دانشگاه؟مرموز گفتم:

-احیانا منظورت از یکی از بچه‌های دانشگاه... شیما نیست؟

خندید! وای خندید! نگو که اره! سرش رو با دستش خاروند و با لحنی خجالتی گفت:

-تو که خودت می‌دونی؛ چرا من رو اذیت می‌کنی، ها؟ کرم داری؟

حیران بهش نگاه کردم. واقعا؟ با این مورد موافق بودم خدایی! کی بهتر از شیما! خوشحال و خندون گفتم:

-مطمئن نبودم که، آخ! شنیدنش از زبون تو یه چیزه دیگست! خب پس نیما خان، تو هم از دست رفتی داداش جونم! برو به سلامت... فقط این که مواظب باش مثل توی این رمان‌ها زرت و زرت تیر نخوری... ها-ها، خخ !

یکی دیگه زد توی سرم وگفت :

-کوفت تو هم !

هر دو باهم خندیدیم. بعد از پوشیدن چادرم همراه نیما از اتاق بیرون اومدیم و همون طور خندون به طرف سالن رفتیم. مامان و بابا با خوشحالی جلوی در ایستاده بودن و یه قرآن دستشون بود؛ با خوشحالی زیاد و شوق و ذوق از زیر قرآن رد شدیم و بعد از حرف‌های موفق باشی و غیره خانوادگی که الان جاش نیست بگم، از خونه بیرون رفتیم و با تاکسی به طرف دانشگاه حرکت کردیم. وای خیلی ذوق داشتم!

***

بعد از بیست دقیقه بالاخره رسیدیم؛ با ذوق از ماشین پیاده شدم و به طرف دانشگاه دویدم. بچه‌ها توی پاتوق همیشگیمون نشسته بودن. با جیغ بهشون نزدیک شدم که اون‌ها هم با دیدنم شروع به جیغ کشیدن کردن؛ امروز روز خاصی بود! هر سه مون مدام می چرخیدیم و جیغ می کشیدیم. در همین حین، به نیما نگاه کردم؛ با تکون دادن سرش از روی تاسف، بهمون نزدیک شد و به پسرها

پیوست. لبخندی زدم. چقدر مردونه بود! وات؟ نیما و مرد بودن؟ جلل عجایب! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکر های چرت از ذهنم بیرون برن و به ادامه جیغ کشیدنمون پرداختم.

بلاخره بعد از چند دقیقه جیغ کشیدن پیاپی و گرفتن صداهامون، همراه پسر ها به طرف سالن بزرگ دانشگاهمون حرکت کردیم. چرا که مراسم نزدیک بود شروع بشه، بعد از رسیدن به سالن، داخل شدیم. حیران و متعجب به سالن و جمعیتش نگاه می کردم. وای !حدود صد یا دویست نفر فارغ‌التحصیل امسال دانشگاه افسری بودن! وای منم جزوشونم! خیلی-خیلی خوشحالم، خیلی... با ذوق به طرف ردیف ها دویدم و روی ردیف شیشم نشستم. با ذوق به اطراف نگاه کردم. یه سالن بزرگ که صندلی‌های زیادی داشت و طبقه-طبقه صندلی‌ها بالا رفته بودن؛ خیلی خفن بود! روی صحنه هم یه جایگاه دایره‌ای شکل بود که برای حرف زدن استفاده می شد. لوح‌هامون هم روی یه میز دیگه چیده شده بودن. همه با لباس‌های فرم نیروی پلیس نشسته بودن و درجه دارها هم اومده بودن روی صندلی‌های ویژه ی جلو بودن و داشتن با هم حرف می‌زدن. نمی‌دونم چرا یهو استرس گرفتم؛ پاهام رو تند-تند تکون دادم بلکه از استرس و اظطرابم کم بشه! نیما که سمت چپم نشسته بود، به طرفم خم شد و اروم گفت :

-پخ! چیه؟ چته باز؟

بی توجه به کرم ریزیش ، مظطرب گفتم :

-نمی‌دونم... استرس گرفتم... نکنه توی دایره جنایی قبولم نکنن !

یهویی زیر خنده زد و گفت:

-نه بابا، تو هم خلی ها !

اصلا حس این که بهش جواب بدم رو نداشتم؛ الان وقت این‌ها نبود! کم-کم چند تا از چراغ‌ها خاموش شدن؛ انگار بالاخره قراره مراسم شروع بشه. چراغ‌های صحنه روشن شدن. یکی با لباس نظامی وارد شد. اِ، این که مدیر دانشگاه بود !جلو اومد و پشت میکروفن ایستاد. با صدایی رسا و محکم شروع به حرف زدن کرد !

-با سلام و خسته نباشید به تمام دانشجوهای امسال! خوشحالیم که تا این جا همراهتون بودیم و الان شاهد فارغ‌التحصیل شدنتونیم. ورودتون رو به نیروی انتظامی و سایر نیروها پیشاپیش به همتون تبریک میگم! زیاد نمی‌خوام سرتون رو درد بیارم؛ امروز درجه‌دارهای بزرگ کشور هم هستن؛ پس سریع حرفم رو می‌زنم. امیدوارم همتون تا الان انتخاب‌هاتون رو کرده باشید؛ پس درست انتخاب کنید! یکی-یکی اسم‌های فارغ التحصیل‌ها رو اعلام می‌کنم؛ لطفا روی سن بیایین و بعد از گرفتن لوح، اعلام کنید که می‌خواید به کدوم شاخه برید .درجه دارهای اون حوضه، طبق نمره‌هاتون و کارهاتون شما رو ارزیابی می‌کنند .

بعد از تموم شدن حرفش نگاهش رو از جمعیت گرفت و به برگه ی توی دستش نگاه کرد. بعد از مدتی سرش رو بالا اورد و بلند گفت:

-آقای متین هاشمی! مبارک باشه، لطفا بیاید جلو و لوحتون رو بگیرید ...

بچه‌ها یکی-یکی جلو می‌رفتن و بعد از گرفتن لوح درخواست می‌کردن تا به دایره‌های مختلف ملحق بشن. یکی می‌خواست توی راهنمایی رانندگی بره، اون یکی نیروی انتظامی، اون یکی ارتش و سپاه! بعضی‌ها هم نوپو و یگان ویژه، نیروی دریایی، سایبری و بیشترشون هم مواد مخدر؛ احتمالا رمان زیاد می‌خوندن! سری از روی تاسف براشون تکون دادم. هیچ کس تا الان به دایره جنایی درخواست نداده بود! با صدای مدیر از فکر بیرون امدم .

-آقای مهرداد مهرجد! لطفا بیاید بالا .

مهرداد از جاش بلند شد. ذوق زده بهش نگاه کردم. وای نوبته مهرداد بود !یعنی می‌خواد کدوم دایره رو انتخاب کنه؟! با ابهت از پله‌ها بالا رفت و بعد از گرفتن لوح، جلوی میکروفن ایستاد. بهم نگاه کرد منتظر بهش خیره بودم ضربان قلبم بالا رفته بود! کجا میره؟ خنده‌ای کرد و با لبخند و صدایی بلند و مطمئن، گفت:

-می‌خوام به دایره جنایی ملحق بشم .

شکه شدم؛ بی انصاف نگفته بود می‌خواد به دایره جنایی بیاد! با خوشحالی همونطور که شک زده بودم، یه جیغ بلندی کشیدم و براش دست زدم. باز بهم نگاه کرد، خندیدم و براش لایک نشون دادم که خنده‌اش گرفت. مدیر با تحسین بهش نگاه کرد و خطاب به درجه‌دارها گفت :

-بفرمایید !

مظطرب و خوشحال، به درجه دار ها نگاه کردم. چی کار می کنن؟ قبول میشه؟ همه به هم نگاه کردن و سر تکون دادن، بعد شروع به دیدن برگه‌هایی که لیست نمرات و کارهاش بود کردن. بعد از ده دقیقه ی طاقت فرسا، هم برای من و هم مهرداد، بلاخره یکی بلند شد و با صدایی اروم گفت :

-پسرم! سرهنگ فروغی از دایره جنایی هستم. شما پذیرفته شدید .

واقعا خوشحال بودم. مهرداد الان عضو دایره جنایی بود! مهرداد با خوشحالی تشکری کرد و سریع از پله‌ها پایین اومد. از جام بلند شدم و با ذوق به سمتش رفتم و گفتم :

-مهرداد! واقعا الان رفتی جنایی؟! چرا قبلا بهم نگفتی لعنتی!

مشتی روی هوا بهش زدم که خندید و گفت :

-آره! خودمم هنوز باورم نمیشه ...

وسط حرف مهرداد، مدیر اسمم رو خوند. برای همین ادامه حرفش رو نفهمیدم !بار دیگه وارد دنیای اظطراب اوری شدم که تحملش سخت تر از قبلی بود !

-خانم نگاه آرمان! لطفا بیاید بالا .

با ذوق و اظتراب گفتم:

-منم، منم !

مهرداد خندید و گفت:

-برو ببینم چی کار می‌کنی !

سری تکون دادم و به طرف جایگاه رفتم. با پاهای لرزون، از پله‌ها بالا رفتم و بعد از گرفتن لوح و تشکر از مدیر، پشت میکروفن ایستادم. نگاه همه بهم بود؛ یه لحظه حول شدم؛ اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. نگاه قوی باش! خرابش نکن! با جدیت و صدایی از سر شوق و ذوق گفتم :

-می‌خوام به دایره جنایی بپیوندم .

اخ! گفتم وای گفتم بلاخره! با ذوق و خوشحالی، بهشون نگاه کردم؛ هیچ کس دست نمی‌زد و همه شکه بهم نگاه می‌کردن! متعجب به مهرداد و نیما، ویرا، نیلوفر، شیما و غزل و کیوان، نگاه کردم؛ آیا چیز بدی گفتم؟! بچه ها و مهرداد و نیما هر دو لبخند بر لب داشتن؛ پس چیز بدی نگفتم! مدیر جلو اومد. بهش نگاه کردم. کلامش سرشار از تعجب بود !

-دخترم، مطمئنی؟! دایره جنایی؟! می‌دونی این دایره چقدر ...

آها! پس بگو چی شد؛ چون دخترم و دایره جنایی... خب توی دایره جنایی با قاتل‌های سریالی و انتحاری طرفیم؛ اما واقعا هیجان خفنی داره! من هم که خوره هیجان و خب انگار شکه شدنشون هم بیشتر به خاطر همین بود. اخه نه که دخترم... لبخندی زدم و مطمئن و قاطع جواب دادم :

-بله! می‌دونم اون جا چی می‌گذره و آگاهی کاملی ازش دارم؛ اما دایره جنایی تنها جاییه که به درد ما می‌خوره !

به مهرداد نگاه کردم؛ خندید و مثل خودم با دستش برام لایک نشون داد، خندم گرفت مهرداد و اینکار ها! .

مدیر یه کم بهم نگاه کرد و با لبخند کنار رفت. به درجه دارها نگاه می‌کنم؛ لطفا! نگاهم به سرهنگ فروغی خیره می‌مونه؛ با دقت برگه‌هام رو زیر و رو می‌کرد. تموم بدنم می لرزید! ضربان قلبم مطمئنن روی هزار بود! بلاخره بعد از ده دقیقه‌ای که برام یه ساعت گذشت از جاش بلند شد. با تحسین بهم نگاه کرد و خطاب بهم گفت:

-دخترم! نمره‌هات رو دیدم و انگار خیلی کارت خوبه ...

نفسم رو حبس کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم. دست هام یخ کرده بودن! یا خدا چی می خواد بگه؟

-اما مطمئنی؟ دایره جنایی خیلی خشنه و ...

نفس عمیقی کشیدم تا اظطرابم کم بشه و مطمئن گفتم :

-جای یه دختر نیست؟! بله قربان، با اطمینان میگم که مطمئنم اون جا برام بهترین انتخابه !

خیره بهم نگاه می کنه. لعنتی، چرا این قدر نگاهش نافذ بود؟! بعد از چند ثانیه لبخندی زد و گفت:

-تبریک میگم! شما پذیرفته شدید .

از خوشحالی همون بالا یه جیغ کشیدم و تشکر کردم؛ اصلا خجالت توی مرامم نبود! با خوشحالی از جایگاه پایین اومدم و به سمت بچه‌ها دویدم. نگاهم به سرهنگ افتاد؛ بهم لبخندی زد! وای، من ذوق! در مقابل بهش لبخند زدم و کنار نیما ایستادم، ایول-ایول، خدایا دمت گرم! نیما با لبخند یه مشت محکم به پشتم زد و گفت:

-آخر کار خودت رو کردی؟ !

بهش خندیدم و متقابل مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

-آره !

خطاب به مهرداد که سمت چپم ایستاده بود گفتم:

-مهرداد، از الان دیگه رسما همکار شدیم !

اونم خندید و گفت:

-آره، بیا تا جایی که می‌تونیم تموم قاتل ها رو بگیریم؛ هستی؟ !

خندیدم و گفتم:

-هستی نیستم، نگاهم! آره، معلومه پسر ...

همه با حرفم خندیدن، خیلی خوش حالم خیلی... بلاخره به ارزوم رسیده بودم و این عالی بود. تموم این سال ها با زحمت درس خونده بودم تا به این جا برسم!

درمیون خنده هام به لوحم نگاه کردم. به اسمم که بزرگ، با فونتی خیلی زیبا، نوشته شده بود و بهم چشمک می زد، خیره شدم.

از این لحظات نهایت استفاده رو می‌بردیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از این لحظه به عنوان یه اشتباه یاد کنم! چرا؟ شاید هنوز کوچیک بودم؛ اما نه، من بیست و سه سالم بود؛ ولی واقعا آیا بود؟ آیا واقعا، بیست و سه سال، سن مناسبی برای فهمیدن و درک اون وقایع بود؟! نه... فکر نکنم... نه، نبود !

(زمان حال)

(مهرداد)

با پوزخند بهش نگاه می‌کردم؛ افرادم دور تا دورش رو محاصره کرده بودن؛ اما هنوز هم کم نیاورده بود؛ واقعا این اراده‌اش رو تحصین می‌کنم! در حالی که تموم وزنم روی یه پام بود دست هام رو داخل جیب های شلوارم بردم و با پوزخند گفتم:

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

عصبی بهم نگاه کرد و با صدایی بلند گفت :

-این‌ها مال منه، همون اول هم من زودتر رسیدم! کارت به جایی رسیده که می‌خوای اموال بقیه رو هم بدزدی؟ !

خندیدم. خنده ای هیستریک مانند که به وضوح مشخص بود. در لحظه بهش با خشم نگاه کردم و گفتم:

-اموالت؟ ببین، من حوصله بحث کردن ندارم! خودت داری می‌بینی که محاصره شدی، اونم توسط افراد من؛ پس یا تحویل بده یا بمیر !

جدی شده بودم! اخمی کردم و وزنم رو، روی دوتا پام انداختم و دست راستم رو از توی جیبم بیرون اوردم، عصبی دستی لا به لای موهای بالا زدم کشیدم و گفتم :

-می‌دونی که... شوخی ندارم !

خیره بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه، عصبی همونطور که توسط افرادم روی زمین زانو زده بود سرش رو پایین انداخت و خطاب به افرادش گفت:

-لعنتی... برید کنار، بذارید هر غلطی می‌خوان بکنن !

افرادش تفنگ هاشون رو پایین اوردن و از توی تانکرها پایین اومدن و کنار ایستادن. سریع به بچه‌ها اشاره کردم؛ همشون سوار تانکرها شدن و حرکت کردن. جلو تر رفتم و به پایین خم شدم. دستم رو روی شونه‌ی کیوان گذاشتم و با تمسخر گفتم:

-ایشالله دفعه بعد !

قهقه‌ای زدم و به طرف لندکروزم رفتم. سوارش شدم و با یه بوق، به سرعت از اون مکان دور شدم. با سرعت خودم رو به تانکرها رسوندم و پشتشون حرکت کردم.

حدود ده تانکر که هر کدوم گنجایش صد لیتر نفت رو داشتن؛ چه پولی به جیب بزنیم! هه، کیوان هنوز هم به هیچ دردی نمی‌خورد! وقتی نمی‌تونی برای خودت محافظ جمع کنی، نخواسته باش چیزی قاچاق کنی! هنوز هیچ قدرت و عرضه‌ای نداشت، اون وقت می‌خواست برای من نفت قاچاق کنه! برو بابا ...

توی یه بیابون، نزدیک مرزهای جنوب بودیم. تانکرها همه توی تاریکی حرکت می‌کردن تا به مرز برسیم. احتمالا تا دو ساعت دیگه به بندر چابهار می رسیدیم. تنها بندر بین المللی اقیانوسی ایران که بزرگترین کشتی‌ها درش لنگر می‌انداختن و انواع خرید و فروش‌های نفتی توش انجام می شد! و چی بهتر از سود زیاد برای یه قاچاق چی نفت بود! پوزخندی، روی لبم جای گرفت !

همون طور که سعی در حفظ تمرکزم، روی رانندگیم داشتم، ناخواسته به گذشته سفر کردم. پوزخند، از روی لبم رفت و جاش رو لبخندی تلخ، گرفت! به فکر فرو رفتم. من و کیوان از شیش سال پیش راهمون به این مسیر کشیده شده بود؛ دلم تنگ بودم، برای اون روزهایی که با بچه‌ها بی دغدغه کل-کل می‌کردیم، هم دیگه رو می‌زدیم و دشمنی نداشتیم؛ اما افسوس! ببین به کجا رسیدیم ...

کیوان، بعد از اون حادثه کاملا عوض شد؛ تا چند ماه حالش خیلی بد بود؛ اما بعدش... تبدیل به کسی شد که انگار انسانیت در وجودش غریبه هست.

هنوز اون روزها رو خوب به یاد دارم؛ روزهایی که تازه فارغ التحصیل شده بودیم و تازه وارد اداره پلیس بودیم.

اون روزهایی که همه چیز از اون جا عوض شد.

***

(شیش سال پیش)

(نگاه)

یه هفته از روز فارغ التحصیلی می‌گذره و امروز بالاخره بعد از آموزش‌های مخصوص دایره جنایی به گروه اصلی ملحق شدیم. گروهمون شامل دو تا سروان تمام، دو تا سروان دوم، یکی سرگرد اول و دو تا افسر که من و مهرداد بودیم، بود.

خیلی خوشحالم! امروز اولین مأموریت رو داریم. الان با مهرداد توی اتاق کنفرانس نشستیم و منتظریم تا جلسه شروع بشه. جیغ، بسی ذوق زده‌ام! با باز شدن در اتاق توسط سرگرد اول از فکر بیرون اومدم. همه به احترامش بلند شدیم و سلام نظامی دادیم. همونطور که روی صندلی، پشت میزش می نشست، ازاد داد .همه نشستیم که عمیق به من و مهرداد نگاه کرد! وای چقدر نگاهش نافذ بود برای یه لحظه از سنگینی نگاهش معذب شدم! سرم رو پایین انداختم. نفس عمیقی کشیدم که شروع به حرف زدن کرد. صدای محکم و رساش بیشتر جدی بودنش رو بهم نشون می داد! وای چقدر با ابهت بود!

-یه قتل جدید و یه پرونده جدید ...

چند تا پرونده رو روی میز گذاشت؛ همه یکی بر داشتن، به مهرداد نگاه کردم، اونم به من! باید ماهم برداریم؟ به میز نگاه کردم. یکی مونده بود! شونه ای بالا انداختم و پرونده رو برداشتم. بین خودم و مهرداد روی میز گذاشتم و بازش کردم. متعجب به عکس جسدهای داخل پرونده نگاه می کردم؛ جسدهایی که همشون دلشون باز شده بود و تمام اعضای داخل بدنشون با چاقو تیکه-تیکه شده بودن! متعجب سرم رو بالا اوردم و به مهرداد نگاه کردم. متعجب و حیران گفتم:

-خدایی؟ !

سری به معنای نمی دونم، تکون داد و خواست چیزی بگه که سرگرد شروع به حرف زدن کرد:

-همون طور که می‌بینید، تمام اعضای داخلی بدن چهار جسد نابود شدن و این به این معناست که ...

وسط حرفش پریدم و با ذوق و اشتیاق و البته تعجب گفتم :

-یعنی تموم قتل‌ها به دست یکی انجام شده !

بهم خیره شد. اوف! باز این سنگینی نگاهش! یکم که بهم نگاه کرد سری از روی تایید حرفم تکون داد و گفت:

-صحیح! قاتل یه دیوونه انتحاریه که اول هدف‌هاش رو بسته، با چاقو دلشون رو باز کرده و روی تموم اعضای بدنشون آب ریخته؛ این جوری هدف‌ها از درد، خود به خود می‌مردن! ما باید هر چه سریعتر این قاتل انتحاری رو دستگیر کنیم؛ معلوم نیست دیگه قراره چه غلطی بکنه! همگی آماده باشید، قاتل رو دستگیر کنید و تحویل بدید؛ همچنین اجازه شلیک ندارید !

همه چشمی گفتن و از جاشون بلند شدن. احترام گذاشتن و از اتاق بیرون رفتن. متعجب سری تکون دادم! همین بود؟ مهرداد هم بلند شد و اروم دم گوشم زمزمه کرد که بیا بریم! متعجب از اتاق بیرون میام! به محض بسته شدن در به طرفش بر گشتم و همینطور که داشتیم توی راهرو قدم می زدیم متعجب و حیران گفتم:

-به نظرت عجیب نبود؟! چطوری فهمید طرف دیوونه انتحاری بوده! چقدر زود تموم شد !

بهم نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت! خندون گفت :

-خیر سرش سرگرده ها، الکی که به این جا نرسیده! بچه نیست که بشینه مثل تو شرلوک هلمز و فیلم‌های الکی نگاه کنه! خیر سرش پلیسه و توی جنایات زیاد و صحنه‌های قتل واقعی بوده و تجربه کسب کرده ...

خندیدم و گفتم:

-اوه بابا پروفسور، ممنون از راهنماییتون قربان! بعدشم شرلوک هلمز واقعیه !

با لحنی که انگار داشت می گفت اره تو راست میگی، جواب داد :

-آهاان! پس واقعیه !

عصبی بهش نگاه کردم خواستم چیزی بگم که کسی از پشت صدامون زد! برگشتیم. اِ، این که همون سرگرد گروهمونه! جلو اومد، سریع سلام نظامی دادیم که آزاد داد و با لحنی محکم و مطمئن گفت :

-شما دو تا همون تازه واردهایید؟

بهش خیره شدم! ادم تا چه حد با ابهت؟ خواستم جواب بدم که مهرداد زود تر، بلند و محکم، گفت :

-بله قربان !

اوهوع! مهرداد و محکم بودن؟! خخ... با صدای جدی سرگرد، از تو فاز صدای مهرداد و لحنش بیرون میام و حواسم رو بهش جمع می کنم .

-لازم نیست روی این پرونده کار کنید! فعلا برای اینکه ببینم کارتون چطوره یه بازجویی بهتون میدم، ببینم چی کار می‌کنید .

با چهره ای خونسرد و خالی از هیچ حسی، پرونده‌ای به دست مهرداد داد و از کنارمون رد شد! چی شد!؟ ما توی پرونده نیستیم؟ چرا؟ اخه... برمی‌گردم و عصبی بهش نگاه می‌کنم. لعنتی! من بازجویی

می‌خوام چی کار؟ می خواستم روی پرونده واقعی کار کنم، آه! محکم لگدی روی هوا زدم که به پای مهرداد خورد! اوپس! با اخش سریع دستم رو به پیشونیم کوبیدم که مهرداد قهقه ای زد و گفت:

-حرص نخور چاق میشی !

با گفتنش خندان از کنارم رد شد. خوبه با جنبه بود... با به یاد اوردن اینکه از پرونده کنار گذاشته شدیم، سریع عصبی به طرفش دویدم. باهاش همراه شدم شاکی گفتم :

-اخه چرا ما نمی تونیم جزو پرونده باشیم؟ لعنتی ...

مهرداد در مقابل عصبانیتم خندید و باز گفت:

-چون تازه کاریم، اسکول که نیستن پرونده قتل سریالی رو بدن ما دو تا تازه کار...پ

عصبی تر جواب دادم:

-من گفتم کار یه نفره که اون فهمید قتل سریالیه وگرنه که نمی فهمید، اقا منم می خوام توی پرونده باشم ...

و بازم بهونه و اعتراض های من و جواب های منطقی مهرداد شروع شد! حقیقتا مهرداد پسر خوبی بود و ازش خوشم می اومد؛ شاید چون دل و جرئت زیادی مثل خودم داشت، توی این مدت بعد از فارغ التحصیلی، خیلی باهم جور شده بودیم. نیما و شیما هم که باهم به مواد مخدر رفته بودن ، ویرا و نیلوفر هم که معلوم نبود کجان خیلی وقته که خبری ازشون نبود. کیوان هم گفت نمی‌خواد پلیس بشه و نمی‌دونم کجاست. آرمان می‌مونه که اون هم حوصله‌ی پلیسی رو نداشت و به آلمان رفت؛ والا نمی‌دونم چرا اصلا افسری می خوند !

خلاصه که الان فقط من موندم و مهرداد با نیما و شیما، اون دو تا که داره خیلی بهشون خوش می‌گذره و سرشون حسابی با قاچاقچی‌ها شلوغه و اصلا نمیشه باهاشون حرف زد. فقط ما دو تاییم که بی کار و بی عار و علاف داریم مثلا آموزش می‌بینیم. هی خدا! الان هم که اولین کارمون بعد دو هفته بازجویی بود !می‌خوام خودم رو الان بکشم! آه-آه این هم شد کار؟! من می‌خوام برم سر صحنه،

مامان! صبر کن ببینم می‌تونم مخفیانه برم! آره؛ اما نه، یهو دیدی این سرگرد فهمید و کلا از این جا پرتم کرد بیرون و اخراج شدم! واقعا خیلی جدیه! شوخی بردار نیست! آره-آره، به عواقبش نمی‌ارزه نگاه! ولش کن ...

***

(زمان حال)

(نگاه)

با سردردی ناشی از سر و صداهای بیرون، از خواب بیدار شدم. اطراف پر از سر و صدا بود، دقیقا چطوری توی این همهمه خواب رفته بودم؟! شونه ای بالا انداختم و خسته، از جام بلند شدم، کش و قوسی به خودم دادم و دستی به صورتم کشیدم. هنوز یکم خواب الود بودم. از چادر بیرون رفتم و نگاهی به صحنه انداختم. پزشک قانونی هنوز در حال تحقیق بر روی جسد ها بود و بچه‌ها هم داشتن از صحنه جرم عکس می‌گرفتن. به طرف چادر اصلی رفتم. چادر خالی بود و تنها افسر توسلی روی صندلی نشسته بود و داشت چرت می‌زد؛ پس بقیه کجا بودن؟! به طرفش رفتم، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و تکونش دادم. اروم گفتم:

-افسر! بلند شو .

با شُک یهو از خواب پرید و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم. بیچاره عادت نداشت! به طرف صندلی پشت میز رفتم و روش نشستم. اروم گفتم:

-بقیه و قاضی کجا هستن؟

یه کم سرجاش تکون خورد و در حالی که از جاش بلند میشد؛ خواب الود گفت :

-بقیه که رفتن بخوابن، قاضی هم بعد بررسی رفتن. پزشک قانونی هم که هنوز دارن از صحنه نمونه برداری می‌کنن .

سری تکون دادم و بهش نگاه کردم.

-مفهومه؛ اما تو چرا نرفتی؟

غمگین گفت:

-بهم گفتن باید بیدار بمونم و مواظب باشم .

لبخندی زدم.

-کی گفت؟

همچنان غمگین جواب داد:

-سرگرد مولایی !

لبخندم این بار پر رنگ‌تر شد. آخه از چی باید مواظبت کنه؟! اون هم وسط یه گردان پلیس، این شیما باز هم کرم ریخته بود!

با لبخند کمرنگی، آروم گفتم:

-برو بخواب، من بیدار می‌مونم .

سریع از جاش بلند شد و خوشحال گفت:

-جدی؟ !

سرم رو تکون دادم که با ذوق احترام گذاشت و رفت. همون طور که به رفتنش نگاه می‌کردم نگاهم به ساعت روی دستم افتاد. پنج! فقط یه ساعت خوابیده بودم؟ !آهی کشیدم، از پشت میز بلند شدم و به طرف صحنه رفتم جسدها هنوز توی همون حالت بودن و منطقه بوی گندی گرفته بود! دماغم رو می‌گیرم و به طرف بچه‌ها میرم. شیش تا از بچه‌های پزشک قانونی، در حال عکاسی بودن و هر کدوم از یه قسمت جسدها عکس می‌گرفتن .

نگاهم رو ازشون گرفتم و به اطراف نگاه کردم. یه بیابون کاملا تاریک و ماهی که امشب کامله. شبی تاریک با بیابونی که از نور ماه روشن شده و یادآور خاطرات تلخه گذشته هست! بیابونی که... اه نگاه

بس کن! چقدر می‌خوای توی گذشته سیر کنی؟ بس کن !سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا خاطرات گذشته از ذهنم بیرون برن؛الان وقت غصه خوردن نیست! سری از روی تایید حرف خودم تکون میدم و به طرف چادر اصلی برمی‌گردم و پشت میز می‌شینم. آرنجم رو روی میز و دست‌هام رو زیر چونم گذاشتم. عمیق به جلوم که ورودی چادر بود خیره شدم و به فکر فرو رفتم؛ چرا باید روش قتل عوض بشه؟ چرا الگو تغییر کرده؟ چرا؟ یعنی تا این حد یه دیوونه رو دست کم گرفتم؟ لعنت بهت نگاه، لعنت! خدایا یعنی چی شده؟ چرا باید بی‌خیال اون پرستار بشه و دوست‌هاش رو بکشه؟ اصلا صبر کن ببینم! از کجا می‌دونست قرار بوده با دوست‌هاش امروز به بیابون برن؟ یه چیزی عجیبه؛ چرا باید اینجوری با کسایی که مشکلی نداره و چیزی ازش برای لو دادنش ندارن رفتار کنه؟ اون هم این قدر خشن و با تغیر الگو! یعنی چی شده بود؟ !

چشم‌هام رو بستم. فکر کن نگاه؛ چرا؟ چرا باید دوست‌های اون پرستار رو بکشه، در صورتی که آدرس خونه‌اش رو داشته؟! صبر کن، یعنی ممکنه ...شاید! نکنه فهمیده؟! سریع چشم‌هام رو باز کردم و موبایلم رو از توی جیبم بیرون اوردم. به افسر رسولی، یکی از اون دو نفری که پیش خانم محمدی موندن، زنگ می‌زنم. یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق ...

چرا برنمی‌داشت؟! مضطرب از جام بلند شدم و به افسر شاهرخی زنگ زدم؛ اون هم اون جا بود. یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق ...

بهتر از این نمیشد! با عصبانیت تموم چادر رو قدم می کردم و هی بهشون زنگ می‌زدم. شاید خواب بودن؛ اما اگر خواب هم باشن خودم می‌کشتمشون! چطور می‌تونستن توی عملیات بخوابن؟ به خانم محدی زنگ زدم. یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق ...

صبر کن! اگر خواب هم بودن تا الان دیگه باید بیدار شده بودن. خدایا! جرقه‌ای توی ذهنم زده شد! شوکه سرجام ایستادم و به پارچه‌ی جلوم خیره شدم. صبر کن ببینم! اگر می‌دونسته با دوست‌هاش اینجا قرار داشته، پس باید از توی فضای مجازی جایی تحت نظرش داشته باشه .

سریع از چادر بیرون رفتم، به طرف چادر فرمانده‌ها دویدم و وارد شدم. شیما و افسر توسلی هر دو خواب بودن. توسلی چرا اینجاست؟ شاید چون دیگه جا نبوده اینجا خوابیده! مهم نیست، سریع و محکم شیما رو تکون دادم و عصبی و مضطرب گفتم:

-سرگرد بلند شو !

همون‌طور که خواب بود، با لحنی خوابالود، گفت :

-باز چه خبره که داری باهام رسمی می‌حرفی نگاه؟ !

عصبی شدم و محکم بهش لگد زدم. با آخی از خواب پرید و خشمگین بهم نگاه کرد. عصبی گفتم :

-بلند شو، باید بریم یه چیزی رو بررسی کنیم !

عصبی در جوابم، گفت :

-برو بابا! تو برو بررسی کن، من خوابم میاد .

با این حرفش و بی مسئولیتیش وسط یه پرونده قتل سریالی، بیشتر عصبی شدم. خواستم باز بهش لگد بزنم که افسر توسلی از خواب بیدار شد و متعجب بهم نگاه کرد. با لحنی خوابالود و متعجب گفت :

-قربان! مشکلی پیش اومده؟

کلافه دستی به سرم کشیدم و گفتم :

-باید یه چیزی رو بررسی کنم !

تا حرفم تموم شد با خوشحالی گفت:

-میشه من هم بیام؟

شیما، همون‌طور که چشم‌هاش رو بسته بود تا خواب کوفتیش از چشمش نپره، گفت :

-آره- آره، برو !

سری از روی تاسف براش تکون دادم و همونطور که از چادر بیرون می رفتم، عصبی گفتم :

-زود آماده شو !

با صدایی پر از انرژی گفت :

-بله قربان .

سریع با عصبانیت و اظطراب، به طرف یکی از ماشین ها دویدم. خطاب به افسری که کنارش ایستاده بود، جدی گفتم:

-سوئیچ ماشین رو بده. سریع !

افسر، سریع سوییچ رو از جیب شلوارش بیرون اورد و بهم داد. دستم رو جلو بردم و ازش گر فتم. سریع سوار ماشین شدم و از توی اینه، منتظر به چادر نگاه کردم که افسر توسلی ازش بیرون اومد. اطراف رو نگاه کرد که بوقی براش زدم تا توجهش به ماشین جلب بشه. با خوشحالی به طرف ماشین دوید و سریع سوار شد. همونطور که نفس نفس میزد و دست هاش رو با بخار دهنش گرم می کرد، به طرفم چرخید و با ذوق گفت :

-کجا می ریم؟

بی توجه بهش، میکروفن مخصوصم رو که توی جیبم بود، توی گوشم گذاشتم و روشنش کردم. با صدای جدی و بلند گفتم:

-یک دو سه یک دو سه، تموم گروه ها، به پشتیبان نیاز دارم .

گروه دو سریع جواب داد:

-گروه دو آماده .

از سریع جواب دادنشون خوشم اومد. سری تکون دادم و در حالی که ماشین رو روشن می کردم گفتم :

-همین الان حرکت کنید و دنبالم بیاید .

پام رو روی پدال گاز فشار دادم، باید با حداکثر سرعت به تهران برگردیم !خدا کنه اشتباه فکر کرده باشم. لطفا... لطفا اشتباه باشه! دست هام بخاطر استرسی که داشتم و سردی هوا یخ کرده بودن. با سرعت بالا توی جاده خاکی و تاریکی شب چپ نکنیم خیلی بود! نگاهم خیره به جلو بود که متوجه سنگینی نگاه توسلی شدم! این نگاهش، بیشتر از قبل کلافم می کرد، انگار می خواست یه چیزی بگه... کلافه، پوفی کشیدم و گفتم:

-چی شده؟

متعجب گفت :

-چی؟

بدون اینکه نگاهم رو از مسیر تاریک، بگیرم، ادامه دادم:

-انگار یه چیزی می خوای بگی، بگو !

سری به معنای تایید حرفم تکون داد و بلافاصله گفت:

-اره، درمورد پرونده ...

حواسم به حرفش جمع شد، چی می خواست بگه!؟

-برام سئواله که چرا روشش رو عوض کرده! اخه اونجور که از قتل های قبلی معلومه خیلی دوست داشته طرف رو دار بزنه! اما این روش الان خیلی متفاوته !اصلا کاملا فرق داره .

سری برای تایید حرفش تکون دادم که ادامه داد :

-راستش برای خودم دو احتمال هست. یک اینکه قاتل می خواد بگه می دونه ما می دونیم کیه و داره ما رو می پیچونه و دو اینکه یه مدت به دار زدن علاقه داشته اما الان می خواد یه جور ...

شکه و متعجب به حرفش فکر می کنم! اره خودشه! چرا نفهمیدم؟ شاید...! محکم، پام رو روی پدال ترمز گذاشتم. ماشین با سرعت بالا با صدای بدی از تایر هاش، ایستاد! تموم اطرافمون پر از گرد و قبار شد، شکه به جلوم خیره شدم. لعنتی! چرا نفهمیدم؟ چم شده؟! چطور به این قزیه و پرنده ربطش دادم؟ احتمال اینکه یه پرونده جدا باشه... چرا به ذهنم نرسید؟ یه پرونده دیگه، یه پرونده جدید! شاید ...

با رسیدن صدای متعجب افسر به گوشم، بهش نگاه کردم.

-قربان چی شده؟

حیران و متعجب گفتم :

-یه پرونده جدا، یه قاتل جدید !

صدای بلند و متعجبش، سکوت ماشین رو بر ای دومین بار شکست !

-چی؟ چطور؟

همونطور که در حال فکر کردن بودم اروم و حیران گفتم:

-فقط، یه حدسه! باید منتظر پزشک قانونی باشیم، احتمال داره که ...

شکه به حرف خودم فکر کردم! چی! یه قتل، یه پرونده جدید؟ و... لعنتی! باز با سرعت حرکت کردم. تا جایی که میشد پام رو روی پدال گاز فشار دادم .لعنتی تموم محاسباتم بهم ریختن! گول خوردم؛ یه اشتباه! یه زمانبندی درهم ...دو قتل در یک زمانبندی که باهم تداخل پیدا کردن! اونجا رو ترک کردیم و دنبال اون یکی رفتیم... صحنه خالی شده بوده و قاتل... لعنتی، لعنتی ...

چطور تونستم هر دو رو یکی کنم و همچین اشتباه بزرگی انجام بدم؟ لعنت! اصلا چرا یهو این قدر همه چیز باهم تداخل پیدا کردن! چطور این قدر دقیق بود !

نگاه لعنت بهت، بازم یه حواس پرتی دیگه! چه مرگت شده دختر؟! جواب سرهنگ رو چی بدم! نه نه الان سرهنگ مهم نیست. الان جون اون ادم هایی مهمه که ممکنه بخاطر من کشته شده باشن! نه خدایا... لطفا حدسم اشتباه باشه! لطفا ...

ماشین همچنان با شتاب حرکت می کرد. توی آینه به عقب نگاه کردم. چراغ های ماشین های گروه دو از پشتمون با فاصله ای دور مشخص بود! خوبه که اون هاهم پا به پام سریع اومده بودن.

مظطرب دنده رو عوض کردم و بیشتر گاز دادم. خدایا... لطفا ...

بلاخره بعد از ده دقیقه که با سرعت روندم به شهر رسیدیم. جلوی خونه خانم محمدی پارک کردم. سریع از ماشین پایین اومدم و بطرف ساختمون دویدم. نگاهی به اطراف انداختم. در ساختمون چرا باز بود! چرا؟ نکنه واقعا حدسم درست باشه؟ همون موقع گروه دو هم رسید و بچه ها ازش پایین اومدن. همه اماده و به صف جلوم ایستادن. به نیرو ها اشاره کردم. همه اماده شده بودن. اصلحه ام رو از توی کیفش که دور کمرم بود بیرون اوردم و با یه بسم الله وارد ساختمون شدم و بقیه هم پشتم اومدن. بدو بدو به طرف پله ها رفتم و ازشون سریع بالا رفتم. با رسیدن به طبقه مورد نظر، جلوی واحد خانم محمدی ایستادم. درش بسته بود! چه خبره؟ پس چرا در پایین باز بود؟ لعنتی! با نگاهم به بچه ها اشاره کردم.

-در رو بشکنید .

با وسایلشون، ظرف سه دقیقه در رو شکستن. سریع، در حالی که اصلحم رو به جلو گرفته بودم و اماده شلیک بودم، وارد شدم؛ همه چی بهم ریخته بود! عصبی و شکه به همه جا نگاه می کنم؛ نگاهم به آشپز خونه کشیده شد! جسدی از سقفش اویزون شده بود! حیران جلو تر رفتم قلبم به درد اومده بود، خانم محمدی! لباس هاش همه پاره شده بودن و انگار اصلا چیزی نپوشیده بود، تموم بدنش پر از زخم و کبودی بود و خون، مثل ابشار ازش می چکید. عصبی و غمگین، لگدی به دیوار زدم و صورتم رو با دست هام قاب گرفتم. لعنتی دیر رسیده بودم بازم دیر رسیدم! لعنت بهم... مدتی نگذشت که

دست هام رو پایین اوردم. گریه نکرده بودم، اما انگار مشخص بود صورتم از عصبانیت و شرمندگی قرمز شده! غمگین، اما جدی خطاب به افراد گفتم:

-کل خونه رو بگردید. ببینید دو تا از افسر هامون کجان !

شیش نفری که باهام بالا اومده بودن شروع به جست و جو کردن. وارد راهرو شدم و به طرف اتاق خواب رفتم. درش نیمه باز بود! اروم و با احتیاط، کامل بازش می کنم. لعنتی... بازم یه جسد! خدایا! غمگین، تا می خوام چیزی بگم صدای یکی از افراد به گوشم می رسه .

-قربان. پیداشون کردیم .

به طرفش برگشتم. صداش از توی حموم میومد! سریع، به طرف حموم رفتم و وارد شدم. لعنت، اینم یکی دیگه! چرا؟ چرا این طوری شد؟ واقعا چرا؟ لعنتی تقصیر منه! غمگین به جسد اویزون از سقف، که به قلاب بند شده بود خیره شدم ...نمی دونم چقدر گذشته بود که افسر توسلی کنارم قرار گرفت و ناراحت گفت:

-فرمانده. الان چی کار کنیم؟

با حالی، کلافه، غمگین، مظطرب، عصبی و هر حس غیر توصیف دیگه ای که در حال حاضر داشتم، سری به معنای تاسف تکون دادم و زمزمه کنان گفتم:

-پزشک قانونی و قاضی پرونده رو خبر کنید. یه پرونده جدا برای اون قتل بسازید و برای سرهنگ بفرستید. بگید پرونده جدید با این یکی به طور اتفاقی... پیوند خورده بود .

افسر، با گفتن بله ای، به طرف در رفت. اهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. اروم و خسته، روی مبل نشستم. سرم رو با دست هام می گیرم و عصبی پاهام رو تکون میدم. اخه چرا؟ چرا نفهمیدم؟ اصلا این قاتل جدید کیه؟ کیه که دوست های خانم محمدی رو کشته؟ چرا... آه چرا همه چیز قاطی شده؟اتفاقی؟ یا عمد؟ نمی فهمم چه خبره؟ چم شده؟ من که اولین بارم نیست همچین پرونده هایی دستمه، پس چه مرگمه این بار؟ کلافه، سرم رو به مبل تکیه دادم. چی کار کنم؟ چرا به نتیجه مطلوبی نرسیدم ؟ چرا ...

***

بعد از بیست دقیقه، بلاخره پزشک قانونی رسید. یه گروه شروع به عکس گرفتن کردن و یه گروه دیگه هم به دنبال نمونه یا مدرکی از صحنه گشتن. دور تموم ساختمون نوار زرد گذاشته شد و کسی حق ورود و خروج نداشت؛ باید از تموم اهالی ساختمون بازجویی میشد چون در نود درصد قتل ها، قاتل بین ساکنین اون منطقه مخفی میشد و یا جزو خودشون بود، هرچند... فکر نکنم برای این یکی صدق کنه! چون قاتل از قبل، شناسایی شده بود، پس ممکن نیست خودش رو بین بقیه جا بزنه. خودش، نه! در واقع کسی که پشتشه و کنترلش می کنه. با ابتکاری که از قتل های قبل نشون داده، مطمئنن این کار رو نمی کنه.

پوفی کردم و از روی مبل بلند شدم. از واحد خانم محمدی که تا ساعت های پیش داشتم باهاش حرف می زدم و الان جسدش مونده، خارج شده و سوار اسانسور میشم. خسته و بی حال، به ساعت نگاه کردم. شیش صبح بود! از خستگی و بی حالی چشم هام داشتن خمار می شدن، اما باید به اداره برگردم و گزارش بدم! هر چند سرهنگ الان نبود... با ایستادن اسانسور و باز شدن درش، ازش بیرون اومدم و به طرف ماشین قدم بر داشتم. سوار شدم و سریع، بخاری رو روشن کردم. شیش بود و سرهنگ تا هفت و نیم نمی یومد. حداقل می تونستم یه ساعت و نیم بخوابم! کاچی بهتر از هیچی... سری از روی تایید حرفم تکون دادم و صندلی رو عقب بردم. عذاب وجدان بدجور گلوم رو گرفته بود. برای این بی احتیاطیم خودم رو مقصر می دونستم. من چم شده؟ واقعا .....

با صدای بوق های ممتد و فریاد هایی بلند سریع از حالت خوابیده نشستم و به جلو خیره شدم. نور زیادی به چشم هام خورد. ناخوداگاه جیغ بلندی کشیدم و دستم رو سایه چشم هام کردم. در صدم ثانیه سیاهی همه جارو در بر گرفت و با دردی عظیم دیگه چیزی نفهمیدم.

***

(شیش سال قبل)

(مهرداد)

توی اداره نشسته بودیم و بیکار بهم دیگه نگاه می کردیم. هنوز با گذشت شیش ماه هیچ پرونده ی مهمی بهمون نداده بودن! من مشکلی نداشتم اما نگاه دیگه داشت دیونه میشد! عصبی شده بود و به همه فحش می داد. خب حق داشت. می خواست از ذوق اومدن به این دایره بمیره اون وقت الان به قول خودش بی خاصیت ترین ادم این گروه شده! خخ، نگاه هست دیگر !

بواِق فاز ادبی؟! بهش نگاه کردم. کنارم روی صندلی نشست بود و اخمو به جلوش خیره بود. لبخندی زدم و با ارنجم به بازوش کوبیدم.

-هی کجایی؟

بی حوصله و کلافه جواب داد :

-مهرداد ول کن. حوصله ندارم ...

به طرفش بر گشتم و با انرژی گفتم:

-نگاه این قدر جدی نگیر، بابا کم کم بهمون پرونده میدن؛ ببین الان هم چقدر کار کرد .....

عصبی به طرفم برگشت و شاکی گفت:

-چی کار کردیم مهرداد؟ ها؟ فقط توی این شیش ماه صد تا بازجویی انجام دادیم و هی سالن رو تمیز کردیم! مگه این جا آبدار چی نداره؟ چرا ما باید تمیزکاری کنیم؟ ها؟ تو بگو! دیگه خسته شدم. از اون سرگرد کوفتی بدم میاد .لامصب انگار باهام مشکل داره. ازش بدم میاد ...

بهش با لبخند نگاه می کردم. از همین اخلاق هاش خوشم می اومد. اینکه براش مهم نبود وسط اداره پلیس اونم دایره جنایی از مافوقش بد میگه!

همین جوری داشت حرف می زد اما هیچ کدوم از حرف هاش رو نمی فهمیدم، داشتم به این فکر می کردم که بهش بگم؟ یا نه؟ اینکه ازش خوشم اومده! یا نه... نمی دونم. این چند سال که باهم دوست بودیم با تموم اخلاق هاش آشنایی دارم .

الان هم توی این شیش ماه که مدام باهم بودیم، خیلی بیشتر از قبل، ازش خوشم اومده بود! اخلاق هامون مثل همه و این رابطمون رو صمیمی تر می کنه. دختر خوبیه و خانواده خوبی هم داره. برادرش رو هم که می شناسم، واقعا... ازش خوشم میاد، اما عاشقش نیستم! خب عشق چیز واقعی نیست. راستش به علاقه ی بعد از ازدواج خیلی اعتقاد دارم و... ولش الان اینا مهم نیست! ام... بگم؟ یا نگم؟ جهنم و ضرر میگم. نه... نمیگم اه ...

-هی مهرداد کجایی؟ هی !

با صدای عصبی و شاکیش، از فکر بیرون میام. بهش نگاه کردم. اوخ! غلت نکنم، گند زدم! مشکوک بهم نگاه کرد و گفت :

-فهمیدی چی گفتم؟

لعنت! چی بگم الان؟ با لحنی منطقی، در حالی که سرم رو تکون می دادم گفتم:

-ام... اره ! راست میگی!

مشکوک بهم نگاه کرد و با همون لحن شکاکش باز گفت:

-چی رو؟

لعنت! دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم، نمی شد هیچی رو ازش پنهون کرد! خندید و گفت:

-خب حالا... خودت رو نزن!

خوبه جنبه داره! بخیر گذشت، خندیدم و از جام بلند شدم. اروم گفتم:

-نگاه !

متعجب بهم نگاه کرد و جواب داد:

-ها؟

همیشه همین جوری بود! لبخندی زدم و اروم ادامه دادم:

-بیا بریم کافه چیزی بخوریم. این جا که کاری نداریم. حوصلم سر رفته ...

سریع با تکون دادن سرش به معنای تایید حرفم، از جاش بلند شد و موافقت کرد. هر دو بطرف کافه ی اون طرف اداره رفتیم. از خیابون رد شدیم و وارد کافه شدیم. اروم به طرف میز همیشگی مون، همونی که اولین میز از سمت راست بود و به شیشه های کافی شاپ که به بیرون دید دارن نزدیک بود رفتم. نگاهم پشت سرم به همون سمت اومد. با رسیدن به میز ایستادم و همونطور که به نگاه که در حال عقب کشیدن صندلیش بود نگاه می کردم گفتم:

-چه می خوری؟

سریع و بدون تردید، مثل همیشه جواب داد:

-بستنی !

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم، به طرف پیشخان رفتم و دو تا بستنی یکی با طعم کاکائویی و یکی هم برای نگاه طبق معمول وانیلی سفارش دادم و برگشتم. پشت میز روی صندلی رو به روی نگاه نشستم و بهش خیره شدم. لبخند عمیقی روی لب هاش بود! مشکوک خطاب بهش گفتم :

-هوی! چته؟ کجا سیر می کنی که نیشت باز شده؟ ها؟

حواسش بهم جلب شد. خندید و با لحنی ذوق زده و از سر خوشحالی گفت :

-امروز قرار بود بابا بره و واسم ماشین بخره. وای مهرداد باورت نمیشه چقدر ذوق دارم؛ خیلی وقته منتظر این روزم، وای ...

از لحن شاد و ذوق زده اش، خنده ام گرفت و چیزی نگفتم. چجوری اون موضوع رو شروع کنم؟ خدایا من و چه به این کار ها! ولی بهترین موقع همین الانه، الان که حالش خوبه و شنگوله باید بهش بگم. اره اره... یا الان یا هیچ وقت، کوفت مهرداد چی میگی واسه خودت؟ اه دیوونه شدم! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکر های الکی از ذهنم بیرون برن. باید الان بگم، اره یا الان یا ...بعدا! نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم :

-ام... نگاه .

بهم نگاه کرد که یهو استرس گرفتم، خاک تو سرت مهرداد! خاک تو سرت! همین الان پشیمون شدم! نه نه مهرداد خر نشو یه قدمش رو برداشتی بقیش رو هم برو دیگه، اره اره من می تونم... جهنم و ضررا! دوباره نفس عمیقی کشیدم و مظطرب، ادامه دادم:

-ام... نظرت در مورد من... نه نه یعنی برای آیندت قراره چی کار کنی؟ ها؟

متعجب بهم نگاه کرد، انگار اونم فهمید یه مشکلی دارم! با لحنی متعجب گفت :

-هیچی! فقط اینکه به رتبه بالایی توی شغلم برسم و... اصلا چی شد یهو این رو پرسیدی تو که می دونستی!؟

شت! نه نفهمید اصلا کلا از موضوع پرت بود! کلافه در جوابش گفتم:

-نه نه این نه. از اون نظر ...

با تعجب بیشتری، بهم خیره شد. مطمئنن منظورم رو نفهمیده! وای خدا! خنگ تر از این حرف هاست! اروم با پاهام روی سرامیک های کف کافی شاپ ضرب گرفتم و دستی به موهام کشیدم، کلافه و مظطرب گفتم :

-منظورم ازدواج و ایناست ...

انگار تازه فهمید منظورم چیه. سرش رو پایین انداخت و یکم من من کرد. مدتی نگذشت که گفت:

-خب... چی بگم... هر وقت وقتش شد ...

وای خدا! این الان یعنی چی؟ خدایا! لطفا اون چیزی که من از حرفش واسه خودم برداشت کردم باشه! لطفا! با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم:

-ام...نظرت در مورد من چیه؟ ها؟ ...

سرش رو بالا اورد یکم بهم نگاه کرد. متعجب بود اما عجیب نگاهش معنی داشت، شایدم واسه من این طوری بود! غلط نکنم خل شدم! بهش نگاه می کنم، صورتش یکم قرمز شده بود! با لحنی خندون و خجالتی که از نگاه بعید بود، گفت :

-خب... پسر... خوبی هستی و ...

لبخندی از روی ذوق و تعجب زدم، تعجب برای خجالتش و ذوق برای فکر به اینکه نکنه اونم با من هم نظر بود!؟ با خنده گفتم:

-خب... یعنی وقت ازدواجت ممکنه همین اخیر باشه؟

یکم بهم خیره نگاه کرد. صورتش بیشتر قرمز شد و سریع سرش رو پایین انداخت. نگاه و خجالت؟ مگه میشه؟ ؟ تا خواستم چیزی بگم، سریع گفت :

-بیا از این بحث بریم بی...بیرون! خ..خب از... از ...

ناگهان قهقه ای زدم. وای نگاه و لکنت! می خواد بحث رو عوض کنه اما نمی دونه چی بگه! وای خدا! همونطور که می خندیدم بهش خیره شدم و گفتم:

-از نیما چه خبر؟

با حرفم، یه لحظه بهم نگاه کرد و باز نگاهش رو ازم گرفت، نگاهش حس تشکر و قدردانی داشت. حس خوبی توی دلم نشست، در حالی که اروم می خندید گفت:

-هیچی، اونم درگیر کاراشه. می دونی مهرداد !

سرم رو به معنای چی تکون دادم. نگاهش رو از گلدون روی میز گرفت و بهم خیره شد. لحنش اروم و غمگین شده بود!

-دارم به این فکر می کنم که کاش ماهم رفته بودیم مواد مخدر! بهتر از این جاست !

باورم نمیشد نگاه همچین حرفی زده بود! متعجب گفتم :

-وا! مگه تو همونی نبودی که می گفت می خوام تا اخر عمرم توی دایره جنایی بمونم؟ چی شد پس؟ این قدر زود زیر حرف خودت زدی؟

کلافه اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت. با لحنی عصبی گفت :

-اخه مشکل همین جاست. این جا هیچ کاری نیست! می خواستم بیام این جا تا از شدت کار بمیرم اما ببین! شیش ماه از اومدنمون گذشته و هیچی به هیچی! فقط داریم مگز می پرونیم! آه !

لبخندی به حرص خوردنش زدم. پس بگو یهو چی شده بود !خانم از حرص کار نداشتن می خواست بره اون طرف! همونطور می خندیدم که با لگدی از زیر میز به پام خنده ام قطع شد، به شدت دردم اومد. بلند آخی گفتم، که سریع پاهاش رو عقب کشید. نگران و شرمنده گفت :

-هیع ببخشد به خدا نمی خواستم به تو بزنم خواستم به میز بزنم که ...

باز خنده ام گرفت. خندیدم و با دردی که مطمئنن توی صورتم مشخص بود گفتم :

-می دونم، اشکال نداره. اما خواهشا اینبار یواش تر بزن!

قهقه ای زد و باشه ای گفت.

گارسون بلاخره بعد از ده دقیقه بستنی هامون رو اورد و روی میز گذاشت. به نگاه، نگاه کردم. گوشیش رو بیرون اورده بود و در حالی که سرش توی گوشیش بود هر یه دقیقه یه بار یه قاشق از بستنیش رو می خورد. لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم. ماشین ها مثل هر روز از خیابون می گذشتن. پرنده ها هم همونطور، ماهم داریم زندگی می کنیم. ولی نمی دونم چرا... حس عجیبی دارم! شاید قراره... نه مهرداد اسکول بازی در نیار بچه! مگه جاودانه ای، جادوگری چیزی هستی که به حست تکیه می کنی؟ خنگ شدی ها! ناخوداگاه به خودم خندیدم که نگاه سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد. متعجب گفت :

-چته مهرداد؟ نکنه ازبس از همه بازجویی کردی خل شدی؟

لبخندی از حرفش زدم و گفتم:

-خخ اره مثلا فکر کن دارم از خودم بازجویی می کنم !

هر دو با حرفم خندیدیم. نگاه بعد از خندیدن باز سرش رو توی گوشیش کرد و منم از بیکاری به اطراف نگاه کردم. کافه ای که الان توشیم درست جلوی ادارمونه، اکثرا بیشتر اوقات که کار نداریم به اینجا میایم؛ یه کافه معمولی با چیدمان سفید، که خیلی به دل می شینه و ...

نگاهم به، نگاه افتاد. چرا غمگینه! نگران بهش خیره شدم. چی شده؟ اروم صداش زدم :

-نگاه !

سرش رو بالا اورد و همچنان به گلدون روی میز خیره شد. انگار بغض داشت... اما چرا؟ نگاهی که من می شناسم کسی نیست که راحت و الکی گریه کنه !خیلی محکمه و... با صدای بغض الودش، شکه بهش گوش دادم.

-مهرداد !

منتظر بهش خیره شدم. چی شده؟ چی باعث شده این جوری بهم بریزه! اونم نگاه، نه هرکسی! چند لحظه ای گذشت و منتظر بودم تا خودش حرف بزنه، اما انگار قصدی برای حرف زدن نداشت! مظطرب گفتم :

-نگاه چت شد یهو؟ چی؟

همونطور که توی شک بود اروم و زمزمه وار گفت :

-من ...

گوشی از دستش افتاد! سریع بلند شدم و به طرفش رفتم. کنارش روی صندلی نشستم و به چشم هاش نگاه کردم. حالش اصلا خوب نبود! مظطرب گفتم :

-نگاه چت شد؟ چی شده؟ بهم بگو دختر ...

جواب نمی داد. رد نگاهش رو گرفتم. اینبار، به گوشیش خیره بود و فقط بغض داشت! خم شدم و گوشیش رو از زیر میز بر داشتم. بهش نگاه کردم، گوشه اش خط برداشته بود. روشنش می کنم. هنوز باز بود! صفحه نمایشگر، ایمیلش رو نشون می داد! یه متن انگلیسی بود! شروع به خوندنش کردم. با خوندن ایمیل، هر لحظه بیشتر از قبل متعجب می شدم!

بعد از خوندن پیام، گوشی رو روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم. تموم بدنش می لرزید. اروم مشتی به بازوش زدم و با اطمینان گفتم :

-نگاه از تو بعیده دختر! اینا الکین اصلا منبعی نداره ...

همونطور که به نقطه ای نامشخص خیره بود، سرش رو به چپ و راست تکون داد و زمزمه کرد :

-اگه درست باشه چی؟ مهرداد! من... من بدون اون ... می میرم. من ...

باز آروم خندیدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟ تو که خودت این همه فیلم جنایی دیدی! زشته توئه دختر که با این پیامای دروغین بهم بریزی .

سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد و زمزمه کرد :

-اره. حتما دروغه... حتما ...

تا خواست حرفش رو تموم کنه گوشیش زنگ خورد. بهش نگاه کردم، مادرش بود !گوشی رو بر داشتم و بهش دادم، با دست های لرزونش گوشی رو گرفت و تماس رو وصل کرد. از جاش بلند شد و قدم زنان دور شد تا راحت حرف بزنه، لبخندی به این حساسیتش زدم. بلاخره دختر بود! وقتی یکی بهش می گفت بابات رو دزدیدم و اگر اطلاعات پرونده ی مافوقت رو ندی بابات رو می کشم از هم می پاشید. حالا چه خودش حرفه ای باشه و بدونه اینا الکیه چه مبتدی باشه و باور کنه... دختره دیگه... باباش اسطوره ی زندگیشه ...هرچند ...

با صدای بلند افتادن چیزی که توی کافه پیچید، سریع به طرف نگاه بر گشتم و شکه بهش نگاه کردم. باز چی شده بود؟ وسط کافه ایستاده بود و گوشیش روی زمین افتاده بود! انگار حالش خوب نبود! تموم بدنش می لرزید، سریع به طرفش دویدم و کنارش ایستادم. پاهاش انگار نمی تونستن وزنش رو تحمل کنن. اروم فرود اومد که زیر کتفش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش، سریع گوشیش رو از روی زمین بر داشتم، هنوز تماس وصل بود! در گوشم گذاشتم و مظطرب گفتم :

-الو؟ الو خاله ...

جوابی نبود! تنها صدای گریه های خاله رو می شنیدم که بهم می فهموند اون پیام معتبر بوده! به نگاه، نگاه می کنم. باید چی کار کرد؟ جدی الان باید چی کار کنیم؟ نمی دونم! من واقعا تا حالا توی همچین موقعیتی نبودم، مظطرب توی کافه قدم می زدم. من..من چی کار کنم الان؟ سرم رو برمی گردونم و بهش نگاه می کنم. حالش بد بود، خیلی... حق داشت، اما چی کار کنیم؟ به طرفش رفتم. کنارش نشستم و دستی به موهام کشیدم. نگاهش هنوز به نقطه نامشخصی بود. اروم سرم رو بالا اوردم و به اطراف نگاه کردم، ادم های زیادی نبودن اما همون ها هم داشتن بهمون نگاه می کردن و باهم پچ پچ می کردن، نگاهم رو ازشون گرفتم و به نگاه دادم. نفسم رو حبس کردم و غمگین گفتم :

-نگاه! الان وقت غم بغل گرفتن نیست! بلند شو باید یه کاری بکنیم !

با حرفم، سرش رو به طرفم بر گردوند و بهم نگاه کرد، چشم هاش قرمز شده بودن، بغض داشت، داشت منفجر میشد اما نمی تونست گریه کنه. دهنش تکون می خورد اما صدایی ازش بیرون نمی اومد! توی شک بود! نه نه باید گریه می کرد وگرنه بد تر میشد. سریع از جام بلند شدم، با استرس و اظطراب، دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و محکم تکونش دادم. غمگین و مظطرب بلند توی صورتش گفتم :

-نگاه! گریه کن. نگاه ،گریه کن، گریه کن ...

فایده ای نداشت، نه نه این جوری نمیشد. باید یه کاری بکنم، حالتی مثل سک سکه بهش دست داده بود. نه نه نگاه... مظطرب به اطراف نگاه کردم، کسانی که توی کافه بودن همچنان متعجب بهمون

خیره شده بودن و خنده دارش اینکه کسی کمک نمی کرد، باز بهش نگاه می کنم، لعنتی مجبورم ! وگرنه جونش به خطر می افتاد، نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم، محکم توی گوشش زدم که با یه هیعی نفس عمیقی کشید و شکه بهم خیره شد. چشم هاش بزرگ شده بودن و بهم نگاه می کرد، بعد از چند لحظه که خیلی طولانی گذشت، اشک هاش قطره-قطره از چشم هاش شروع به چکیدن کردن. نفس آسوده ای کشیدم، بلاخره...

بلافاصله با لحن غمگین و لرزونی گفت :

-مهرداد، مهرداد بدبخت شدم. الان... الان دیگه ...

شونه هاش رو گرفتم و جلوی پاهاش یکی از زانو هام رو روی زمین گذاشتم و بهش نگاه کردم. اروم گفتم :

-نگاه بس کن. چرا این جوری شدی؟ تو که این نبودی! بلند شو می ریم و نجاتش می دیم. بلند شو ...

سری به معنای منفی تکون داد و غمگین با گریه گفت :

-نه مهرداد مگه نخوندی؟ اونا... میگن باید اطلاعات رو بهشون بدیم تا بابام رو ...ازاد کنن. اما ما اصلا پرونده ای دستمون نیست که بخوایم ...

تا می خوام بهش جواب بدم گوشیم زنگ می خوره! گوشی رو از جیبم بیرون اوردم و به صفحه نگاه کردم. شماره ناشناس بود! متعجب و با تردید، تماس رو وصل کردم و با لحنی محکم جواب دادم :

-بل ...

با شنیدن صدای خونسرد و زمختش که با برنامه تغییر داده بود، متعجب و عصبی سرم رو به طرف نگاه بر گردوندم و بهش نگاه کردم، هوا ابری شد بود؛ بدجور همه چیز دست به دست هم داده بودن که امروزمون رو خراب کنن. لب هام رو بهم فشار دادم. شماره من رو از کجا پیدا کردن؟

-ده روز وقت دارید تا اطلاعات رو تحویل بدید! وگرنه بهش بگو قید باباش رو بزنه !

عصبی با صدایی بلند گفتم :

-لعنتی شما ها کی هستین؟ چرا ...

وسط حرفم پرید و مانع از ادامه حرفم شد. با همون لحن خونسردش، که بیشتر عصبیم می کرد گفت:

-اطلاعات پرونده کشتار دسته جمعی رو بهمون بدید تا پدرش رو ازاد کنیم. ده روز وقت دارید !

تا می خوام چیزی بگم، صدای بوق ممتد توی گوشم می پیچه و بهم می فهمونه که برای حرف زدن دیر شده! گوشی رو پایین اوردم. بهش نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم سریع از جاش بلند شد و از کافه بیرون رفت، متعجب، سریع دنبالش دویدم. با بیرون رفتمون، رعد و برق عظیمی زد. صداش به شدت وحشتناک بود. بهش رسیدم و دستش رو گرفتم. با خشم و نگرانی گفتم :

-نگاه، کجا داری میری؟ بیا بریم تو فکر کنم الان بارون می گیره ...

مستصل در حالی که دست هاش می لرزید و مدام نگاهش در بین من و مسیر اداره در گردش بود، زمزمه وار با لحنی غمگین و عاجز گفت :

-من... من باید برم. باید اون اطلاعات رو بهشون بدم من ...

دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و عصبی ادامه داد :

-تو می خوای نیا اما من نمی تونم دست روی دست بزارم تا بابام رو بکشن. باید اطلاعات رو ...

صدای مجدد رعد و برق، روح و روانم رو بیشتر به بازی گرفت. نکنه واقعا رد داده بود! باز محکم دستش رو گرفتم و عصبی وسط حرفش پریدم :

-دیوونه نشو! می دونی فاش کردن اطلاعات چه جرم بزرگی محصوب میشه؟ مگه دیوونه ...

صدای جیغش، با رعد و برق همراه شد!

-خب که چی؟ بابام مهم تره یا این پرونده های لعنتی ...

شکه و ناباور بهش خیره شده بودم. قطره های کوچیک بارون، روی صورتم می افتادن و تمرکزم رو ازم می گرفتن. نه، همچین حرفی از نگاه، بعید بود! به چشم هاش خیره شدم، چشم هایی که الان بخاطر بارون، بارششون مشخص نبود. آروم و با لحنی حیرت اور گفتم:

-نگاه! تو این نبودی ...

نه نگاه کسی نبود که این جوری احساساتی بشه و ندونه داره چی کار می کنه. اون این همه فیلم جنایی دیده بود و خیلی مطالعه کرده بود. ممکن نیست با همچین چیزی از هم بپاشه نه... با حرفی که زد، ناباور بهش خیره شدم! ظرف دو دقیقه بارون شدت گرفته بود، هر دو زیر بارون خیس شده بودیم. با گریه و چشمانی پر از اشک، به چشم هام نگاه کرد و با لحنی سوزناک زمزمه کرد:

-دختر نیستی که بفهمیی مهرداد! دختر نیستی!

محکم دستش رو از دستم بیرون کشید و با سرعت به اون طرف خیابون دوید تا وارد اداره بشه... حیران، در حالی که بارون مثل شلاق به صورتم می زد، به رفتنش نگاه می کردم. چی گفت؟ دختر نیستم که بفهمم !مگر چی رو باید می فهمیدم؟

***

(نگاه)

نه نمی زارم بابام رو بکشن به هیچ وجه، باید هر طور شده اطلاعاتی که می خواستن رو بهشون بدم. اره باید نجاتش بدم. اما چطوری؟ من... که توی پرونده نیستم! از خیابون با سرعت رد شدم و وارد اداره شدم. تموم بدنم خیس آب بود ولی مهم نیست. توی راه رو ها تند-تند قدم بر می داشتم. مظطرب و نگران، با استرس به جلوم خیره شده بودم. چی کار کنم؟ من... من ...

چیزی نگذشت که به اتاق سرگرد رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. می ترسم، می ترسم قبول نکنه منم جزو پرونده بشم اصلا چه دلیلی باید بیارم؟ من... دستم رو بالا اوردم تا در بزنم که دستم توی هوا خشک شد. در توسط سرگرد از داخل اتاق باز شد و با شتاب ازش بیرون اومد. سریع کنار رفتم و

کنار گلدون بزرگ گل ایستادم .سرم رو پایین انداختم. چی بگم؟ بگم چیکار داشتم پشت در اتاق؟ بگم بابام گروگانه؟ باید اطلاعات پرونده رو بهم بدی؟ نه نه وای چی کار کنم؟ بابام نمی تون ...

با صداش به خودم اومدم. خیلی مظطرب بود انگار عجله داشت و می خواست بره، چون کت و گوشیش هم دستش بودن !

بهم نگاه کرد و سریع پوشه ای رو به دستم داد و تند-تند با اظطراب گفت :

-این رو بده به سرهنگ هاتفی، بگو اطلاعات جدیدیه که از اون گروه به دست اومده. بهش بگو یکی دیگه از بچه هامون هم قربانی این پرونده شدن باید سریع تمومش کنیم ...

متعجب و شک زده بهش خیره بودم که با فریادی که کشید از شک بیرون اومدم و سریع چشمی گفتم؛ به طرف اتاق سرهنگ هاتفی دویدم. چی می خواستم بگم و چیشد !اوپس! باید بعدش پیداش کنم و بهش بگم من رو هم وارد پرونده کنه تا بتونم اطلاعات رو... ناگهان با فهمیدن چیزی از دویدن دست کشیدم و ایستادم! صبر کن ببینم! متعجب به جلوم که راهروی بزرگی بود، خیره بودم. یه لحظه صبر کن ببینم! وای! با تعجب به پرونده نگاه کردم! نکنه همون پرونده باشه؟ ا... اره سرگرد پرونده دیگه ای دستش نیست! مطمئنم !

به سرعت به طرف سرویس بهداشتی رفتم و وارد یکی از اتاقک ها شدم و در رو قفل کردم. گوشیم رو بیرون اوردم. باید از تموم برگه های پرونده عکس بگیرم !اره! با خوشحالی و استرس عکس می گرفتم که به ناگاه دست کشیدم. ناباور به در جلوم خیره شدم! نگاه! داری چیکار می کنی؟ می دونی لو دادن اطلاعات پرونده چه جرم بزرگی بود!؟ من... اما من مجبورم! باید هر طور شده پدرم رو نجات بدم !نمی تونم... نه نه نمی تونم... لعنتی دارم چه غلطی می کنم؟ سرگرد گفت یکی دیگه از افرادمون هم قربانی پرونده شدا یعنی، یعنی چند نفر تا الان مردن !خدا می دونه... نه نه باید انجامش بدم، پدرم، بابام... نگاه فکر کن احساساتی عمل نکن ممکنه خیلی از مردم، خیلی از پدر ها به خاطر این پرونده کشته شده باشن یا... نه وای! چی کار کنم؟ صدای بارون از بیرون شیشه های کوچیک دستشویی به گوش می رسید و بیشتر از قبل دگرگونم می کرد. ممکنه با این کارم جون خیلی ها به

خطر بیافته و حتی ممکنه بازم خیلی ها کشته بشن! حتی تموم زحمت ها به هدر میرن. نه نه... من... من... با زنگ خوردن گوشیم از فکر و این درگیری طاقت فرسا بیرون اومدم. نیما بود! سریع تماس رو متصل کردم .غمگین و مظطرب، همراه با صدایی تحلیل رفته اروم گفتم :

-الو! نیما داداش !

بغض گلوم رو گرفته بود! نه نگاه گریه نکن الان وقت گریه نیست ! صدای مردونه و غمگین نیما از اون طرف، همراه با صدای شر-شر بارون بیشتر بی تابم کرد.

-نگاه! کجایی؟ اون کار رو نکن! به سرت نزنه اطلاعات رو لو بدی... نگاه؟ الو؟

غمگین در حالی که به سختی سعی داشتم بغضم رو کنترل کنم گفتم :

-چرا؟ چرا نکنم؟ نیما باباست! جونش در خطره! اینا شوخی ندارن! من ...

نذاشت حرفم رو بزنم. سریع با اظطراب و نگرانی گفت:

-نگاه خر نشو! الان کجایی؟ ها؟ نگاه؟

نگاهی به پرونده انداختم و گفتم:

-توی اداره! پرونده هم دستمه! تموم اطلاعات در اختیارمه و ...

صدای عصبی و بلندش، همراه با رعد برق توی گوشی می پیچه :

-دیوونه نشو نگاه! پرونده دست تو چی کار می کنه؟ نگاه نکن این کار رو، به خدا بابا راضی نیست این کار رو بکنیم. می دونی چه مجازاتی داره؟ میدونی چه قدر ادم به خاطرش کشته شدن؟ نگاه ...

عصبی و با گریه جوابش رو دادم:

-می دونم، می دونم! اما اون هر کسی نیست بابامه لعنتی! بابامونه! من... من... اه من مجازاتش رو قبول می کنم و ...

باز صدای فریادش توی تلفن پی چید و مانع از ادامه حرفم شد:

-نهه! دارم میگم نکن! نگاه غلط می کنی بری بگ ..

عصبی شدم! بهم گفت غلط می کنم! نیمایی که از گل نازک تر بهم نمی گفت الان بهم گفت غلط می کنم! خشمگین خطاب بهش، بلند گفتم :

-می خوام بکنم! به تو ربطی نداره واقعا که انتظار نداشتم این جوری بابام رو رها کنی! حالا که اینطور شد هر کاری واسه نجاتش انجام میدم ...

انگار یکی گوشی رو از نیما گرفت! صدایی جز صدای نیما توی گوشی پیچید که بیشتر عصبیم کرد !

-نگاه بیا هم رو ببینیم. بیا باهم تصمیم بگیریم چیکار کنیم! نگاه نکنی ها... نگاه کاری نکن الان باشه؟

مهرداد! اون نیما رو پر کرده بود که اینجوری باهم حرف بزنه؟! عصبی و باخشونت گفتم :

-واقعا که مهرداد! ازت انتظار نداشتم زرتی به نیما بگی! حالا که اینطورشد، حالا که بهم اعتماد ندارید هر کار می خوام می کنم اصلا هرکاری که می تونم می کنم می خوام ببینم کی می تونه جلوم رو بگیره !

صدای فریاد مهرداد با قطع کردن تماس، قطع شد! بهتون نشون میدم! غلط می کنم؟ دیوونه نشم؟ من رو نشناختید! بابامه معلومه که واسه شماها مهم نیست! اما من دخترشم اون از هرکس انتظار نداشته باشه از من داره و نمی خوام ناامیدش کنم تردید رو کنار گذاشتم و تند-تند از تموم صفحه ها عکس گرفتم. اینترنتم رو روشن کردم و سریع تموم عکس هارو به همون ایمیلی که بهم پیام داده بود ارسال کردم .

سریع از جام بلند شدم. باید پرونده رو تحویل می دادم ممکن بود بهم شک کنن !از دستشویی بیرون اومدم و به طرف اتاق سرهنگ دویدم. جلوی در اتاقش ایستادم. باید یکم نفس تازه می کردم تا تنفسم منظم بشه! بعد از چند دقیقه در رو زدم. با صدای مردونش اجازه ورود داد، وارد شدم و سلام نظامی دادم .همونطور که با یه دست چادرم رو گرفته بودم پرونده رو به سرهنگ دادم و گفتم :

-قربان، سرگرد راد بهم گفتن این رو بهتون بدم. مثل اینکه خودشون عجله داشتن و گفتن بگم اطلاعات به دست اومده هست و یکی دیگه از بچه هامون قربانی پرونده شده و ...

سرهنگ متعجب از جاش بلند شد و گفت :

-چی؟ پرونده قتل های سریالی رو به تو داد تا بیاری!؟ برای چی این ...

سریع حرفش رو قطع کرد و عصبی زیر لب گفت:

- لعنتی، اگر لو بره خلعش می کنم !

پوف کلافه ای کشید و خطاب بهم گفت :

-چیزی که ندیدی؟!

ترسیدم، اما چاره ای نداشتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ نه قربان.

سرش رو بالا و پایین کرد و با نگاهی مرموز اجازه داد مرخص بشم.

نفس اسوده ای کشیدم. از شدت اظطراب که نکنه بفهمه دست هام عرق کرده بودن .سریع سلام نظامی دادم و از اتاق بیرون پریدم. با بستن در به در تکیه دادم و نفس های عمیق کشیدم. مثل اینکه خطر از بیخ گوشم، گذشت. الان باید ایمیل رو دوباره چک کنم؛ سریع به طرف صندلی های توی راهرو رفتم و نشستم. ایمیلم رو باز کردم! هیچی! چرا؟ لعنتی چرا چیزی نیومده! عصبی لگدی توی هوا زدم و سرم رو به دیوار تیکه دادم. چیکار کنم؟ نکنه حالا که اطلاعات رو گرفتن بابا رو بکشن؟ وای نه به این فکر نکرده بودم... من...

کلافه از جام بلند شدم. لعنتی نکنه واقعا اشتباه کرده باشم! نه نه... به طرف خونه راه افتادم. توی پیادهرو راه می رفتم و بخاطر بارون خیس شده بودم، امالان این مهم نبود، باید برگردم خونه شاید خبری بشه. اخه چه خبری؟ نمی دونم... نمی دونم... اصلا توان فکر کردن ندارم. نمی دونم چی کار

کنم... من... با زنگ خوردن گوشیم از فکر دست کشیدم و به صفحه نگاه کردم! شماره ناشناس! ایستادم و با تردید جواب دادم:

-الو؟

صدایی کلفت، که مشخص بود با برنامه تغییر داده شده بود به گوشم رسید .

-کارت رو خوب انجام دادی! اگه بابات رو می خوای بیا (...)

متعجب و مظطرب باشه ای گفتم. تا خواستم از حال بابا با خبر بشم تماس قطع شد! دوباره زنگ زدم اما کلا از دسترس خارج شده بود! وا! چی شد یهو! ولش مهم نیست، مهم اینکه می تونم بابا رو نجات بدم. خوشحال سریع به نیما زنگ زدم .بعد از دو بوق بلافاصله برداشت، با شنیدن لحن عصبی و بغض دارش شکه شدم !

-نگاه! نگاه چی کار کردی؟ بهت گفتم نکن لعنتی چرا گوش ندادی؟ لعنتی ...

متعجب و شکه به رو به روم که پیاده رو بود خیره شدم! مگه چی شده؟ با تعجب، به سختی سوالم رو به زبون اوردم. اروم و متعجب گفتم :

-مگه چی شده؟

صدای بغره و خبر بد نیما، همراه با رعد و برق یهویی، لرزه ای به تموم بدنم انداخت که هیچ وقت فراموشش نمی کنم !

-چی می خواستی بشه؟ مامان رو همین الان بردن بیمارستان! توی خونه خودمون نفوذ کردن و مامان رو زخمی کردن. حتی با خونش توی خونه برامون پیام گذاشتن !یه ادرسی وسط بیابون ...

شکه فقط به صدا گوش می کردم. صدایی که با ولوم بلندش تموم روح و روانم رو ازار می داد و در واقع حقم بود... من چی کار کرده بودم؟ اطلاعاتی که خواسته بودن رو بهشون داده بودم! پس چی؟ پس چرا؟ نکنه اون پرونده ای که می خواستن نبوده! نه... ناباور به زمین افتادم. بارون شدت بیشتری گرفته بود و رعد و برق های عظیمی میزد. روح و روانم بهم ریخته بودن. من چیکار کردم! من ...

اطلاعات یه پرونده مهم رو لو دادم! من همون نگاهی ام که شیش ماه پیش می گفتم تموم خلافکار ها باید دستگیر بشن و الان... خودم باهاشون همکاری کردم !من... چی شدم! اون نگاه چیشد! سرم رو با دستام گرفتم. خدایا این چه غلطی بود کردم! الان مامانم هم... خدایا چیکار کردم... جون چند نفر رو به خطر انداختم، من... چیکار کردم؟

ناباور دست هام رو پایین اوردم و سرم رو بالا گرفتم، خیره به اسمون، در حالی که اشک هام با بارون قاطی شده بودن، زمزمه کردم :

-چیکار کردم ...

***

(زمان حال)

(بیست و چهار ساعت بعد از بی هوش شدن نگاه)

چشم هام رو باز کردم ، یه درد خیلی شدیدی توی سرم پیچید، آخی گفتم و چشم هام رو باز بستم، صدای افسر توسلی، با لحنی خوشحال از کنارم به گوش رسید :

- سرگرد بیدار شدید؟

با صدای قدم های تندش، فهمیدم که از اتاق بیرون رفته. آروم چشم هام رو باز کردم، تو بیمارستان بودم! سرم چرا انقدر درد می کنه؟! چی شده! به سقف سفید خیره شدم. تموم اون خاطرات، بازم توی ذهنم اکو شده بودن. خسته ام از یادآوریشون کاش تموم می شدن.

با باز شدن در، نگاهم رو از سقف گرفتم و به افراد وارد شده دوختم. شیما عصبی جلو اومد، متعجب بهش نگاه کردم. چش بود؟ کنار تخت ایستاد و محکم با دستش روی یکی از پاهام کوبید !

-تو تا خودت رو نکشی دست بردار نیستی مگه نه؟

میون حرفش بغضی کرد و ادامه داد:

-اون نامرد که رفت، تو هم میخوای بری!؟ پس من چی؟ به فکر من نیستی؟

چرا اینقدر ناراحت بود؟ بخاطر تصادفم؟ توی دلم لبخندی زدم. حتما خیلی ترسیده بود. بغض توی گلوم نشست، اروم جوابش رو دادم:

-من مثل اون نامرد نیستم، هنوز خیلی مونده تا بمیرم ...

وسط حرفم، لبخندی زد و بغضش شکست. میون گریه گفت:

-آره جون خودت! عمه من بود تا بیست و چهار ساعت قبل نزدیک بود بمیره !

چی؟ بیست و چهار ساعت قبل؟ یعنی من... بیست و چهار ساعته توی بیمارستانم! متعجب، با لحنی حیران خطاب به شیما گفتم :

-بیست و چهار ساعت؟ !

افسر توسلی وسط حرفامون گفت :

-بله قربان شما بیست و چهار ساعت بیهوش بودید، دکتر گفتن ضربه بدی نبوده اما چون به سرتون ضربه خورده، مدتی بیهوش می مونین. خدا رو شکر که بخیر گذشت ...

متعجب، سری تکون دادم. بیست و چهار ساعت بود که بی هوش بودم. باورم نمی شد! اما یهو چی شد؟ تنها بوق های ممتد ماشین رو به یاد دارم و ضربه بدی که به ماشین خورد. خطاب به افسر توسلی گفتم :

-اونا کی بودن؟ از پرونده شیش قتل یا ...

شیما که کنارم ایستاده بود سری به معنای منفی تکون داد، بهش نگاه می کنم. به جای توسلی جواب داد :

- نه اونا نبودن... احتمالا از این پرونده جدیده باشن، قتل های بیابونی .

سری تکون دادم. چی شده؟ چرا اینقدر همه چیز باهم قاطی شده بود! چشم هام رو بستم و خسته خطاب به توسلی گفتم :

- افسر، باید گزارش بدم ...

منتظر بودم تا جواب بده که مدتی همه جا رو سکوت فرا گرفت! چرا حرف نمی زد! چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت! چی شده! چرا... آهان! حدس می زدم. پوزخندی زدم. با این همه گند کاری که کردم، سرهنگ حق داشت پرونده رو ازم بگیره. با صدای لرزون و غمگین توسلی لبخندی می زنم.

-راستش سرهنگ شما رو از این پرونده برکنار کردن !

نگاهم رو ازش گرفتم و چشم هام رو بستم. اروم زمزمه کردم:

- حق داشتن!

صدای چی و چرا گفتن متعجب توسلی با صدای جدی شیما قطع میشه.

– درسته، اشتباه بزرگی انجام داده. ازش نمی گرفتن عجیب بود!

پوزخندی زدم و سرم رو اروم تکون دادم. همون طور که روی تخت خوابیده بودم و چشم هام بسته بودن گفتم:

– دیگه چی گفتن؟

توسلی کمی تعلل کرد و گفت:

- گفتن بهتون بگم بهتره یکم استراحت کنید و اینکه این بی احتیاطی هاتون ممکنه جون خیلی ها رو بگیره و ...

چشم هام رو باز کردم و به پنجره خیره شدم. حق داشت. حرف هاش درست بودن. اخیرا خیلی بی احتیاطی کرده بودم! ولی چرا؟ این بی احتیاطی ها برای چی بود؟ من چم شده بود. سرم درد می کرد

اما از اون بدتر، درد بدنم بود. با خستگی زیاد سرم رو برگردوندم و خطاب به شیما، با لحنی خسته تر از همیشه گفتم :

-کی مرخص میشم؟

در حالی که خیلی ریلکس، کنار تخت ایستاده بود و داشت به گوشیش نگاه می کرد، گفت :

-دکتر باید بیاد ببینتت، احتمالا تا فردا میاد.

سرم رو بالا و پایین کردم و نگاهم رو ازش گرفتم، نگاهم رو باز به طرف پنجره سوق دادم، با اینکه تازه به هوش اومده بودم اما به شدت سرم سنگین شده بود، انگار چند ساعت مداوم بیدار مونده بودم. فکرم مشغول بود، مشغول اینکه چرا اون قاتل های جدید، باید بهم حمله کنن! مگه چه خبره؟ من که اصلا به طور رسمی مسئول پرونده نبودم! چقدر عجیب قاطی یه پرونده دیگه شدم!

***

(چهل و هشت ساعت قبل)

(مهرداد)

توی این چهار روز تموم کار ها رو سریع انجام دادم، بار ها رو خالی کردیم و پول ها رو گرفتیم و بلاخره الان رسیدم تهران، خیلی خستم، الان یه خواب واقعا به ادم حال میده. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و ازش پیاده شدم، به طرف ورودی خونه رفتم و هم زمان دکمه ریموت در باغ رو زدم تا بسته بشه .وارد ساختمون شدم و مستقیم، در دل تاریکی به طرف اتاقم رفتم. از پله ها بالا میرم و آروم در رو باز می کنم و با تاریکی مطلقش رو به رو میشم .

دستم رو به طرف کلید برق بردم که یه چیز سرد روی شقیقه ام قرار گرفت! لعنتی... آروم دستم رو بالا اوردم و گفتم :

-کی هستی؟از کی دستور می گیری ...

صدایی از دل اتاق، مانع از ادامه حرفم شد!

-من !

صدایی زمخت و خشن، که خاطرات خوبی باهاش نداشتم. با شوک، به صداش گوش دادم. کی برگشته بود؟ اصلا چرا برگشته؟ چرا؟ اون همه بدبختی که سرم اورد بس نبود؟ که الان باز برگشته از این بدبخت ترم کنه؟! عصبی با فکی قفل شده، به دل تاریکی حمله کردم که نوچش محکم با ته اصلحه توی سرم زد. سر درد بدی به جونم افتاد و روی زمین فرود اومدم. نوچه اش با افتادنم سریع دست هام رو با طنابی بست، بعد از بستن دست هام چراغ رو روشن کرد، هیکل نحسش روی تختم بیشتر اعصابم رو متشنج می کرد. با فریاد خطاب بهش گفتم :

-اون هیکل نحصت رو از روی تختم بردار ...

میون فریادم قهقه ای زد که بیشتر از قبل اعصابم رو متشنج کرد .

-هنوزم همون اخلاق گندت رو داری! هه چه جالب که عوض نشدی! آخه می دونی که، شیش سال زمان کمی نیست برای یه جور موندن... همتون عوض شدین، حتی نگاه !

باز چه فکر شومی توی سر نجسش می گذشت! عصبی با فکی قفل شده زمزمه کردم :

-اسمش رو به زبون نجست نیار عوضی، دیگه چی می خوای؟ اون کارات بس نبود؟ دِ لعنتی بگو چی می خوای ...

خندید! چی؟ می خنده! با این خنده های کوفتیش هر لحظه تا مرز جنون می رفتم. حیف که دست هام بسته بودن وگرنه الان مطمئنن زنده نبود! با اون صدای کریه ش، سکوت اتاقم رو به نجاست کشوند :

-نمی دونم... خودت چی فکر می کنی؟

اون پوزخند لعنتی روی لب هاش، تموم افکارم رو بهم می ریخت. عصبی فریاد زدم :

-شیش سال، شیش سال زجر کشیدم. برات بس نبود؟ برات ...

میون فریاد هام، با فریاد جواب داد:

-چقدر می خوای اتفاقات اون شیش سال رو مدام پیش بکشی؟ اون سال، خودش انتخاب کرد، چقدر می خوای یادآوری کنی؟ برای بار اخر دارم میگم مهرداد تو خودت انتخاب کردی پس خفه شو! خف ...

عصبی تر میون حرف های نجسش بغره کشیدم:

-خفه شو خفه شو، آشغال عوضی تقصیر تو بود که اون جوری شد، اگر ازش سواستفاده نمی کردی هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد، اگر ازش سو استفاده نکرده بودی هیچ وقت اون کار رو نمی کرد. هیچ وقت حاضر نمی شد اون رو بکشه، تو کردی تو مقصر بودی. تو ...

فریاد کشید:

-آره من بودم که چی؟ می خوای چه غلطی بکنی؟ مهرداد فراموش نکن به همون اندازه ای که من مقصر بودم توهم مقصر بودی پس اون دهن کوفتیت رو ببند، اخرش رو تو عملی کردی لعنتی، اگر تو نمی کردی هیچ کدوم عملی نمی شد پس این قدر خودت رو خوب و بی چاره جلوه نده لامصب !

با صدایی بلند که لحظه به لحظه تحلیل می رفت گفتم:

-آره من کردم اما نمی فهمیدم! لعنتی بخاطر شما هاست که الان این جام، بخاطر شماهاست که الان توی این جهنم گیر کردم توی این باتلاق ...

غمگین چشم هام رو بستم. نفس هام عمیق شده بودن. گفتن همه اینها چه فایده ای داشت!

صدای خندش به گوشم رسید. قهقه ای زد و گفت :

-خفه شو مهرداد! خوب کردم می خوای چی کار کنی الان؟ هان؟ می تونی برگردی؟ خب برگرد، برگرد و ببین اونی که سنگش رو به سینه می زنی چطور باهات رفتار می کنه. درجا اصلحه رو روی شقیقه هات می زاره و بی تردید ماشه رو می کشه. هه چی خیال کردی خوش خیال؟ که مثل فیلم ها از اون دور، با گریه توی آغوشت می پره و اون جمله کلیشه ای همیشه گی رو در گوشت میگه؟

آروم گرفته بودم. آره، چه انتظاری داری مهرداد اون نگاهه نه هر کس دیگه ای! کسی که جلوی چشم هاش برادرش به خاطر تو و کیوان مرد و سلاخی شد!

به زمین خیره شدم. در جوابش چی می تونستم بگم؟ از این همه پشیمونی و عذاب وجدان خسته بودم. چی کار کنم؟

صدای پوزخندش به گوش می رسه.

-برنگشم تا این ریخت غمزده ی نحست رو ببینم. چرا بار های کیوان رو ازش گرفتی؟ می دونی چقدر بهم ضرر زدی؟ ها؟

در میون یاداوری درد های گذشته، پوزخندی زدم. پس بخاطر این اومده بود. چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. با پوزخند گفتم :

-بار های کیوان!؟ مگه خودت نبودی می گفتی تو این راه تا وقتی قدرت نداشته باشی همه چیزت رو ازت می گیرن؟ الان من قدرت دارم اما کیوان نه... پس می تونم هر چی داره رو ...

عصبی بلافاصله از جاش بلند شد و به طرفم اومد، محکم لگدی به پاهام زد که از درد روی زمین افتادم. لعنتی... خم شد و موهام رو گرفت و به عقب کشید. سرش رو پایین اورد و توی صورتم غرید :

-خودم گفتم، حالا هم خودم می زنمت. هه کارش به جایی رسیده که حرف های خودم رو به خودم می زنه آشغال! به اموال بچم دست درازی می کنی و ...

چشم هام رو بخاطر تف هایی که از توی دهنش بیرون می یومدن، بستم و عصبی خواستم بهش جواب بدم که با صدای بلند چیزی از پایین، اتاق در سکوت غرق شد .صدای چی بود؟ کی اومده. موهام رو رها کرد و آروم به طرف در اتاقم رفت .عصبی خطاب بهش آروم گفتم :

-دیگه کی رو خبر کردی؟ ها ...

متقابلا متعجب و آروم جواب داد :

-خفه شو خفه شو! می خواستی مثلا به کی بگم؟

تعجب کردم. اگر اون به کسی نگفته بود، پس کی بود؟ به نوچش اشاره کرد تا بره و سروگوشی آب بده. نوچه اش از اتاق بیرون رفت. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که با فریاد در حالی که سریع از پله ها بالا اومده بود و جلوی در اتاق وحشت زده بهمون نگاه می کرد، گفت :

-ارباب ارباب آقا کیوانن، تموم بدنشون پر از خونه و داره خون ازشون می چکه ...

چی! کیوان؟ متعجب زمزمه کردم :

-کیوان زخمی شده!؟

نوچه سری تکون داد که نجس، سریع به طرف در دوید و از اتاق بیرون رفت، به نوچه نگاه کردم. خواست پشت سر اربابش بره که سریع گفتم :

-هی! بیا دست هام رو باز کن زود باش .

با تردید بهم نگاه کرد، خواست چیزی بگه که سریع با خشم گفتم :

-دارم میگم باز کن لامصب ! کاریت ندارم!

وحشت زده جلو اومد و سریع طناب رو از دور دست هام باز کرد. با باز شدن تناب، سریع بلند شدم و لگد محکمی به پهلوش زدم که به عقب پرت شد. سرش به دیوار خورد و درجا بی هوش شد! حقته نکبت! از اتاق بیرون رفتم و از پله ها تند تند پایین اومدم. کیوان جلوی در ورودی، روی سرامیک های سفید سالن افتاده بود و زیرش دریاچه ای از خون درست شده بود. اون نجس هم بالای سرش نشسته بود، تو روحت که خونم رو به گند کشیدی! به طرفش رفتم و کنارش روی زانو نشستم. متعجب گفتم:

-باز چه مرگت شده؟

تموم صورتش پر از زخم بود، چشم هاش ورم کرده بودن و لب هاش ترک برداشته بودن! موهاش بهم ریخته و پر از خاک و خون خشک شده بودن! داشتم به این فکر می کردم که کی این بلا رو سرش اورده که صدای نجس از فکر بیرونم اورد :

-داره یه چیزی میگه، کیوان بابا خوبی ...

سریع به لب هاش نگاه می کنم، داشتن تکون می خوردن! بی مکث، سرم رو جلو بردم و گوشم رو کنار لب هاش نگه داشتم . اروم غریدم:

-دوباره بگو کیوان، لعنتی دوباره بگو بی هوش نشو با تو ام ...

مدتی نگذشت که به سختی، صدای آروم و ضعیفش به گوشم رسید :

-ن... نگاه...بیمار...ستان..()...ت...توی... خطره ...

میون حرفش نفس عمیقی کشید. بهش نگاه کردم. انگار بی هوش شد چون چشم هاش هم بسته شدن. لعنت، سریع از جام بلند شدم و سوییچ لکسوز رو از روی میز ناهار خوری کنار سالن بر داشتم و بدون توجه به بقیه از در بیرون رفتم. سریع سوار ماشین شدم و از خونه بیرون زدم. با تموم سرعت به طرف بیمارستانی که کیوان اسمش رو گفت روندم. نگاه، لطفا خوب باش... چی شده؟ اینجا چه خبره! کیوان چطور از جای نگاه خبر داشت !اَه لعنتی چقدر مجهول توی ده دقیقه برام پیش اومد!

بعد از ده دقیقه، به خاطر ترافیک های کوفتی شهر، به بیمارستان رسیدم. به ساعت نگاه کردم. یک و نیمه شب بود! ماسک مشکیم رو زدم و وارد بیمارستان شدم. به طرف پذیرش رفتم و آروم خطاب به پرستار گفتم :

-سلام، خسته نباشید. کسی به اسم... سرگرد نگاه آرمان این جاست؟

پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت :

-شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

مکثی کردم چی بگم؟ با تردید جواب دادم:

-من... من همکارشونم، افسر مهرداد مهرجد، لازمه کارتم رو بهتون نشون بدم؟

تیری توی تاریکی بود، اخه کارتت کجا بود الان! ولی خوشبختانه پرستار سری به معنای منفی تکون داد و گفت :

-خیر نیازی نیست، ایشون توی اتاق پونصد و یازده هستن .

تشکری کردم و از پذیرش دور شدم. نفس آسوده ای کشیدم. ولی چی گفتم؟ خیلی وقت بود این جوری خودم رو معرفی نکرده بودم! سرم رو به چپ و راست تکون دادم. الان وقت فکر کردن به اینا نیست. به اتاق رسیدم پشت در ایستادم و آروم در رو باز کردم، به محض وارد شدن به اتاق نگاهم بهش افتاد. روی تخت یه نفره دراز کشیده بود و آروم خوابیده بود. دختری هم کنار تختش، روی صندلی خواب بود! نمی شناختمش ...

جلو تر رفتم و کنار تختش ایستادم. بهش نگاه می کنم. چقدر عوض شده بود ...صورتش شکسته شده بود اما در کنارش هم، پخته تر به نظر می رسید. دیگه اون نگاه صابق نبود. شیش سال... زمان کمی نبود، هممون دست خوش تغیراتی شده بودیم.

-شما کی هستید؟

با شنیدن صداش، از فکر بیرون اومدم و به طرفش بر گشتم. تنها کسی که دلم براش تنگ نشده بود! شکه بهم نگاه می کرد.

-تو !

خواستم چیزی بگم که عصبی اما با صدای آروم مانعم شد و گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی؟ می خوای اون رو هم بکشی؟ نیما براتون بس نبود، حالا اومدین نگاه رو هم بکشین، برادر مظلومش رو کشتین و حالا دست از سرش بر نمی دارین ...

داشت چرت می گفت، عصبیم کرده بود لامصب! سریع جلو رفتم و محکم با دستم جلوی دهنش رو گرفتم. با خشونت در حالی که یه جورایی توی بغلم بود در گوشش غریدم :

-خفه شو، باهاش کاری ندارم جونش توی خطره، کیوان زخمی پیدا شده و تنها حرفی که زده این بوده که نگاه توی خطره! پس اون فکت رو ببند و ...

با عصبانیت دستم رو گاز گرفت که رهاش کردم. محکم به عقب حولم داد، لعنتی چقدر محکم گرفت درد بدی داشت! عصبی، در حالی که نفس-نفس می زد گفت :

-منظورت چیه، اون عوضی از کجا خبر داشته، اون قاتل از کجا از حال نگاه خبر داشته ...

بغض گلوش رو گرفت. آروم نفس عمیقی کشیدم و خطاب بهش با زمزمه گفتم:

-هنوز چیزی نمی دونم، به هوش که اومد، بهش نگو من این جا بودم. چون اون وقت می خواد بفهمه چه خبره... می شناسمش اون وقت این جا نمی مونه.

به طرف در رفتم که سریع از جلوم کنار رفت و کلافه گفت:

-حداقل به من خبر بده !

خنثی از کنار بهش نگاه کردم. سری تکون دادم و به راهم ادامه دادم. به در که رسیدم برای آخرین بار به نگاه، نگاه کردم. آروم صداش زدم:

-شیما !

عصبی و کلافه به طرفم بر گشت و با لحنی طلبکار گفت :

-دیگه چیه !

در حالی که همون طور غمگین به نگاه خیره بودم، زمزمه کردم :

-مواظبش باش !

نگاهم رو از نگاه گرفتم و به شیما دوختم. تعجب و غم توی نگاهش موج می زد. اما چرا؟ اهی کشیدم، اگر می موندم بیشتر حالم بد میشد!

دیگه موندن جایز نبود! از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم. به در تکیه دادم. خدایا، چرا همه چیز این قدر عوض شده بود! چرا... این تقدیرمون نبود... بغض گلوم رو گرفته بود اما نمی خواستم بشکنم. بعد از اون شیش سال، با خودم عهد کردم دیگه گریه نکنم. نه نمی خوام عهدم رو بشکنم.

تکیه ام رو از در گرفتم و از بیمارستان بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم. در همین حین به چهار تا از افرادم سپردم تا اطراف بیمارستان باشن اون جوری هم مواظبش بودن هم ممکن بود بفهمم اینا زیر سر کیه، باید بفهمم، فقط چهار روز نبودم، ولی انگار یه ماه شده بود! همه چیز بهم ریخته، اون سیروس نجس که برگشت، همراهش کیوان زخمی پیدا شد و بعدش هم که نگاه توی بیمارستان بستری شد! معلوم نیست این جا چه خبره! این همه اتفاق اونم توی چهار روز نبودنم به شدت عجیب بود!

بعد از ده دقیقه به خونه رسیدم. ماشین رو جلوی در ورودی پارک کردم و با کلید، وارد خونه شدم. از سنگ فرش های باغ بزرگ ساختمون رد شدم و وارد ساختمون شدم. نگاهم به جلوی در ورودی افتاد، خون ها هنوزم روی سرامیک ها بودن و همه جا رو به گند کشیده بودن. سرم رو بالا اوردم و نگاهی به سالن انداختم. کیوان روی کناپه وسط سالن دراز کشیده بود. پدرش پیشش نبود، معلوم نیست کدوم گوری رفته بود!

آروم کلتم رو از جیب پشتی شلوارم بیرون اوردم. یواش-یواش جلو رفتم. پشت دیوار راه رو مخفی شدم و دوباره نگاهی به سالن انداختم. انگار واقعا کسی نبود، خوبی این دیوار همین بود. میشد بدون دیده شدن سالن رو تحت نظر داشت. سریع به طرف کیوان حجوم بردم که یهو افرادش از توی اتاق ها بیرون ریختن و دورم رو محاصره کردن! لعنت کدوم گوری بودن اینا، عصبی نگاهم به پله ها افتاد، سیروس نجس ازشون پایین میومد، لعنتی باز توی اتاقم بوده !

اعصابم بیشتر بهم ریخت، کلتم رو سریع به طرف سر کیوان نشونه گرفتم و خطاب بهش فریاد زدم :

-اگر از این جلو تر بیای مغزش ...

وسط حرفم پرید و همون طور که از آخرین پله پایین میومد، قهقه زد و گفت :

-جربزش رو نداری مهرداد! من رو از این چیز ها نترسون بچه !

هه! پوزخندی زدم و عمیق به چشم هاش خیره شدم. با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

-آدم ها عوض میشن سیروس! یادت که نرفته شیش سال زمان کافی ای برای تغییره !

به چشم هام خیره میشه. انگار از این پوزخند روی لبم، اطمینانش رو از دست داد. عصبی و کلافه، در حالی که محکم فکش رو فشار می داد، خطاب به افرادش گفت :

-برید عقب !

کلت رو پایین نیوردم و در حالی که سعی داشتم حالت قبلم رو حفظ کنم، بلند گفتم :

-از این جا گورتون رو گم کنید، وگرنه شلیک ...

صدای ضعیف کیوان، مانع از ادامه دادن حرفم شد .

-بس... کنید... الا... الان... همم...هممون... در... خطریم...ب... بس... کنید ...

بهش نگاه می کنم. منظورش چیه؟ چی داره زر-زر می کنه؟ ما توی خطریم؟ چرت گویی تا این حد! ما که خودمون یه پا ...

با برخورد جسم سردی به سرم از فکر بیرون اومدم، به صراحت سردی کلت رو روی شقیقه ی چپم حس می کردم. لعنتی از حواس پرتیم سواستفاده کرده بود و از کنار اومده بود، به دستم نگاه کردم. هنوز به طرف کیوان بود .

پوزخندی زدم و ماشه رو کشیدم. خطاب بهش که کنارم ایستاده بود گفتم :

-هه نکنه از جون پسرت سیر شدی؟

عصبی و وحشت زده به دستم نگاه کرد و فریاد زد:

-کلت رو بنداز !

بلند تر در جوابش فریاد زدم:

-نه تا وقتی که گورت رو از خونم گم نکنی...

فریادش گوشم رو کر کرد.

-میگم بنداز !

برای من فریاد می زنی نجاست! به طرفش بر گشتم. به طوری که پشونیم جلوی اصلحه قرار گرفت.

فریاد زدم:

-گفتم نه تا ...

توی جدال بودیم که با نعره ی کیوان هر دو خفه شدیم!

-لعنتی ها دارم میگم در خطریم چرا نمی فهمین !

سرفه ای کرد که خون از دهنش بیرون ریخت! به سختی خطاب به سیروس ادامه داد :

-بابا... بس کن ...

به سیروس نگاه می کنم. مکثی کرد و قدمی عقب رفت اما اصلحه رو پایین نیاورد و همچنان به طرفم نشونه گرفته بود. عصبی خطاب به کیوان غرید :

-بنال ببینم چی زر می زنی !

سرم رو به طرف کیوان بر گردوندم. به سختی دستش رو روی پهلوش که زخمی بود گذاشت و از درد ناله کرد :

-آر..مان !

شکه، کلت از توی دستم افتاد و صدای بدی توی سالن پیچید! آرمان! آرمان چی؟ سیروس هم متقابلا کلت رو پایین اورد. قدمی جلو رفتم و به کیوان نزدیک شدم. شکه در حالی که به بوفه ی جلوم خیره بودم زمزمه کردم :

-درباره آرمان، چی؟ آرمان ...

به سختی، میون صرفه های زیاد گفت:

-اون... او ...

منتظر بهش چشم دوختم. بنال لامصب! بنال! به سختی آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-بر...گشته !

نه! انگار دنیا روی سرم خراب شده بود نه! نه! چرا اخه... چرا الان؟ اصلا چرا!؟ عصبی شده بودم. لعنتی با چه رویی برگشته بود! اصلا چرا... برگشته ...

با فریاد لگدی به میز جلوی پام زدم که به جلو پرت شد و محکم روی زمین خورد و شیکست. لامصب به چه حقی برگشته! با اینکه میز سنگین بود و پام درد اومده بود، اما هنوز آروم نشده بودم، نه نشدم... اون لعنتی ...

صدای دردآلود کیوان، بیشتر از قبل اعصابم رو به بازی گرفت :

-مهرداد... بس کن... اون... او... الان... توی...توی شهره... اون ...

این تیکه تیکه حرف زدن هاش، اعصابم رو بیشتر بهم می ریخت، عصبی بهش نزدیک شدم و یقه لباسش رو گرفتم و فریاد زدم :

-بنال لعنتی ...

با درد به چشم هام خیره شد، به سختی نفس عمیقی کشید و با درد گفت :

-اون... قوی، تر، شده... اون ...

اشکی از کنار چشم هاش بخاطر درد چکید و نالید :

-اون، خدا شده !

شکه، جلوی کاناپه ی کیوان، روی زمین فرود میام. چرا؟ چرا؟ آخه چرا؟ عصبی و با فریاد دست هام رو توی موهام کشیدم، چرا؟ لعنتی چرا الان... سیروس هم مثل من شکه شده بود، اروم با تعجب روی یکی از مبل ها نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره شد، تموم بدنم داغ شده بود، اصلا تعادل روانی نداشتم. نمی دونستم باید چی کار کنم. اون لعنتی، برگشته بود. اما دلیلش چی بود، مطمئنن دلیلش از برگشتنش بد تر بود... عصبی از جام بلند شدم و به طرف مجسمه های چوبی کنار خونه رفتم. محکم یکی شون رو به زمین کوبیدم که خورد شد و صدای بلندی درست کرد. انگار که آرمان جلوم ایستاده بود. اما نه آروم نمی شدم. باید با دست های خودم می کشتمش... لامصب اون کار هایی که باهامون کرده بود، براش بس نبود که باز برگشته بود! بغره کشیدم، برات بس نبود لعنتی !این بار چی از جونمون می خوای؟ باز جون کدوممون رو می خوای لامصب، بگو کثافت ...

***

(سوم شخص)

-قربان، همون طور که گفتید گذاشتیم کیوان از دستمون فرار کنه، الان چی کار کنیم؟

پوزخندی می زند و باز به منظره ی برج میلاد خیره می شود، گویی که از این ارتفاع و منظره ی زیبایش، حس لذت بخشی به دست می آورد، گویی که همه چیز را تحت کنترل دارد. خیلی خوب است مگر نه؟ آنکه حس خدایی را داشته باشی که هر لحظه می توانی یکی را توی دست هایت خرد کنی و جانش را بگیری !

با پوزخندش، به طرف زیردستش باز می گردد و از بالا به او نگاه می کند .

-کارتون خوب بود! فعلا نمی خواد غلطی بکنین فقط تحت نظرشون داشته باشین .

به طرف میزش می رود و می خندد .

-می خوام ببینم حالا که فهمیدن برگشتم می خوان چه غلطی بکنن! هه! اون دختره رو هم برام بیارید! سرگرد، نگاه آرمان، خیلی وقته منتظرشم مدتیه که هم رو ندیدیم !

***

(مهرداد)

باید بفهمم چرا برگشته اینجا، این سیروس لعنتی هم روی روح و روانم راه میره، لعنتی چرا گورش رو گم نمی کنه! اصلا مگه با اون آرمان عوضی هم دست نبودن! چرا باید درست وقتی این پیداش شد اونم پیداش بشه! هان؟ واقعا چرا... نکنه باز دسیسه چیدن؟ نه پس چرا تعجب کرد! مطمئنا به کیوان اسیب نمی زد! لعنتی نمی دونم اصلا چه حدسی باید بزنم!

عصبی از روی میز اتاقم بلند شدم و محکم و از حرص لگدی به صندلی چرخ دار پشت میز زدم. پام به شدت درد گرفت اما نیاز بود، بلکه یکم به خودم برگردم. به طرف کمد ها رفتم و درشون رو باز کردم. باید ته و توی قضیه رو در بیارم، درسته این جوری نمیشه دست روی دست گذاشت. با یه حرکت لباسم رو از بدنم بیرون اوردم و یه پیراهن مردونه ی سیاه، از توی کمد بر داشتم و پوشیدم. جلوی آینه ی قدی کمد ایستادم و شروع به بستن دکمه ها کردم. باید هر طور شده سریع بفهمم چرا اومده ...

با با شتاب باز شدن در نگاهم رو از توی آینه بهش دوختم. ازش متنفرم، نگاهم رو ازش گرفتم و به خودم توی آینه خیره شدم. دکمه های آخر رو هم بستم و کمربندم رو دور کمرم انداختم. بی توجه بهش سگک کمربندم رو می بستم که جلو اومد و کنار میز ایستاد.

-می خوای چی کار کنی؟

صداش نگران بود، به درک! مگه شماها هم براتون مهمه؟ عصبی از توی آینه باز بهش نگاه کردم و گفتم:

-به تو ربطی نداره، با پدرت گورتون رو از خونه ی من گم کنید ...

اخمی کرد. صدای کلافه و عصبیش توی گوشم پیچید !

-مهرداد لعنتی الان وقت این نیست که بخاطر یه مسئله ی قدیمی بحث کنیم. الان ...

چی؟ مسئله ی قدیمی! عصبی به طرفش بر گشتم، بهش نزدیک شدم و محکم مشتی به فکش زدم که اخش در اومد ،توی صورتش بلند گفتم :

-شاید برای تو قدیمی باشه اما برای من هر لحظه اش انگار هزار بار داره دوباره اتفاق می افته، می فهمی یعنی چی؟ خندم می گیره وقتی می بینم حتی برای کارات پشیمون هم نیستی! واقعا با چه رویی ...

نذاشت حرف هام تموم بشه، با فریاد متقابل بهم جواب داد :

-لعنتی دارم میگم الان وقت اینا نیست، آرمان از همیشه قوی تره، به قدری قوی شده که با یه اشاره هممون رو زیر آب می کنه به طوری که هیچ کی متوجه نبودنمون نمیشه، لامصب الان وقت این بحث ها نیست ...

عصبی و با نفرت، نگاهم رو ازش می گیرم و به پنجره ی پشت میز خیره میشم.

-از این جا برید، هر گورستونی که می خواید برید، مطمئن باشین بهتون نیاز ندارم، خودم می دونم چی کار کنم پس همین امروز گمشید، شما ها قاتل ...

صدای پوزخندش به گوشم رسید. میون حرفم با لحنی تمسخر امیز گفت :

-باشه میرم، اما یادت باشه، توی اون حادثه، اون شیش سال، توهم به اندازه من مقصر بودی، پس الکی جوری رفتار نکن که انگار بی تقصیری ...

با صدای کوبیده شدن در چشم هام رو از روی درد بستم. اره منم مقصر بودم، اما نمی خواستم خودم رو بی تقصیر جلوه بدم، فقط خواستم اشتباهم رو قبول کنم، اما شما ها هنوز قبول نکردین که چه اشتباهی کردین.

من بهشون خیانت کردم و به شدت پشیمونم... چی کار کنم؟ کاش، کاش فقط یه بار دیگه راه بازگشتی وجود داشت، کاش تنها یه فرصت، که بتونم باز برگردم، اما تمومش ای کاش هاییه که حقیقی نمیشن.

غمگین، پشت پنجره ی بزرگ اتاق ایستادم و به ویوی خونه نگاه می کنم. منظره ی زیبایی بود اما تنها کافی نبود تا... چی دارم میگم؟ نمی دونم... خودمم نمی دونم ...

آهی کشیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا افکارم رو سر و سامون بدم .از پنجره فاصله گرفتم و با برداشتن سوییچ لندکروز از روی میز، از اتاق بیرون رفتم. کافیه، باید برم، باید ته و توی این ماجرا رو در بیارم ...

***

(سوم شخص)

-قربان، مهرداد از خونه بیرون اومد !

پوزخندی می زند و می گوید :

-کجا میره؟

-می خواد دنبال دلیل برگشتن شما بگرده .

با حفظ همان پوزخندش، از روی مبل های سلطنتی شرکتش بلند می شود و به طرف شیشه های بزرگ می رود و به منظره برج خیره می شود .

-خب بزار بگرده... بلاخره که باید باهم رو به رو بشیم! خیلی دلم می خواد اون لحظه قیافش رو ببینم... خیلی ...

(شیش سال قبل)

(بیست و چهار ساعت بعد از تجاوز به خونه نگاه)

آروم از روی کاناپه که دراز کشیده بودم بلند شدم و نشستم. خسته و با چشم هایی خواب الود، به اطراف نگاه می کنم. کجام؟ خونه خودمونم... سرم رو با دست هام گرفتم. کارم به کجا رسیده که حتی نمی فهمم...

مامانم... بخاطر من الان داره درد می کشه. تقصیر من بود. اگر اون قدر بی دقت نبودم الان مامانم کنارم نشسته بود نه که روی تخت بیمارستان، در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ باشه. خدایا من چی کار کردم. چرا...

با دادن اطلاعات تموم دست هام رو خالی کردم؛ دیگه چیزی ندارم که ازم بخوان، واسشون یه مهره سوخته شطرنجم که هر ان مثل سربازی که دیگه راه فراری نداره قربانی میشه!

با باز شدن در سرم رو از حصار دست هام بیرون اوردم و به در خیره شدم. داداش شکسته ام با موهایی ژولیده وارد خونه شد. پشت سرش هم مهرداد، در حالی که مواظب نیما بود و شیما هم پشت سرشون اخرین نفر وارد میشه و در رو می بنده .غمگین و شرمنده به نیما نگاه کردم. عصبی و با غیض بهم خیره بود. طاقت نگاه هاش رو نداشتم. سرم رو پایین گرفتم، خواستم حرفی بزنم که با فریادش خفه شدم.

-خوبت شد حالا؟ الان خوشحالی؟ چی شد، الان بابا نجات پیدا کرد؟ چرا لال شدی لامصب، بهت گفتم نکن، بهت گفتم نده بهشون حالا دیگه چجوری می خوای بابا رو نجات بدی؟ هان! حتی مامان رو هم به خطر انداختی نگاه، چرا خفه شدی لامصب دِ یه چیزی بگو ...

اشک هام، قطره-قطره از چشم هام می چکیدن. چی می گفتم، تقصیر خودم بود .خودم کرده بودم، خودم بودم که بخاطر لج باهاشون اطلاعات رو دادم و مهم تر از اون، خودم باهاشون همکاری کردم. خدایا، چی کار می کردم. من... من اشتباه کردم. ولی الان چی کار می تونستم بکنم؟ جبران شدنی بود!؟

بعد از چند روز بغضم شکسته بود. دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم .خسته ام، دیگه نمی کشم، این همه اتفاق توی چهل و هشت ساعت واقعا خارج از ظرفیتم بود !

سرم رو میون دست هام اسیر کردم و زار زدم. صدای فریاد های نیما بیشتر از قبل بهم فشار میاوردن.

-د لامصب الان گریه تو به چه دردی می خوره چی رو درست می کنه لعنتی ...

به خودم می لرزیدم. هیچ وقت نیما رو این جوری ندیده بودم. گریه هام شدت گرفته بودن. نفس کم می اوردم چی کار می کردم خودم کرده بودم. منی که اون همه ادعا داشتم، توی عمل کم اورده بودم و ...

با نشستن کسی کنارم روی کاناپه و در اغوش گرفتنم، هقهقم رو توی سینه اش خالی کردم. گریه هام به قدری بلند بودن که فریاد های نیما دیگه به گوشم نمی رسیدن. کی بود که توی اغوشش بودم، مهم نبود هر کی که بود یه حس خوب و ارامش بی انتهایی بهم تزریق می کرد...

دستش رو روی کمرم گذاشت و سرش رو به سرم تکیه داد .بیشتر توی اغوشش فرو رفتم و گریه کردم. من کردم تقصیر من بود، تقصیر من بود.

با صدای ارومش، برای لحظه ای گویی ارامش بهم تزریق شد!

-نگاه، اروم باش، درستش می کنیم ...

از اغوشش بیرون اومدم و با گریه به چشم هاش خیره شدم. پس مهرداد بود، در حالی که سرم رو به چپ و راست تکون می دادم با گریه و هق-هق گفتم :

-نه نمیشه، چطور...چطوری م..می .می خوا.ی ...

دستش رو از روی کمرم برداشت و دست هام رو گرفت، چرا اینقدر اروم بود! جو متشنجی که حاکم بود عجیب با حال اروم مهرداد در تناقص بود! اروم گفت :

-اروم باش، مطمئنن یه راه حلی واسش هست ...

نیما با فریاد مانع حرف زدن مهرداد شد و خطاب بهمون گفت :

-دلتون رو به چی دارید خوش می کنید. مهرداد تو دیگه چرا تو که می دونی راهی نیست چرا داری ارومش می کنی. تقصیر اونه که ...

با حرف مهرداد، برای لحظه ای حس عجیبی توی دلم به لرزه افتاد، چی بود؟

با لحنی اروم اما محکم خطاب به نیما گفت :

-بس کن نیما متوجه ای اصلا چی داری میگی؟ حرفات بی مفهومه بگیر بتمرگ ببینیم چی کار میشه کرد، اینقدر داد و فترات نکن داری عصبیم می کنی. تقصیر نگاه بود اما نه تمومش اطلاعات رو نباید فاش می کرد اما زخمی شدن مادرتون تقصیر اون نبود پس خفه شو ...

با چشم های اشکیم، به نیما نگاه کردم. با عصبانیت به طرف در رفت و محکم در رو بهم کوبید، با رفتنش باز بغض می کنم و گریه هام شروع میشن .میون گریه هام صدای مهرداد رو می شنیدم که خطاب به شیما که داشت اروم گریه می کرد گفت بره دنبال نیما و برش گردونه ...

با رفتن شیما و بسته شدن دوباره در، مهرداد باز کنارم نشست. اینبار دیگه برام مهم نبود محرمه یا نامحرم کیه یا کی نیست مهم الانه که اصلا خوب نیستم. خودم رو توی اغوشش انداختم و گریه کردم. تنها گریه های من بودن که تموم مدت سکوت اتاق رو می شکستن. غمگین بودم، دلم بد شکسته بود، نه از بقیه بلکه از کار های خودم، از حماقت خودم، من کردم تقصیر من بود. بی توجه بودنم نسبت به اون موضوع حساس، باعث این اتفاقات شد... چرا چرا اون لحظه حواسم نبود چرا انگار مغزم فلج شده بود، چرا به حرف هاشون گوش ندادم اخه چرا لعنتی ...

مهرداد اروم دستش رو پشت کمرم می زد، درست مثل بچه ای که می خواست از گریه ارومش کنه. گرمای محبتش، بهم آرامش می داد اما توی این وضعیت ارامش هم به درد نمی خورد، وضعیت بد تر از اینا بود که بفکر ارامشم باشم.

با شنیدن صدای آرومش، دلم عجیب به لرزه افتاد. من چه مرگم شده بود! خدایا !

-نگاه، چرا به حرف هامون گوش ندادی؟ چرا اطلاعات رو فاش کردی؟ می دونی چه جرم بزرگی انجام دادی، اون پرونده و اطلاعاتش حاصل جون و زحمت صد ها پلیس بود!

همون طور که سرم توی اغوشش بود با گریه و هق-هق، میون حرفش گفتم :

-نمی دونم، نمی دونم مهرداد! توی اون لحظه، اصلا فکر نمی کردم ممکنه این جوری بشه تقصیر منه، من ...

وسط حرفم، با صدای دلنشینش ادامه داد:

-نه نگاه اتفاقی که برای مادرت افتاد، تقصیر تو نیست. اما فاش شدن اطلاعات تقصیر توئه الان جون باباتم واقعا به خطر افتاده اونا دیگه چیزی ازمون نمی خوان و حتی ممکنه بابات رو بکشن.

با فکر کردن به مردن پدرم بیشتر قلبم شکست و گریه هام شدت گرفتن. اما مهرداد با دست هاش بازوم هام رو گرفت و من رو از اغوشش بیرون کشید. محکم به بازو هام فشار اورد و عصبی به چشم هام خیره شد. با لحن محکم و مهربونش، گفت:

-نگاه این تو نیستی! به خودت برگرد! الان وقت گریه نیست، باید بابات رو نجات بدی و مواظب مامانت باشی بلند شو لعنتی، این اون نگاهی که من می شناسمش نیست. گریه رو تموم کن کافیه هر چی گریه کردی ...

غمگین و ناامید بهش خیره بودم. مکثی کرد، مستقیم به چشم هام نگاه کرد و غمگین ادامه داد :

-من اون نگاهی رو می خوام که دوسش داشتم!

اره درست می گفت الان وقت گریه و زاری نبود. من چم شده من... من اشتباه کردم و الان باید درستش کنم. با شنیدن حرف اخرش... برای لحظه ای جا خوردم چی گفت؟ دوسش داشته؟ من رو؟ چشم هام رو به چشم هاش می دوزم. مهرداد... بلاخره گفتی... چقدر منتظر این حرف بودم ولی اخه چرا الان... الان وقت این نیست که بهش فکر کنم باید خراب کاری هام رو درست کنم. اره... من... الان یه هدف دارم و با وجود مهرداد و حرفش، مصمم تر از قبل به سمتش حرکت می کنم. اروم در حالی که بهش خیره بودم گفتم :

-درست میگی باید تمومش کنم... اما مهرداد چی کار کنم... من ...

انگار فهمید باز حرفش رو نادیده گرفتم. شایدم فکر کرد مثل قبل متوجه منظورش نشدم. اما فقط خودم می دونستم همیشه منظورش چی بوده! اروم لبخندی زد و گفت:

-یادته گفتی بهت گفتن بیای به یه ادرس تا بابات رو بگی ..

وای راست میگه! چرا یادم نبود! سرم رو سریع تکون دادم و با انرژی ای که یهو به دست اومده بود گفتم:

- اره راست میگی بیا بریم اونجا. بدو.

سریع به طرف در دویدم. به عقب نگاه کردم که بهش بگم باید تاکسی بگیریم یا نه که دیدم اصلا حرکت نکرده بود! متعجب ایستادم و خطاب بهش گفتم:

- چرا نمیای!؟

بهم نگاه کرد و ناراحت گفت:

- خواستم بگم من رفتم اونجا، اما کسی نبود!

حیران برای لحظه ای تعادلم رو از دست دادم اما سعی کردم خودم رو نگه دارم. اگر کسی اون جا نبود پس بابام رو کجا بردن! خدایا. ن..نکنه...

با صدای مهرداد توجهم رو بهش دادم. با لحنی خاص در حالی که دشت فکر می کرد گفت:

-من رفتم. کسی نبود اما وسایلی بود که حدس زدم برای اونا باشه. یه انباری بزرگ توی یه روستا بود. احتمالا مقرشون بوده.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب اگر مقرشون بوده پس چرا نبودن!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اگر درست حدس زده باشم تازه و با عجله رفته بودن. چون نیمی از بار هایی که باید توی ماشین می بودن هنوز روی زمین بودن و بهم ریخته بودن.

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

-ولی چرا باید بهمون بگن جاشون رو و ...

بهم نگاه کرد، سری به معنای تایید حرفم تکون داد و متفکر به دیوار خیره شد منم در حالی که داشتم به دلیلش فکر می کردم، پوست لبم رو می کنم که یهو با صدای بلند مهرداد، جا خوردم و لبم زخم شد !

-نفوذی! بچه های خودمون باید یکی از اونا باشن. وگرنه خودشون به قدری حرفه ای هستن که هنوز سرگرد نتونسته بگیردتشون... اره خودشه حتما نفوذی از عمد لو داده !

متفکر به حرف های مهرداد فکر می کنم، اره درسته نفوذی، ولی مطمئنن جون خودش رو بخطر انداخته! ممکنه با این کارش لو بره! مهرداد سریع به طرف در رفت و در حالی که کتش رو از جالباسی کنار در بر می داشت گفت:

-بیا بریم بیمارستان سر مامانت، بعدشم بریم اداره و ماجرا رو به سرهنگ بگیم .

متعجب به طرف مهرداد بر گشتم. ناباور و ترسیده، با لکنت و چشم هایی که ممطمئنن گشاد شده بودن گفتم:

-من..منظورت چیه؟ می خوای به سرهنگی چی رو بگی؟

عمیق بهم خیره میشه، نگو مهرداد، نگو که منظورت همونه! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

-نه نه، نمیشه به سرهنگ بگیم، من... من اطلاعات یه پرونده بزرگ رو لو دادم، حکمش، حکمش اعدامه، مهرداد اعدام!

با بغض و چشم هایی که پر از اشک بودن بهش خیره شدم، قدمی به طرفم بر داشت و با لحنی محکم گفت :

-نگاه، بلاخره که باید اعتراف کنی، این چیزی نیست که بخوای تموم عمر پنهونش کنی، حداقلش اینکه چون خودت گفتی ممکنه، شاید تخفیف بخوری ...

مهرداد حرف می زد اما من، فکرم جای دیگه ای بود! تخفیف؟ اونم بخاطر گفتن و اعتراف توسط خودم... توی دلم، لبخندی می زنم، مهرداد دلم رو داری به چی خوش می کنی؟ هر کی ندونه، هر کی دلش نرم بشه به این حرف ها، اما من می دونم که همش، تمومش در واقع حرف های پوچیه که برای قانع کردن شخص استفاده میشه.

هیچکدوم واقعیت ندارن، فقط حرف هایی هستن که کمک می کنن به خودتون اجازه انجام کاری که ازش وحم داری و دوری می کنی رو بدی. اره این رو هرکی ندونه، من خوب می دونم.

-نگاه! نگاه با تو ام ...

از فکر بیرون اومدم و باز بهش نگاه کردم. با لحن پرسشی و گیج گفتم :

-هان؟

می خنده و میگه :

-کوفت! درد! داشتم چی می گفتم اون وقت تا حالا، کجا سیر می کردی ...

از حرفش خندیدم، وسط این هیاهوی ذهنی، بلاخره لبخندی از ته دلم زدم. آروم گفتم:

-مهرداد، می دونم تخفیفی در کار نیست. دلم رو به چی خوش می کنی؟!

غمگین شد. درخشش چشم هاش، به ناگاه زیاد شد، نه مهرداد کسی نبود که گریه کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف میز بر گشتم ، دست هام می لرزیدن، هر چند کم بود اما حس می شد، مظطرب بودم. اظطراب آینده و دیدن اشک مهرداد!

ضربان قلبم بالا رفته بود! آروم خم شدم و چادرم رو از پایین میز بر داشتم و پوشیدم. به طرفش بر گشتم و سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم. با لبخندی که واسم از گریه بد تر بود گفتم :

-اما درست میگی باید اخرش بگم، جنگ اول، به از صلح اخر... مگه نه؟

عمیق بهم نگاه کرد و لبخندی زد. سرش رو به معنای تایید تکون داد و در رو باز کرد. چراغ سالن رو خاموش کردم و نگاهی کلی، به خونمون انداختم. خونه ی بهم ریخته ای که بخاطر تعرض یه عده عوضی، مثل میدون جنگ شده بود و با وجود نبود خانوادم، در تاریکی مطلق فرو رفته بود و تنها روشناییش، چراغ نیم سوز آشپزخونه بود که روشن و خاموش میشد.

آهی کشیدم و در رو بستم. با چرخوندن کلید توی قفل به طرف مهرداد برگشتم و از خونه بیرون رفتم. همتون رو بر می گردونم، قول میدم. فقط شاید بعدش دیگه خودم نباشم .

***

از ماشین مهرداد پایین اومدم و آروم درش رو بستم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم. هوا ابری بود و اماده بارش شده بود. گویی حتی هوا هم، حس من رو داشت. بغضی که برای صدمین بار توی این ده دقیقه، از خونه تا بیمارستان، به گلوم نشسته بود رو به سختی قورت دادم و سرم رو پایین انداختم، هر چقدر هم که بغضم رو قورت بدم نمی تونم مانع جمع شدن اشک توی چشم هام بشم.

مهرداد در ماشین رو قفل کرد و به طرفم اومد. با ماشین دوستش اومده بود خونمون و با همون اومدیم بیمارستان، به قول خودش صرف نمی کرد تاکسی بگیریم. به چشم هام نگاهی کرد و نگاهش رو دزدید. ممنونش بودم که درکم می کرد و چیزی بهم نمی گفت. توی این شرایط نیاز داشتم که با خودم تنها باشم و فکر کنم.

هر دو از خیابون رد شدیم و وارد محوطه سر سبز و پر از گل و بوته ی بیمارستان شدیم، نگاهی به ساختمون بزرگ بیمارستان انداختم. امیدوارم مامان حالش خوب باشه.

با مهرداد، اروم توی راه روی بزرگ و شلوغ بیمارستان قدم گذاشتیم. هیاهویی بود که عجیب، با اسمش در تضاد بود. بیمارستان، اولین چیزی که باشنیدن این کلمه به ذهنم می رسه بی روح بودن و خستگیه سکوت مطلقی که درونش اسیر میشی. اما درونش، برخلافش پر از هیجان و سرو صداست. هر چند می دونم که تموم این هیاهو ها غمگین تر از هرسکوتی هستن.

از کنار اتاقی رد شدیم. صدای جیغ افراد توی اتاق، تموم بیمارستان رو در بر گرفته بود. انگار بیمارشون فوت کرده بود. صدای جیغ زن ها، مثل خنجری توی قلبم فرو می رفتن. حس بدی داشتم. نکنه عاقبت پدر و مادرم این بشه؟ نه نه خدایا نمی خوام، نمی خوام از دنیا برن. خدایا مواظبشون باش، لطفا !

بلاخره به اتاق مامان رسیدیم، طبقه هفت، اتاق صد و بیست! آروم در رو باز کردم و داخل شدم، مهرداد هم پشتم اومد و در رو بست. مامان خواب بود و نیما و شیما، کنارش، روی صندلی نشسته بودن و داشتن باهم، حرف می زدن. با وردومون، نیما سرش رو بالا اورد و نگاهش بهم افتاد. عصبی بلند شد و تا خواست چیزی بگه شیما جلوش رو گرفت و آروم خطاب بهش گفت :

-نیما مامانت خوابه !

چقدر باهم راحت شده بودن! خیالم راحت بود حداقل نبود من زیاد اذیتش نمی کرد! نیما کلافه و عصبی به مامان که خواب بود نگاه کرد و دستی توی موهاش کشید .غمگین بودم. من اشتباه کرده بودم و همه، چوب اشتباه من رو می خوردن. سرم رو پایین انداختم و با بغض و به سختی گفتم :

-من... من اشتباه کردم. من ...

صدای عصبی اما آروم نیما مانع از ادامه حرفم شد .

-خب که چی، اشتباه کردی و الان فقط می خوای بگی ببخشیمت؟ همین؟ تا کی هی می خوای بگی من اشتباه کردم، گفتن و قبول کردن اشتباهت توسط تو به کسی کمکی نمی کنه این رو توی سرت فرو کن نگاه!

با هر حرفش، بیشتر از قبل دلم می شکست. حق داشت، حق داشت و هیچی بد تر از این نیست که همه چیز حق به این باشه که تو، محکومی به تحقیر شدن چون خودت کردی. اشک هام قطره-قطره از چشم هام می چکیدن و سرم پایین بود.

خداروشکر اشک هام رو نمی دیدن، هرچند... گویا این تنها تصور من بود. چون با شنیدن صدای مهرداد از کنارم، فهمیدم اشک هام بدجور بدنم رو به تحرک در اورده بودن. مهرداد میون حرف های رگباری نیما، عصبی و محکم جوابش رو داد :

-نیما بس کن، اون داره میره تا اعتراف کنه! ما به سرهنگ بخشمون اطلاع می دیم و ازشون کمک می خوایم تا ...

نیما با فهمیدن قصدمون، بیشتر از قبل عصبی شد و گفت:

-چی؟ دیوونه شدین مگه. بری اعتراف کنی که چی، یه راست می اندازنتون توی زندان، حکمش اعدامه چرا نمی فهمی چه غلطی کرده؟!

در میون اون دلشکستگی ها و اشک ها، لبخندی توی دلم زدم. با تموم تحقیر هاش، اما بازم نگرانم بود، گاهی جمع می بست و گاهی مفرد... اونم حال بدی داشت .دگرگون بود و نمی دونست چی کار کنه. آروم سرم رو بالا اوردم و به مهرداد نگاه کردم. انگار متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش رو بهم نزدیک کرد. آروم دم گوشش زمزمه کردم :

– بسه بیا بریم... لطفا !

ازم دور شد و غمگین به چشم های اشکیم نگاهی انداخت. به طرف در قدم برداشت که همراهش رفتم. در رو باز کرد که نیما اینبار عصبی و بلند خطاب به هر دو مون داد کشید :

-می بینم خوب باهم چفت شدید! هه مهرداد خان خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری تموم مدت بهت پا نمی داد حالا که مثل سگ تو ...

با گفتن این کلمه، مهرداد سریع دستگیره در رو رها کرد و از کنارم گذشت .نگران به عقب برگشتم که با صحنه ای بد رو به رو شدم. مهرداد محکم تو گوش نیما کوبید و بلند و عصبی گفت :

-مواظب باش چی از اون دهنت بیرون میاد !

با گفتن این حرف به طرفم برگشت و دستم رو گرفت و از اتاف بیرونم برد. توی لحظه اخر نگاه باز مامانم رو دیدم که اشکی از گوشه چشمش می چکید. قلبم به شدت درد گرفته بود. چی کار کرده بودم. از کجا به کجا رسیدم...

مهرداد با قدم های عصبی و بلند، از پله ها پایین می رفت و منم پشتش کشیده می شدم .تلاشی برای رها کردن دستم توسطش نکردم. منم می خواستم هر چه سریع تر از این جا بیرون برم. غمگین بودم که حتی مامانم رو هم نتونستم دل سیر ببینم. از بیمارستان بیرون اومدیم، مهرداد عصبی در جلو رو واسم باز کرد و بعد از نشستنم محکم در رو بست.

خودش هم سوار شد و محکم تر در رو بهم کوبید. با صدای بلند در، انگار تازه به خودش اومده بود. نگاهی به اطراف کرد و پوف بلندی کشید. غمگین دست هاش رو روی فرمون قفل کرد و سرش رو روی دست هاش گذاشت.

منم سرم رو به پنجره تکیه دادم و اینبار، مانع از ریختن اشک هام و بغض کهنه ام نشدم. بزار بریزن، منم حدی دارم. اره اشتباه کردم. اما این جوری تحقیر شدن، به خدا زیادیه. منم درد دارم به خدا نامردیه، اشک هام قطره قطره از صورتم می چکیدن، دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم، گریه می کردم و به کار اشتباهم فکر می کردم. به مامانم که الان بخاطر من روی تخت بیمارستان بود و به بابام که الان ممکنه بخاطر حماقت من، جونش رو از دست بده. من چی کار کردم. خدایا ...

*کی آرزو کرد امشب دلم بگیره ...

*به آرزوش رسید داره گریم می گیره ...

صدای رعد و برق، بیشتر از قبل، دلم رو می لرزوند. اشک هام با سرعت بیشتری سقوط کردن و هق هق هام، بلند تر به گوش رسیدن. این دیدار، ممکن بود آخرین دیدارم با برادرم و مادرم و دوستم باشه. من، چی کار کرده بودم؟ باورم نمی شد! نه باورم نمی شد همچون حماقتی کار من باشه!

***

(زمان حال_ نگاه)

چهار روز از بستری شدنم توی بیمارستان می گذشت و بلاخره امروز می تونستم از این جای کوفتی بیرون برم. شیما چند دقیقه پیش رفته بود تا کار های ترخیصم رو انجام بده، اما هنوز برنگشته بود. لباس هام رو عوض کرده بودم و نشانم، به پلیس تحویل داده شده بود.

مدتی معلق شده بودم تا تکلیف اشتباهم مشخص بشه. بلاخره دو نفر بخاطر من مرده بودن. اصلحه و چیز های دیگه هم ازم گرفته بودن و الان تنها پلیسی بودم که بدون اسلحه و نشانش فقط لقب پلیس رو به یدک می کشید. هر چند ناراضی نبودم، بنظرم واقعا به یه تنبیه نیاز داشتم. این بی دقتی ممکن بود حتی جون چند نفر دیگه رو هم به خطر بندازه.

بد تر از اون، قاطی شدن هر دو پرونده و پیچیده بودن پرونده اول، باعث شده بود افکارم بهم بریزه. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، به پنجره نگاه کردم. پوزخندی روی لبم نشست، هوا هم ابری بود. چقدر خنده دار بود، تا چهار شب پیش توی صحنه قتل بودم و داشتم بی خوابی می کشیدم اما الان از خواب زیاد فقط می خواستم از این جهنم بیرون برم.

چقدر زود همه چیز به ناگاه عوض شده بود.توی فکر بودم که با نشستن پرنده ای پشت پنجره توجهم بهش جلب شد، یه کبوتر بود! یه کبوتر سفید که لکه ی سیاه رنگ کوچیکی روی بالش بود. زندگی منم اینجوری بود. تا قبلش، تنها یه لکه سیاه توی زندگیم جولان می داد که نمی دیدمش و عاقبت، همون لکه تموم زندگیم رو سیاه کرد، الان من برعکس این کبوتر، تموم دنیام سیاه بود، دریغ از حتی یه لکه سفید !

آهی می کشم و نگاهم رو از پنجره می گیرم. به سقف خیره شدم، افکارم خالی شده بودن، دیدین وقتی خیلی مشغله دارین به ناگاه ذهنتون خالی میشه؟ منم الان درست همون حس رو داشتم.

با باز شدن در نگاهم رو از سقف گرفتم و به شیما دوختم. آروم از جام نیم خیز شدم و سعی کردم بلند بشم، شیما کنارم ایستاد و در حالی که کیفم رو بر می داشت اروم گفت :

-کارا رو کردم، بیا بریم .

نفس اسوده ای کشیدم و اروم از روی تخت پایین اومدم. بلاخره داشتم از این جهنم بیرون می رفتم. بعد از پوشیدن چادرم که به جالباسی اویزون بود، هر دو از اتاق بیرون رفتیم. برای اخرین بار نگاهی به اتاق انداختم. یه اتاق دو در سه که تنها یه تخت توش بود و یه پنجره... مثل یه زندون بود، پوف! مهم اینکه دارم از دستش راحت میشم. نگاهم رو از اتاق گرفتم و درش رو بستم. هر دو با شیما هم قدم شدیم و به طرف خروجی رفتیم.

به جلوم خیره بودم. راهروی بیمارستان، برام خاطره اور روز های خوبی نبود، با اینکه زمان تغییر کرده بود، اما هیاهوی بیمارستان هنوزم پابرجا بود. گاهی ارزو می کنم کاش خیلی چیز ها مثل این هیاهوی، هنوز پا برجا بودن. مثل ...

با دیدن شخصی جلوی پذیرش، از حرکت ایستادم. شکه و وحشت زده، بهش خیره شدم. اون! اون آشنا بود! می دونستم کیه اما این جا چیکار می کرد؟ تصادف؟ نه ممکن نبود تصادفی این جا دیده بشه. تعجب کرده بودم، باز چی می خواست. چی از جونم می خواست؟ اون کار هاش بس نبود که حالا باز برگشته بود!؟

با ترس و اظطراب، دست شیما رو گرفتم و وارد اتاقی که جلوش بودیم شدم. در و محکم بستم و وحشت زده به پشت در تکیه دادم، نگاهم به اتاق افتاد، نسبت به اتاق من بزرگ تر بود و سه تا تخت داشت، اما خداروشکر تخت هاش خالی بودن و کسی توی اتاق نبود!

اروم روی زمین سر خوردم، ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و دست هام می لرزید، دیدنش بعد از شیش سال، داغ دلم رو تازه تر کرده بود. شیما در حالی که با تعجب بهم نگاه می کرد، جلوم خم شد و دست هام رو با دست هاش گرفت، حیران و متعجب اما با لحنی اروم گفت :

-چی شد نگاه؟ چ ...

وحشت زده به چشم های حیرانش خیره شدم و با لکنت گفتم :

-اون... اون، اون آرمان بود! آرمان... آرمان چرا باید این جا باشه! م ...مگه نرفته بود؟ م... مگه گم و گور نشده بود؟ پس این جا چه غلطی می کنه؟ !م ...

شیما هم مثل من ترسید و ناراحت شد. اما... چرا متعجب نبود؟ چرا فقط من بودم که اینقدر شکه شده بودم؟ سریع گوشیش رو که توی دستش بود، روشن کرد و در حالی که شماره ای رو می گرفت اروم و مظطرب گفت :

-باید به مهرداد زنگ بزنم ...

با شنیدن حرفش، خشم تموم وجودم رو در بر گرفت. مهرداد! اونم هم دست این حیوون بود، اصلا مگه تموم این شیش سال گم و گور نشده بود، چطور می خواست بهش زنگ بزنه! مگه شمارش رو داشت؟

سریع از جام بلند شدم و عصبی گوشی رو از دستش بیرون کشیدم. در حالی که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم، گفتم :

-مگه شمارش رو داری؟ اون حیوون اشغال شیش ساله که... نه اصلا اونم هم دست ایناست از کجا معلوم ما رو نده به این و ...

شیما هم از جاش بلند شد و جلوم ایستاد. میون حرفم پرید و عصبی گفت:

-نگاه دو دقیقه خفه شو ببین چی می خوام بگم!

سکوت کردم و بهش خیره شدم، منتظر بودم تا حرفش رو بزنه که بهش بتوپم. اما با شنیدن حرف هاش در مورد اینکه شب تصادف من مهرداد اومده بود بیمارستان و خبر از اومدن ارمان داده، چیزی برای گفتن نداشتم تنها یه جمله... چرا؟

و این چرا جوابی نداشت. تنها یه کلمه بود اما هزاران سئوال پشتش پنهون شده بود. به کدوم سئوالش باید جواب داده می شد؟ به بازگشت آرمان؟ یا دیده شدن مهرداد بعد از شیش سال یا زخمی شدن کیوان، یا... به کدوم؟

با صدای غمگین شیما، از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم. ناراحت و مظطرب به چشم هام نگاه می کرد و دست هاش رو عصبی بهم فشار می داد !

-نگاه، منم دل خوشی از مهرداد ندارم... اما الان تنها جایی که می تونیم بریم پیش اونه. آرمان از اونم بدتره. مطمئنن قصدی از اومدنش داره. من... من می تونم توی اداره بمونم اما تو، توی خونه جات امن نیست. به خصوص که الان معلق هم شدی. نگاه، گوشیم رو بده خواهش می کنم. بزار بهش زنگ بزنم.

سرم رو به معنا منفی تکون دادم. نه نه، عمرا اگه بهش پناه ببرم من دیگه اون نگاه صابق نیستم. الان من ...

-نگاه بهت التماس می کنم. نمی خوام تو رو هم مثل نیما، از دست بدم! لطفا !

با حرف بغض دار شیما، ته دلم برای لحظه ای لرزید. نه من نمی مردم ...حداقل نه تا وقتی که قاتل های برادرم زنده بودن! اما چرا الان مجبورم به همون ها، برای زنده موندنم پناه ببرم؟ چرا... واقعا چرا... خدا، این رسمش نبود!

چشم هاش پر از اشک شده بودن، چی کار می کردم؟ بین دوگانگی شدیدی قرار گرفته بودم، رو به رو شدن با هم دست اول یا پناه بردن به همدست دوم؟ کلافه موهام رو که از مقنعه ام بیرون اومده بودن درست کردم. چادرم رو جلو تر کشیدم. دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم. گوشی رو با دست های لرزونم توی دستش گذاشتم و پشتم رو به طرفش کردم. آروم، در حالی که خودمم به سختی می شنیدم، زمزمه کردم:

-بهش زنگ بزن... بگو زود بیاد ...

باشه گفتن خوشحالش، لبخندی کوچیک روی لبم نشوند. هر چند موندگار نبود. باید تا وقتی اون می رسید، توی اتاق می موندیم! آروم در رو کمی باز کردم تا ببینم هنوزم هست یا رفته. به اندازه چند میلی متر در باز شد و به سختی لای در رو دیدم. آرمان به همراه دو تا از افرادش، به طرف اتاق قبلیم می رفتن!

احتمالا پذیرش شماره اتاق رو بهشون داده بود! آروم و بی سر و صدا در رو باز بستم. باید از این بیمارستان بیرون می رفتیم. وگرنه ممکن نبود دیگه بشه از دستش فرار کرد! به اتاق نگاه می کنم،

یه پنجره بزرگ داشت که قشنگ میشد ازش رد شد! سریع دست شیما رو که داشت با تلفن حرف می زد، گرفتم و به طرف پنجره بردمش، درش رو به سختی باز کردم، ارتفاعش تنها یه متر تا سطح زمین بود، میشد ازش پرید، از اون بهتر خداروشکر توری و نرده نداشت و میشد راحت ازش بیرون رفت، اروم و مظطرب خطاب به شیما گفتم :

-رفتن توی اتاق قبلیمون، بهش بگو زود تر خودش رو برسونه ...

شیما سریع سرش رو به معنای باشه تکون داد و وحشت زده خطاب به مهرداد گفت :

-پشت در اتاقن ...

با صدا های بلندی که توی بیمارستان پیچید، حدس زدم که فهمیدن توی اتاق نیستیم! باید سریع می رفتیم وگرنه توی دردسر می افتادیم، سریع گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-شیما بپر! زود باش، الان پیدامون می کنن !

شیما سری تکون داد و اروم از پنجره بالا رفت و به سختی پرید، منم پشتش از پنجره بالا رفتم تا خواستم بپرم در با شتاب باز شد! وحشت زده به در نگاه کردم، دو مرد بزرگ وارد اتاق شدن و به طرفم حجوم اوردن، سریع از پنجره به پایین پریدم و خطاب به شیما جیغ زدم :

-بدو بدو اومدن ...

هر دو به طرف خروجی بیمارستان دویدیم، هوا به شدت سرد بود و با دویدن، باد شدیدی توی صورتمون می خورد. این میون سرم هم باز درد گرفته بود و قوز بالا قوز شده بود. بد تر از اون، دردی که توی پهلو هام می پیچید مانع از تند دویدنم میشد، وحشت زده به عقب نگاه کردم، هنوز نیومده بودن، از محوطه بیمارستان بیرون اومدیم، یه خیابون بزرگ جلومون بود، حدودا ده متر اون طرف تر بیمارستان دو تا تاکسی ایستاده بود، سریع با دست به تاکسی ها اشاره کردم و بلند گفتم :

-تاکسی تاکسی، شیما بدو !

هر دو به طرف تاکسی ها دویدیم که با فریاد دو تا مرد، وحشت زده به عقب نگاه کردیم، چقدر سریع بودن! از توی محوطه بیرون اومده بودن و تنها پنج متر باهامون فاصله داشتن! صدای مظطرب و بلند بدو بدو گفتن شیما، بهم قدرت بیشتری می داد تا تموم تلاشم رو بکنم و با سرعت بیشتری بدوم.

الان موقعیتی نبود که به فکر درد هام باشم! اول باید خودم و شیما رو نجات می دادم. هر دو با حداکثر سرعتمون می دویدیم، به محض رسیدن به تاکسی با شتاب در هاش رو باز کردیم و پریدیم توی ماشین، من از طرف راست و شیما هم از چپ، هر دو سریع در ها رو قفل کردیم، شیما با جیغ و گریه خطاب به راننده گفت :

-اقا برو برو ...

راننده بیچاره که وحشت کرده بود با نگاهی به آینه و دیدن اون دو تا مرد که به ماشین رسیده بودن و محکم به عقب ماشین می کوبیدن، ماشین رو از دنده خارج کرد و محکم پاش رو روی گاز فشار داد، اون مرد ها با اینکه ماشین حرکت کرده بود همراه ماشین می دویدن و دستگیره های در رو می کشیدن، اما خداروشکر در ها قفل بودن، شیما باز جیغ زد :

-اقا تند تر برو تند تر برو

راننده بیچاره با وحشت باز به اینه نگاه کرد و سرعت رو بالا تر برد، بلاخره اون دو تا از ماشین جا موندن و دستگیره ها رو ول کردن، با ترس به عقب نگاه کردم، وسط خیابون ایستاده بودن و می خواستن ماشین بگیرن! لعنتی! با استرس به طرف شیما برگشتم و گفتم :

-ول کن نیستن! چی کار کنیم؟ !

شیما هم وضعیتش مثل من بود، وحشت زده در حالی که به عقب نگه می کرد گفت :

-نمی دونم نمی دونم، تو بگو چیکار کنیم !

کلافه محکم با دست به سرم زدم. خب اگر می دونستم باید چی کار کنیم که مرض نداشتم از تو بپرسم! مظطرب پوست لبم رو می کندم و به این فکر می کردم که باید چی کار کنیم. اینا ول کن نبودن، مطمئنن تا نمی گرفتنمون ول کن نبودن !مهرداد چرا نیومد؟

هه! نگاه نگو که به اومدنش دل خوش کرده بودی! نه دل خوش نکرده بودم. اونم یکی بود مثل ارمان، از همون اول، اون شیش سال پیش هم انتظار بی خود ازش داشتم.

و چقدر خنده داره که با گذشت شیش سال هنوزم عوض نشده! هنوزم همون نکبتیه که درست لحظه ای که بهش نیاز داری، ولت می کنه و میره !

پوزخندی زدم، نگاه الان نباید با فکر کردن به اون عوضی وقت رو هدر بدی. اره الان باید به فکر یه راهی باشم که ...

با زنگ خوردن گوشی شیما که توی دستم بود، از فکر بیرون اومدم. بدون نگاه کردن به صفحه، گوشی رو به طرفش پرت کردم، با گرفتنش سریع تماس رو برقرار کرد و روی بلند گو گذاشتش، در لحظه صدای مردونه ای از گوشی بیرون اومد!

-کجایید؟ جلوی بیمارستانم!

با شنیدن صداش، قلبم پس از سال ها دوباره لرزید! اروم باش نگاه، خر نشو حماقت نکن! شیما با بغض و وحشت جوابش رو داد:

-توی تاکسی هستیم، از دستشون فرار کردیم اما دنبالمونن !

صدای مردونه از پشت گوشی، با جدیت تمام گفت :

-گوشی رو بده به راننده .

صداش هنوزم نثل قبل بود، هنوزم... نگاه بس کن، شیما باشه ای گفت و دست لرزونش رو به طرف راننده دراز کرد و گفت :

-ا..اقا با شما کار دارن !

راننده در حالی حواسش به جلو بود تا تصادف نکنیم، سرعت رو کم کرد و بلند گفت :

-بله آقا !

مهرداد آدرسی رو بهش داد و گفت ما رو به اونجا ببره و بعد گوشی رو قطع کرد. شیما دستش رو عقب شکید و گوشیش رو همونطور توی دستش نگه داشت. برای چهارمین بار به عقب نگاه کردم، هنوز دنبالمون بودن! سوار یه تاکسی دیگه شده بودن! می ترسیدم، چرا ول نمی کردن.

هیچ وقت توی عملیات ها اینقدر نترسیده بودم که از افراد ارمان، بی نهایت وحشت داشتم. شاید بخاطر این بود که برام خاطرات زجر اور گذشته رو تازه می کرد! اما خارج از اینا، آدرس کجا بود که مهرداد به راننده داد؟ متعجب، نگاهم رو از عقب گرفتم و به طرف شیما برگشتم. بهش نگاه کردم، اونم داشت به عقب نگاه می کرد، چشم هاش پر از اشک بودن و دست هاش، می لرزیدن...

غمگین نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، آهی کشیدم و چشم هام رو بستم. دنیا با کسی شوخی نداشت. چرا باید عاقبتمون به اینجا می رسید؟ چرا ...

***

حدود بیست دقیقه بعد راننده جلوی یه خونه بزرگ ایستاد. متعجب به اطراف نگاه کردم. بالای شهر بودیم! با یاد اوری اون ادم ها وحشت زده سرم رو به عقب برگردوندم که با دیدن پارک کردن ماشینشون سریع خطاب به شیما گفتم:

- هنوزم هستن! تا این جا دنبالمون کردن الان چی کار کنیم!؟ اون کجاست!؟

شیما هم ترسیده بود. گیج به اطراف نگاه می کرد و مدام زیر لب زمزمه می کرد نمی دونم. کلافه باز نگاهم رو به پشت دادم. الان باید چی کار کنیم! توی فکر بودم که با پیاده شدنشون از ماشین بیشتر از قبل ترسیدم. هر دوشون پایین اومدن و بهمون نزدیک شدن.

وحشت زده نگاهم به قفل در ها افتاد. هنوز قفل بودن اما به راحتی می تونستن شیشه ها رو بشکنن! حیران داشتم به این فکر می کردم که چی کار کنم که یهو با صدای تیری که به گوشم رسید

شکه سرم رو به طرف منبع صدا برگردوندم! شیما هم یه جیغ کشید و سریع از ماشین پایین رفت! به طرف مهرداد که دو متر از ماشین فاصله داشت دوید و پشت سرش قایم شد! باورم نمی شد اینقدر ترسو باشه که به قاتل عشقش پناه ببره!

واقعا... ولی منم داشتم همین کار رو می کردم! اما نه اینقدر مثل شیما مشهود! برای لحظه ای از شیما متنفر شدم. اما تنها یه لحظه و باز خنثی شدم. با صدای تیر مجدد از فکر بیرون اومدم. مهرداد به هر دوی اون دو مرد شلیک کرده بود و داشت به افرادش که دورش ایستاده بودن دستور می داد. حیران بهش خیره بودم.

چطور تونسته بود اینقدر راحت ادم بکشه! پوزخندی از حرف خودم زدم. اون برادرت رو کشته بدبخت چه انتظاری داری! برادر کسی که به قول خودش دوستش داشته! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و از ماشین پایین اومدم. با تنفر به طرفش قدم برداشتم.

توی دو متریش ایستادم و عصبی به شیما که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم. بیچاره انگار فهمید چی کار کرده. سریع به طرفم اومد و کنارم ایستاد و سرش رو پایین انداخت! بهش نگاهی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. بعدا باهاش حرف می زدم. با اخم بهش خیره بودم که قدمی جلو برداشت و خطاب به افرادش گفت:

- این دو نفر رو ببرید توی خونه تا بیام! نمی خوام حتی یه مو هم از سرشون کم بشه! ببریدشون!

هه! انگار این جا قدرت دست اون بود! چهار تا از افرادش به طرفم اومدن و بازوی من و شیما رو گرفتن. همونطور هر دو بهم خیره بودیم که به زور سرباز ها از کنارش رد شدم و وارد خونه ای بزرگ شدم. به عقب نگاه نکردم. حتی مشتاق دیدنش هم نبودم. با هر بار دیدنش بیشتر از قبل تنفر رو حس می کردم!

با زور افرادش و حل دادن هاشون از حیاط گذشتیم و وارد ساختمون شدیم. یه خونه خیلی بزرگ بود. علاقه ای به دیدنش نداشتم، اینا همشون پول حروم بود. همشون روی خون ادم های بیگناهی مثل داداشم ساخته شده بود!

از پله ها بالا رفتیم و وارد یه اتاق شدیم. افرادش با شدت توی اتاق پرتمون کردن و در رو قفل کردن. پوزخندی زدم و همونطور که روی زمین سرامیکی سرد اتاق نشسته بودم خطاب به شیما گفتم:

- خوب شد؟ الان ببین کجاییم!

شیما در حالی که از جاش بلند میشد تا روی تخت دو نفره سلطنتی بشینه گفت:

- سخت نگیر نگاه، اگر الان اینجا نبودیم به حتم توی دست های ارمان بودیم...

میون حرفش با عصبانیت گفتم:

- چی رو توی دست های ارمان بودیم؟ نکنه یادت رفته مهرداد و کیوان هم هم دست همون بودن! اینام کم گناه ندارن شیما چرا کور شدی! هه نکنه اصلا از اولش هم عاشق نیما نبودی!

شیما با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- نگاه مواظب حرف هات باش! اینکه تحت فشاری دلیل نمیشه هر چرت و پرتی خواستی بگی!

سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. بلند با خشم گفتم:

- چه چرت و پرتی؟ کدوم رو میگی؟ اینکه عاشق نبودی یا اینکه نقش بازی کردی؟ اگر تا الان باورم نشده بود با دیدنت وقتی به طرف مهرداد دویدی و پشتش مثل بچه ها قایم شدی کاملا فهمیدم! اون عشقت رو کشته بود اما تو مثل ناجی جونت باهاش رفتار کردی! هه... نکنه عاشقش شدی یهو؟ عشق در...

با ضربه محکمی که به صورتم خورد شکه به زمین نگاه کردم. شیما من رو زده بود!؟ باورم نمیشد! شیما...

صدای جیغ بلند عصبیش به گوشم رسید:

- نگاه خفه شو! خفه شو! تو هیچی نمی دونی! به خدا نمی بخشمت!

سرم رو بالا اوردم و خواستم بازم بهش جواب بدم که با چرخیدن کلید توی در سرم رو به طرف در برگردوندم. در باز شد و یکی از افرادش توی در نمایان شد. با صدای زخیمی گفت:

- دارین چه غلطی می کنین!

خواستم بگم به تو ربطی نداره که با حرف شیما شکه با سرعت به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم! باورم نمیشد!

- می خوام از این اتاق برم بیرون. نمی خوام باهاش باشم!

صدای اون فرد که می گفت بیا اینجا، روی روح و روانم خط انداخت! شیما برای اخرین بار بهم نگاهی کرد و بی تردید از کنارم رد شد! چی شد الان! بخاطر حرف هام رفت یا بخاطر مهرداد!؟ به همین راحتی توی این شرایط سخت بیخیالم شد!؟ اینقدر راحت!

حیران همون طور وسط اتاق ایستاده بودم که با صدای بسته شدن در و چرخش کلید روی زمین های سرد فرود اومدم. برای دومین بار توی این شیش سال شکستم. یا نه درستش برای سومین بار بود! این صحنه، اشنا نبود؟ اره خیلی اشنا بود. درست مشابهش رو شیش سال پیش تجربه کرده بودم. اون اولین دفعه شکستنم بود...

(شیش سال قبل)

با مهرداد وارد اتاق سرهنگ شدیم. به شدت ترسیده بودم اما چاره ای جز این نداشتم. جون خانوادم در خطر بود و اگر این کار رو نمی کردم یه جورایی خودخواهی بود! جلوی میز کرمی رنگ سرهنگ ایستادیم و سلام نظامی دادیم. با ازاد دادن سرهنگ نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. دست هام می لرزیدن و نمی دونستم باید چی بگم که با حرف سرهنگ توجهم بهش جلب شد:

- خب چی کار داشتین؟

دست هام بیشتر از قبل لرزیدن. الان چی بگم؟ چی کار کنم! خدایا. بیشتر ترسم از واکنشی بود که قرار بود از سرهنگ ببینم. خواستم دهنم رو باز کنم که مهرداد زود تر جواب داد:

- قربان اومدیم گزارش یه آدم ربایی و تهدید رو بدیم.

زیر چشمی به سرهنگ نگاه کردم. متعجب شده بود! نفس عمیقی کشیدم و خودم شروع کردم. تردید دیگه جایز نبود. مهرداد خوب بحث رو شروع کرد و اینجوری میشد به تعبیر دیگه ای توضیح داد.

- ام... بابای من رو دزدیدن قربان و به مامانم هم اسیب رسوندن.

صدای متعجب سرهنگ بیشتر از قبل ازمم رو جزم کرد.

- ادامه بده!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بهمون گفتن باید اطلاعات پرونده قتل های سریالی اخیر رو بهشون بدیم. ه... همونی که دو روز پیش براتون اوردم. م... منم... منم بابام در خطر بود و...

با درد چشم هام رو بستم و اون کلمات رو به زبون اوردم.

- منم از تموم صفحه ها براشون عکس... فرستادم!

با تموم شدن حرفم، صدای فریاد سرهنگ و بسته شدن چشم هام باهم همراه شدن. سرهنگ به شدت عصبانی شده بود. از جاش بلند شد و با خشم به طرف اومد. توی صورتم بغره کشید:

- آرمان مگه دیوونه شدی! تو اطلاعات یه پرونده ای که جون خیلی ها رو ظرف شیش ماه توی خطر انداخته بود رو لو دادی! می فهمی چه غلطی کردی!

بغض کرده بودم. اره می دونستم چی کار کردم. می دونستم... اشک هام با هر فریاد سرهنگ بیشتر از قبل شدت می گرفتن. خواستم حرفی بزنم که با فریاد سرهنگ برای لحظه شکه شدم!

- کسی هست؟ ببریدش بازداشتگاه!

شکه به سرهنگ نگاه می کردم. با..بازداشتگاه! من، من که... صبر کن نگاه پس انتظار چی رو داشتی! نکنه انتظار داشتی با احترام باهات برخورد کنن! نه! نه من... خدایا بازداشتگاه! پس چطور بابام رو نجات بدم!

در با شدت باز شد و یکی به طرفم اومد. با دیدنم لحظه ای مکث کرد و توی بی سیمش افسر های زن رو صدا زد! توی شک بودم. بدجور هم توی شک بودم. به مهرداد نگاه کردم.

چرا چیزی نمی گفت!؟ چرا ساکت بود! صورتش حالت خنثی ای داشت که ادم شک می کرد انگار اتفاقی نیوفتاده! چش شده بود اون که تا قبل از ورودمون به اتاق می گفت نگران نباش! کاریه که شده ولی الان!؟

مدتی نگذشت که دو افسر زن بازو هام رو گرفتن و به زور از اتاق بیرونم بردن. نگاهم تا لحظه اخر روی مهرداد بود که حتی برنگشت بهم نگاه کنه! این بود دوست داشتنش! اوج علاقش به همون ختم شد و تموم؟

حیران به دست افسر های زن کشیده می شدم. توی راهرو همه بهم نگاه می کردن و متعجب باهم حرف می زدن. واقعا الان این ها برام مهم نبود! تنها چیزی که مهم بود بی معرفتی مهرداد بود که حتی حرف دیگه ای هم نزده بود!

وارد یه اتاق شدیم. یه اتاق خالی که فقط چند تا صندلی و میله داشت. دست بندی به دستم زدن و یک طرفش رو به میله بستن. یکی از زن ها بیرون رفت و اون یکی بالای سرم ایستاد. سرم رو به میله تکیه دادم و چشم هام رو بستم. گذاشتم اشک هام راحت بریزن. دیگه اجباری برای نگه داشتنشون نبود!

الان دیگه حتی نمی تونستم به بابام کمک کنم! به حتم الان باید منتظر ماشینی می بودم تا به زندان ببرتم و منتظر دادگاهم باشم! پوزخندی روی لبم نشست. به حرفش گوش دادم که به اینجا رسیدم! چرا واقعا؟ نگاه اخرش هم به اینجا می رسیدی اما بخاطر اون زود تر رسیدی... اره و دیگه نمی تونم به بابام کمک کنم!

***

بعد از گذشت چند روز توی بازداشتگاه قرار شده بود امروز به زندان منتقل بشم و تا زمان برگزاری دادگاه اونجا منتظر باشم. آوازه کارم به همه جا رسیده بود انگار... افسر تازه وارد دایره جنایی پرونده مهمی رو لو داده بود! پوزخندی زدم. هم خودم رو نابود کردم هم دایره جنایی رو که این همه سال ارزوش رو داشتم! واقعا تاسف اور بود.

به دیوار خیره بودم و داشتم به اتاق تاریک بازداشتگاه فکر می کردم که با باز شدن در دست از دیدن ترک های دیوار برداشتم. امیدی نبود به حتم اعدام در انتظارم بود. پوزخندی زدم و به افسری که تموم این مدت نگهبانم بود خیره شدم. به طرفم اومد و بعد از باز کردن دست بند متصل به میله، جفت دستنبد رو به دست خودش زد و خشک گفت:

_دنبالم بیا.

همراهش از اتاق بیرون رفتم. چشمم برای لحظه ای خود مختار بسته شد. نور زیادی یهویی بهش خورده بود. بعد از چند بار پلک زدن و خوب شدن دیدم به راهرویی نگاه کردم که داشتم توی اون توسط افسر زن کشیده می شدم و به طرف زندان برده می شدم!

همه با ترحم و نفرت بهم نگاه می کردن. سرم رو پایین انداختم و همراه زن قدم برداشتم. خجالت نمی کشیدم بیشتر شرمنده بودم. بخاطر اینکه اون همه ادعا داشتم و نهایت الان به اینجا رسیده بودم.

با رسیدن به بیرون اداره حجم زیادی از خبرنگار ها با دوربین هایی که مدام فلش می زدن به طرفمون حجوم اوردن. حیران و دل شکسته بهشون نگاه می کردم که ناگهان پلاستیک سیاهی روی سرم کشیده شد!

چشم هام رو با درد بستم. برای لحظه ای همچون صحنه ای توی فیلم هایی که دیده بودم به ذهنم اومد. واقعا به کجا رسیده بودم...

وارد یه موجی از فشار جمعیت و صداشون شدم. انگار همه دورم رو گرفته بودن و افسر ها داشتن اونا رو ازم دور می کردن. نمی دیدمشون اما صدا هاشون بدجور روی مخم بودن.

_افسر ارمان چه حسی دارین؟

_الان خوشحالین؟

_پدرتون کجاست؟

_جواب اون خانواده های داغ دیده رو چی میدین؟

_پشیمونید؟

_پشیمون نستید؟

_مادرتون بخاطر شما مرد الان...

برای لحظه ای شکه توی جام ایستادم. موج جمعیت به شدت از پشت بهم برخورد و تعادلم رو از دست دادم. میون اون هرج و مرج روی زمین افتادم. همه مدام داشتن حرکت می کردن و برای همون به اشتباه دستم زیر پاهاشون له شد! جیغی از ته دلم کشیدم و دستم رو توی سینه ام بغل کردم، درد داشت اما نه به اندازه دردی که الان حس کرده بودم. قلبم گرفته بود. حالم بد شده بود. مادرم. مادرم مرده بود؟ بخاطر من... مادرم بخاطر من مرده بود و من تازه متوجه شدم! خدایا خدایا چرا این چه کاری بود اخه که من کردم؟!

سوم شخص

دختر بیچاره، گویی بازیچه دست تقدیر شده بود. اینکه او در ان شرایط همچون واکنشی داشت و عاقبتش به اینجا خطم شده بود شاید برای هر کسی ممکن بود اتفاق بیافتد اما به راستی که هر کس واکنشی متفاوت از خود نشان می داد.

جمعیت اهمیتی به له شدن قاتل جلوی رویشان نمی دادند و فقط در پی پیدا کردن خبر و گرفتن عکس داغ تری از بدبختی و بیچارگی یه مجرم بودند. هر کدام که عکس بهتری می گرفت به حتم جایزه ای در انتظارش بود.

افسر ها در تلاش بودند تا او را از زیر جمعیت بالا بیارند اما چرا خودش تلاش نمی کرد؟ صورتش مشخص نبود چرا که بخاطر پلاستیک مشکی روی سرش پنهان شده بود. بیچارگی هم مگر حدی داشت؟

دو پلیس، یکی زن و دیگری مرد از توی اداره به طرف جمعیت دویدند و بعد از رسیدن به نگاه زیر کتف هایش را گرفتند و سریع وارد ون پلیس شدند. خبرنگار ها بی دغدغه از عذاب وجدان، اینبار ون پلیس را محاصره کردند و تند تند عکس می گرفتند.

این دوربین ها چه چیز های عجیبی بودند. گاهی برای نشان دادن و کمک به ادم ها استفاده می شدند و گاهی بدبختی شان را به رخ بقیه می کشیدند. به راستی که ترسناک بودند.

ون پلیس با روشن کردن اژیر هایش و بوق های ممتد به سختی راه خودش را باز کرد و با سرعت از اداره دور شد. پلیس ها مردم و خبرنگار ها را متفرق کردند و همه وارد اداره شدند. جلوی اداره در لحظه خلوت شد و همه چیز به حالت اولش برگشت. انگار نه انگار چند دقیقه قبل چه قیامتی بود و الان همچون بهشتی ارام می گذشت! به راستی که دنیا عجیب بود!

نگاه

با برداشته شدن پلاستیک از روی سرم به دست چپم نگاه کردم. به شدت ورم کرده بود و سیاه شده بود. ولی چرا درد نداشتم؟ چرا به جای دستم قلبم داشت خورد می شد؟ چرا حس می کنم داره فشرده میشه و دیگه نمی تونه پمپاژ کنه؟ چرا...

به دست هام خیره بودم که با صدای اشنایی فقط گوش سپردم. نمی تونستم نگاهم رو کنترل کنم.

_نگاه؟ نگاه با تو ام؟ هی گریه کن دختر گریه کن نگاه...

صداش بیشتر از قبل متعجبم کرد. مگه من براش مهم بودم که نگران بود؟ که می گفت گریه کنم؟ نه از روی لجش هم که شده بود نمی خواستم بخاطر حرفش گریه کنم من... با درد وحشتانکی که توی گوشم پیچید یه هیع بلندی کشیدم و شکه نگاهم رو از دستم گرفتم و به منبع ضربه دوختم. چی کار کرده بود! چرا! اون.. اون من رو زد! من...

بغض در لحظه امونم رو برید و دیگه نتونستم واکنشی نشون بدم و فقط اشک هام بودن که مثل اب پشت سد طغیان کرده بودن. چرا، چرا باید مادرم بخاطر من می مرد، مگه من چه گناهی کرده بودم که عاقبتم این بود. مامانم من...

نیما

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. خواهرم بود ازش عصبانی بودم، ازش متنفر بودم اما در نهایت خواهرم بود. دیدنش میون اون جمعیت و بی پناهیش قلبم رو به درد اورد. نمی خواستم بزنمش اما... اما می دونستم وقتی شکه میشد قفل می کرد. براش خطر داشت و...

پوزخندی زدم. چرا با اینکه باعث مرگ مامانم بود هنوز بهش اهمیت می دادم! چرا! من... بیخیال!

کلافه باز سرجام نشستم و نگاهم رو به بیرون دادم. هوا ابری بود و باد تندی می وزید. باورم نمیشه به جایی رسیدم که دارم خواهر خودم رو تا زندان همراهی می کنم! احتمال هر چیزی رو می دادم جز این یکی مورد که واقعا نوبر بود.

بهش نیم نگاهی انداختم، هنوز داشت گریه می کرد! هه اره خب منم جاش بودم و اگر هنوز وجدانی برام مونده بود گریه می کردم!

باز به بیرون خیره شدم. ماشین با سرعت در حال حرکت بود و درخت های پیاده رو تند تند از کنارمون می گذشتن. برای یه لحظه به یاد قدیم افتادم. هه... قدیم؟ در واقع هفته پیش بود! چقدر زود همه چیز داشت می گذشت.

همون هفته پیش بود که با نگاه کل می انداختم و الان به قدری ازش متنفرم که حتی نمی خوام بهش نگاه کنم. چی شده بود؟ رابطمون یهو چی شد! مهم نیست. هیچی دیگه مهم نیست. بابام کشته شده

بود و جسدش رو امروز صبح جلوی خونمون انداخته بودن. مامانم توی بیمارستان ایست قلبی کرده بود و نگاه... قرار بود اعدام بشه!

به کنارم که شیما نشسته بود نگاه کردم. الان فقط اون برام مونده بود. ارنجم رو روی زانوهام گذاشتم و سرم رو با دست هام قاب گرفتم. همه چیز بهم ریخته بود و به کل داغون شده بودم...

***

با ایستادن ماشین سرم رو بالا اوردم و به اطراف نگاه کردم. چراغ قرمز بود! نگاهم رو گردوندم که چشمم به نگاه افتاد. خواب بود؟ چطور می تونست توی این شرایط خواب...

حیران به کف ماشین خیره بودم که در ون باز شد. شوکه به ادمی نگاه کردم که ماسک سیاهی داشت و اصلحه رو به طرف دو افسری که توی ماشین بودن نشونه گرفته بود. چه خبر بود؟ خواستم واکنشی نشون بدم که در لحظه هر دوشون رو کشت و تیری به بازوم زد.

لعنتی چقدر سریع بود! شیما جیغی کشید و به طرفم خم شد. با فریاد بلندی خواستم به طرفش حجوم ببرم که با ضربه ای که از پشت به سرم خورد روی کف ماشین افتادم. به سختی برگشتم و عامل ضربه رو دیدم... کمک راننده بود پس راننده چی؟ شیما هم بلافاصله کنارم بی هوش افتاد، اون رو هم زده بود!

سرم داشت به شدت درد می گرفت. کم کم داشتم بی هوش می شدم که دیدم نگاه رو هم با چوب زدن و یکی بغلش کرد نه نه اون... با درد دوباره ای که توی سرم پی چید دیگه چیزی نفهمیدم...

نگاه

با سر درد شدیدی چشم هام رو باز کردم. به اطرافم نگاهی انداختم. کجام؟ یه جایی مثل یه سوله بزرگ بود. زندان که نبود مطمئنن! سرم رو به اطرف چرخوندم که شیما و نیما رو کنارم دیدم. هر دو شون کنار هم بودن و هر کدوم به یه صندلی فلزی بسته شده بودن!

به خودم نگاه کردم. منم دست و پاهام بسته بود. چه خبر بود ما توی این سوله چی کار می کردیم؟ مگه توی راه زندون نبودیم! پس یهو چی شد سر از اینجا در اوردیم! ترس عجیبی توی دلم نشسته بود. باهامون چی کار داشتن!

حیران و وحشتزده به دست و پاهای بستم نگاه می کردم که با تکون خوردن شیما بهش خیره شدم. اون هم به هوش اومده بود. وحشت زده لگدی به پای نیما که نزدیکش بود زد و بهم نگاه گرد. با دیدنم سریع گفت:

_ وای نگاه توهم اینجایی! اینجا کجاست!؟

ترسیده با کمی لکنت گفتم:

_ ن..نمی دونم. فکر کنم دزدیدنمون!

متعجب و ترسیده بهم نگاه می کرد که با صدای نیما نگاهم رو سریع ازشون گرفتم. می ترسیدم باهاش رو به رو بشم. اینبار به حتم اگر می تونست من رو می کشت. نیما به مامان خلی وابسته بود. همونطور که من خیلی به بابام وابسته بودم.

_ کجاییم؟

صدای گیج نیما به گوشم رسید و در کنارش صدای شیما که با بغض بهش جواب می داد انگار دزدیدنمون. صدای متعجبش باز به گوش رسید:

_ اره یادم میاد چند نفر به ماشین حمله کردن. لعنتی پس پلیسا دارن چیکار می کنن!

به اطراف نگاه کردم. هیچی جز چند تا مکعب بسته بندی شده کاه نبود. انگار توی سوله کاه بودیم. یه چند تا پنجره خیلی کوچیک هم داشت که نور ازش رد شده بود و روی زمین افتاده بود. با یه تهویه هوای خیلی بزرگ روی سقف که اروم در حال چرخش بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین اوردم. چیزی نداشتم بگم. قرار بود اعدام بشم نهایت حالا به دست بقیه می مردم. به شیما و نیما نگاه کردم هر دو شون داشتن باهم اروم حرف می زدن. پوزخندی زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم. در نبود من حداقل تنها نبود!

چشم هام رو بستم و به فکر فرو رفتم. قرار بود به دست کی کشته بشم؟ کی ما رو دزدیده بود؟ ترسیده بودم. کاش منم یکی داشتم که مثل شیما بهش تکیه کنم. خسته بودم. مهرداد... اون نامرد هم تنهام گذاشت!

سرگیجه داشتم و با مرور زمان هی بد تر میشد. خواستم کمی بخوابم که با یاداوری مرگ مامانم بغض گلوم رو گرفت. حتی نتونسته بودم درست براش گریه کنم. هقهق هام دوباره در اومده بود و اشک هام تند تند بیرون می اومدن که نیما با لحنی سرزنشگر گفت:

_ فکر کردی با گریه دلم برات می سوزه؟ کور خوندی نگاه...

نه فکر نکردم، مطمئن بودم دلت نمی سوزه! تو...

با صدایی که از پشت سرمون اومد حرفش و فکرم نیمه تموم موند. دست از گریه برنداشتم به درک هر کی که بود برام مهم نبود! الان اصلا حال خوشی نداشتم. ترس و اظطراب با عذاب وجدان همه بهم حجوم اورده بودن. الان از تنها چیزی که نمی ترسیدم مرگ بود. کاش تموم می شدم و با نیما رو به رو نمی شدم. از اون بدتر وقتی بابا بیاد و ببینه زنش بخاطر من مرده چی بهش جواب بدم؟ نه نه...

صدای قدم های یکی به گوشم رسید که داشت بهمون نزدیک میشد. بخاطر خالی بودن سوله با هر قدمش انعکاس بزرگی درست میشد. چشم هام بسته بود و گریه می کردم که با صدایی که کنار گوشم پیچید شکه چشم هام رو باز کردم! و از فکر بیرون اومدم!

_ خودت رو سرزنش نکن اون رو سرزنش کن!

بدجور تعجب کرده بودم. به قدری که گریه ام بند رفته بود و فقط به چشم های عسلیش نگاه می کردم! چقدر فرق کرده بود! یه لباس مردونه با شلوار جین پوشیده بود! حیران بهش خیره بودم که پوزخندی زد و توی صورتم خم شد و گفت:

_ این صورت بهت زده، دیدنش چقدر لذت بخشه!

چیزی از حرف هاش نفهمیده بودم. فقط داشتم به این فکر می کردم که چرا؟ چرا ما اینجا اسیریم و اون اینقدر شیک جلومون ایستاده! نه نگو که مقصر خودش بود! نه نه! اینبار صدای حیران و متعجب نیما بود که به جای اکوی قدم ها سکوت سوله رو می شکست!

- کیوان! تو!؟ اینجا!

کیوان بی توجه به نیما کمرش رو صاف کرد و جلو تر از ما ایستاد. در لحظه یه عالمه مرد سیاه پوش با ماسک وارد سوله شدن و دور تا دورمون رو محاصره کردن. یه صندلی فلزی براش اوردن که با پوزخندی روش نشست و بهمون خیره شد. چرا، چرا نمی تونستم حرفی بزنم؟ چرا نمیشد سوال بپرسم؟ من... من چم شده بود! اینقدر ترس روی ادم تاثیر داشت!؟ اصلا اون چش شده بود؟ نیما و کیوان تا جایی که به یاد دارم خیلی باهم صمیمی بودن! طبق واکنش نیما اونم انگار از چیزی خبر نداشت!

به شدت از دیدن کیوان شکه شده بودم و نمی تونستم حرفی بزنم. فقط می تونستم بهش نگاه کنم و به وضوح دیدم که چطور پوزخندش لحظه به لحظه کم رنگ تر شد! نگاهش به عقبمون بود. انگار در سوله اون طرف بود. کسی اومده بود؟

صدای اکوی چند قدم دیگه مهر اثباتی به فکرم زد. پس یکی دیگه اومده بود! اما کی؟ سرم رو نچرخوندم. می ترسیدم یکی رو ببینم که انتظارش رو نداشتم! کی بود که کیوان رو پکر کرد؟ با رد شدن یکی از کنارم و صداش اینبار بیشتر از قبل شکه شدم!

_ می بینم جمعتون جمعه رفقا! دلتون برام تنگ نشده بود؟

صدای خنده اش لحظه به لحظه بیشتر از قبل متعجبم می کرد! آرمان! اون اینجا چیکار می کرد!؟ مگه المان نبود؟ مگه... با بغره نیما شکه از فکر بیرون اومدم.

_ آرمان نگو که همه ی این ها زیر سر تو بود؟ چیکارمون داری چرا دزدیدیمون؟ ها !؟

به ارمان نگاه کردم. چرا هنوز داشت می خندید! به طرف کیوان رفت که کیوان سریع از جاش بلند شد و کنار رفت. ارمان روی صندلی کیوان نشست و در حالی که پاهاش رو روی هم می گردوند گفت:

_ اروم باش نیما! بزار هنوز اصل ماجرا نیومده!

جز تعجب دیگه چه کلمه ای میشد برای وصف حس و حالم به کار برد؟ کیوان و آرمان! اونم اینجا! حیران خواستم دهن باز کنم بگم اصل ماجرا کیه که با حضور یه مرد دیگه که از کنارم رد می شد و حرفی زد وحشت زده و شک زده بهش خیره شدم!

_ گفت توی راهه!

صداش، همون صدایی بود که از پشت تلفن بهم گفت بیا بابات رو بگیر! اون، اون همون کسی بود که بابام رو دزدیده بود و مدارک رو می خواست! شکه بهش نگاه می کردم که به طرفمون برگشت.

پس صداش رو تغییر نداده بود در واقع تن صداش اینجوری بود! چه اشتباه بزرگی کرده بودم! بهش نگاه کردم. چقدر شبیه کیوان ...

با صدا زده شدنش توسط کیوان بیشتر از قبل شکه شدم.

_ بابا بیا بشین.

با اشاره کیوان یه صندلی دیگه هم اوردن و باباش روش نشست! باباش! باورم نمیشه! بابای کیوان! تا جایی که یادم بود بابای کیوان خلافکار بود! شکه بهشون خیره بودم که نیما عصبی گفت:

_ که چی؟ اصل کاری بیاد قراره چی مشخص بشه؟ مگه غیر از اینکه ما رو دزدیدی! اصلا چه فایده ای برات داریم؟ کیوان تو چرا، داری چی کار می کنی! حرف هات رو یادت رفته؟ نکنه...

با صدای بلند یکی از افرادشون نیما ساکت شد!

_ارباب اومد!

ارمان پوزخندی زد و گفت:

_ بگو بیاد منتظرش بودیم!

کی بود که... با صدای قدم هاش سعی کردم سرم رو برگردونم تا ببینمش بدجور کنجکاو شده بودم ولی در کنارش هم می ترسیدم باز اشنا باشه! خیلی سعی کردم ببینمش اما نمیشد صندلی ها خیلی پشتشون بلند بودن و سرم رو هم که می چرخوندم مانع دیدم بودن.

کلافه باز سرم رو به طرف ارمان برگردوندم که اون مرد از کنار صندلیم رد شد. با برخورد بوی ادکلنش به دماغم شکه و وحشتزده بهش نگاه کردم. مردی با اندام ورزیده و موهای مشکی، گردنی بلند و لباسی سفید با شلوار مردونه مشکی که پشتش به طرفم بود جلوی ارمان ایستاد! اون... نه نه ممکن نبود اون باشه نه! برنگرد تو رو به قران برنگرد مهرداد!

حیران بهش خیره بودم که با برگشتنش چشم هام رو از روی درد بستم. چرا، چرا اون! اخه چرا...

بغض کرده بودم. به کی دل بسته بودم؟ به کسی که الان دزدیده بودم؟ نه شاید اون کاری نکرده بود اره اره مقصر نیست به حتم...

با حرف ارمان بهش خیره شدم.

_ خب اصل کاری هم اومد. مهرداد چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت!

بهش نگاه کردم. نیم رخش به طرفم بود. پوزخندی زد و گفت:

_ برو سر اصل مطلب هنوز دیشب بود همدیگه رو دیدیم!

چی! دیشب! ی..یعنی باهم ارتباط داشتن! مهرداد! تو دیگه چرا! تو مگه من رو دوست نداشتی! چطور تونستی!؟

حیران بودم. واقعا حالت دیگه ای نبود که بتونم داشته باشم. ارمان خنده ای کرد و جدی بهم خیره شد! برام مهم نبود تا کی می خواست بهم نگاه کنه، من تنها محو مهرداد بودم که بهم نیم توجهی هم نمی کرد!

با شروع شدن حرف های ارمان نگاهم رو از مهرداد گرفتم و بهش دوختم.

_ بریم سر اصل مطلب دلیل اینجا بودنتون فقط یه چیزه! همراهی من!

متعجب شدم. همراهی؟ انگار تعجبم رو دید که خونسرد ادامه داد:

_ پرونده ای که اون سرگرد دستشه برای سیروسه و از اونجایی که باهم مشارکت کردیم منم درگیرم. ازت می خوام به عنوان جاسوس من توی اون گروه با مهرداد باشین و اطلاعات اشتباه بهشون بدین!

چی جاسوس! من نگاه ارمان کسی که عاشق دایره جنایی و نیروی پلیس بودم بشم جاسوس خلافکار ها توی پلیس! عمرا! دیگه سکوت بس بود. همه چیز به شدت باهم قاطی شده بود. از طرفی مرگ مامانم از طرفی حرف های ارمان و خیانت مهرداد و از طرفی اعدامم که عقب افتاده بود! همه و همه به شدت تمرکزم رو بهم ریخته بودن و ترس وحشتناکی به دلم انداخته بودن!

خواستم بگم من همچین کاری نمی کنم که با حرف نیما ساکت شدم و باز به ارمان خیره شدم.

_ دیوونه شدی؟ مگه خبر نداری نگاه قراره اعدام بشه؟ تو...

پوزخندی زد و در حالی که به نیما خیره شده بود جواب داد:

_اتفاقا خبر دارم. اگر قبول کنه می تونم براش همه چیز رو ردیف کنم!

چی! چطور می خواست لو دادن یه پرونده بزرگ رو درست کنه! مگر اینکه... حرف نیما باز از فکر بیرونم اورد.

_ هه توهم زدی! فکر می کنی بستن یه پرونده و لو دادن اطلاعاتش به همین راحتیه؟ بدبخت تو که هیچی نمی دونی چرا زر مفت می زنی؟

ارمان خندید و گفت:

_ جوش نیار نمیشه درست کرد اما نه تا وقتی سرهنگ پرونده طرف تو نباشه!

شکه به مهرداد خیره شدم. سرهنگ پرونده! اون، اون طرف اونا بود! من، من کل اطلاعات پرونده رو به اونا دادم من... چی کار کرده بودم!

ارمان مجدد بهم خیره شد و مصمم گفت:

_ نگاه الان جواب می خوام. اینم بدون حق مخالفت نداری چون داداشت و دوستت توی دستای من اسیرن متوجه ای که؟! اگر بگی نه به حتم می کشمشون!

ترسیده بودم. نمی خواستم دوباره باعث مرگ یکی دیگه از افراد خانوادم بشم. نه... من.. من اما نمی تونستم اینکار رو بکنم من... تردید توی دلم رخنه کرده بود. باورم نمیشد یه روز توی همچین موقعیتی تردید کنم و محکم نه نگم! اما...

_ سکوت علامت رضاست! عالی شد!

در گیر و دار بحث با خودم و وجدانم بودم که با حرف ارمان شکه گفتم:

- چی نه من...

مهرداد سریع به طرفم اومد و دهنم رو با پارچه ای که یکی از افرادشون در لحظه بهش داده بود بست و مانع از ادامه حرفم شد! نه نه من قبول نکردم! مهرداد بالای سرم ایستاده بود و هنوز داشت پارچه رو می بست. مدام وول می خوردم و جیغ می کشیدم. سعی داشتم مخالفتم رو نشون بدم که ارمان گفت:

_ خب مرده و حرفش شیما و نیما رو ببرین و بندازیدشون بیرون! حواستون باشه اگر لو بریم به حتم می کشمتون!

بهشون با چشم های اشکی نگاه می کردم. چهار نفر به طرفشون اومدن و دست هاشون رو باز کردن. دو نفر بازوی شیما و دو نفر بازوی نیما رو گرفتن و کشون کشون به طرف در بردنشون. دیگه نمی دیدمشون اما صدای بغره های نیما و فحش هاش با صدای جیغ های شیما که صدام می زد به گوشم می رسید.

اروم گرفتم و دست از جیغ کشیدن برداشتم. چشم هام رو با درد بستم. چرا نمی تونستم کاری بکنم! هرچند براشون خوب بود می تونستن فرار کنن و بعد از اون خودم یه جوری لو می دادم اینجوری جون اون هام در خطر نبود.

با صدای تمسخر امیز ارمان چشم هام رو وحشتزده باز کردم. باز می خواست چی کار کنه؟

_ صبر کنید! انگار نگاه فکر می کنه اینا شوخیه!

به ارمان نگاه کردم چرا نگاهش با پوزخند به من و مهرداد بود! من کی فکر کردم شوخیه که...

با تمسخر خطاب به مهرداد گفت:

_صندلیش رو برگردون!

صدای اروم باشه گفتن مهرداد و پوف کلافه اش رو شنیدم. صندلی رو روی زمین کشید که صدای بدی درست کرد. با برگشتنم و دیدن نیما که روی زمین به زانو در اومده بود و شیما که اونطرف گرفته بودنش و جیغ می زد شکه شدم. پس از اولش هم نمی خواست بزاره برن! خواستم باز وول بخورم و بگم مگه قرار نشد بزاری برن این بود مرد و حرفش که با حرف ارمان سر جام خشک شدم!

(دانای کل)

آرمان با تمسخر و لذت خطاب به کیوان که کنار پدرش سیروس ایستاده بود گفت:

_ برو و نمایش رو اجرا کن! مهمون هامون منتظرن!

نگاه وحشت زده به کیوانی نگاه می کرد که با تمسخر و پوزخندی بر لب به طرف برادرش قدم بر می داشت. ترس بیشتر از قبل به دلش رخنه کرده بود. صدای هر قدم کیوان که به طرف نیما بر می داشت، بیشتر از قبل نفس کشیدن را برای نگاه سخت می کرد! کیوان با رسیدن به نیما چاقویی از توی جیبش در آورد و با کشیدن روی کف دست خودش به نگاه و مهرداد خیره شد.

لبخندش انگار اصلا خوشایند نبود. گویی قرار بود اتفاق بسیار بدی رخ بدهد! در آن لحظه حساس با رعد و برقی باران هم نم-نم شروع به باریدن کرد. سکوت آن سوله تنها با صدا های کوبنده ی قطرات

باران که بر سقف می خوردن شکسته میشد و فضای خفقان آوری را ایجاد کرده بود. باران انگار که جانشین عقربه ثانیه شمار ساعت شده بود. لحظه به لحظه را با کوبیدن قطره هایش هشدار می داد!

نگاه مردد بود. با خودش فکر می کرد ممکن نیست همان چیزی که توی ذهنش شکل گرفته است اتفاق بیافتد اما کسی چه می دانست... همه چیز اون طور که فکر می کنیم و نمی کنیم پیش نمی رود! ترسیده بود؟ نه ترس برایش کم بود، حس عجیبی داشت. حسی که انگار قلبش داشت هدف کوبیدنش را جلوی چشم هایش از دست می داد! اما خودش را ارام می کرد. انگار که قرار بود اتفاقی نیافتد!

کیوان به نیما نزدیک شد و در حالی که پشت سرش قرار می گرفت با لحنی ترسناک گفت:

_ نگاه این نمایش مخصوص توهه! خوب ببین!

نیما همچنان داشت بغره می کشید و فحش می داد...

- خائن، عوضی اشغال چطور...

کیوان پشت نیما خم شد و چاقو را زیر گلویش گذاشت. به گردشن فشار وارد کرد که نیما نعره کشید:

- کیوان کیوان داری چی کار می کنی نامرد! به کجا رسیدی؟ مگه هدفت رو یادت رفته...

با گفتن هدف، کیوان اخمی بر پیشانیش نمایان شد. حتی برای لحظه ای هم تردید نکرد و چاقو را فشار داد! در لحظه چشم هایش را بست و بعد از باز کردنشان با ذوق شروع به بریدن گلوی گوشتی نیما کرد و این جیغ های شیما بود که با نعره های پر قدرت و از سر درد نیما ادغام شده بود و اما نگاه که عاجز از تکان خوردن و جیغ کشیدن بود. تنها به صحنه چشم دوخته بود و واکنشی نمی توانست نشان بدهد! چرا؟ شاید چون دوباره وارد شک شده بود! یه دختر بیست و یک، دو ساله... چرا باید اینقدر وارد شک عصبی میشد!؟ چه تقصیری داشت! شاید تنها چون تقدیر ازش خوشش نمی آمد و رنگ خون را به او اختصاص داده بود! تقدیر... مگر از قبل تصمیم گرفته بود؟ مگر تقدیر تنها کلمات واهی امید بخش برای انسان ها نبود؟ کسی چه می داند... بگذار همچنان در خیال بمانند!

مهرداد که بالای سر نگاه ایستاده بود جلوی صورتش قرار گرفت و محکم ضربه ای به گوشش زد. چقدر با قدرت زد! دختر جلویت بود نه سنگ! نه چوب! دختری بود با علایق سخت اما جسمی ظریف!

نگاه با نفس عمیقی که از ته دل کشید، اجازه سقوط اشک هایش را از چشم هایش صادر کرد، اشک ها همچون سیلی مهار نشده طغیان کردند. در کنار آنها جیغ های خفه اش بودند که بخاطر وجود پارچه جلوی دهنش به خوبی رها نمی شدند.

مهرداد پوزخندی زد و باز به سرجای قبلیش یعنی پشت سر نگاه بازگشت. انگار فهمیده بود باز توی حالت شوک رفته بود است. مهرداد چگونه آنقدر راحت عوض شده ای؟ مگر عاشق نبودی پسر؟ دنیا به کدام سو می تازد که تو اینگونه چند شبه تغییر کرده ای! چرا دلم می گوید گویی این کار را کرده ای تا حضار قشنگ از این صحنه لذت ببرند!

لحظه به لحظه که می گذشت قطرات خون بیشتری از گردن نیما فرو می ریخت و صدای نعره و فریاد هایش بیشتر تحلیل می رفت. چهار نفر بدنش را گرفته بودن و کیوان ارام-ارام و با تمانینه گردنش را می برید. انگار از عمد چاقو را تیز نکرده بود که نمایش بیشتر لذت بخش باشد. نیما روی زمین دراز افتاده بود و همچون ماهی ای بیرون افتاده از آب دست و پا می زد! ماهی ای که گویی اقیانوس را در کنارش می بیند اما اسیر تور ماهی گیری شده است! یا اینگونه ساده اش کنم. همچون بره ای که با دست و پایی بسته، اسیر در دست های قصابش روی زمین سخت و سرد خوابانده شده است و انعکاس چشم های ناامیدش را در چاقوی در دست قصاب می بیند! انگار که مرگ را زود تر از مردن می دید و جان می داد!

اما این ها تنها توصیفاتی از لحظات دیگران بود. اکنون نه بره ای اینجا بود و نه ماهی ای! اینجا تنها پسری افتاده بود که توسط چهار نفر گرفته شده بود و نمی توانست از دام های مرگ فرار کند. پسری که بخاطر خواهر عزیزش به این جا رسیده بود. پسری که می خواست از دختر مورد علاقه اش خواستگاری کند اما هیچ وقت فرصتش را نخواهد داشت.

در میان جان دادن، به خواهرش نگاه می کند، چشم هایش قرمز شده بودند و هنجره اش دیگر کار نمی کرد. نفس های اخرش بود! خواهرش بی نهایت جیغ می کشید تا از بند اسارت رها شود و به او کمک کند. اما هر دو خوب می دانستند این پایان راهشان بود. پایان یک راه خواهر و برادری که روز های زیبایی داشت...

همه با خوشحالی و خنده به صحنه تراژدیک جلویشان نگاه می کردند. انگار موضوع جالبی بود، جدا شدن ابدی خواهر و برادری عاشق برای همیشه! شیما از دیدن صحنه وحشتناک جلویش بی هوش شده بود و برای همین از سوله بیرونش بردند.

تنها نگاهی مانده بود که لحظه به لحظه بریده شدن گردن برادرش را می دید و نمی توانست کاری انجام بدهد. چشم های هر دویشان در هم گره خورده بود، گویی که وداع اخرشان را به نگاه بسنده کرده بودند! نگاه بیچاره از بس جیغ زده بود و جیغ هایش توی گلویش خفه شده بودن از دهنش خون بیرون می آمد.

انگار که حنجره اش مشکل پیدا کرده بود. با دهانی بسته شده توسط پارچه ای سفید که اکنون خونی بود و خون هایی که از کنار لب هایش می چکیدن با چشم هایی پر از اشک و خون به صحنه خیره شده بود. انگار دیگر قادر نبود چشمش را از صحنه بدزدد! درست چیزی که حضار می خواستند! نگاه برادرش را می فهمید، نگاهی که حرف های زیادی داشت اما تنها حامل یک وداع سنگین بودند! وداعی که پایان یک رابطه بیست ساله را به همراه خود داشت!

دقایق می گذشتند و با کسی تعارف نداشتند. چهل دقیقه تمام طول کشیده بود تا گردن نیما کامل از بدنش جدا بشود. تمام صورت کیوان پر از خون شده بود و خون همچون فواره ای از گردن نیما به بیرون می پاشید! نیما نفس ها و نگاه های اخرش را در خون خود به اتمام می رساند و هر چه می گذشت پایانش نزدیک تر میشد!

آرمان با خوشحالی به ابشار خون جلویش خیره بود و با سیروس در مورد نحوه بریده شدن سر و درست بودن آن حرف می زد! مهرداد هم بی روح به صحنه نگاه می کرد و هر از گاهی نگاهش را به

جای دیگری می داد! اون این چنین نبود! مهرداد من چه بر سرت آمده است! تو این گونه نبودی! به راستی که دیگر نمی شناسمت!

نگاه همچنان در حال جیغ زدن و تکان خوردن بود. به قدری تکان خورده بود که از مچ دست ها و پاهایش که با تناب بسته شده بودن خون می چکید. طنابی هم که به پهلویش بسته شده بود پر از خون بود و به رنگ قرمز در امده بود، لباس های مشکی اش بخاطر خیسی خون از قبل هم تیره تر شده بودن! گویی که زندگی آینده اش را از الان برایش پیش بینی می کردند.

با افتادن سر نیما روی زمین نگاه برای اخرین بار جیغی از ته دلش کشید و در لحظه بی هوش شد! نیما در دریایی از خون خود سرش را از دست داد و روحش جدا شد. دردناک بود... بسار درد ناک بود. تصور کن انگشتت زخم شود، چقدر درد دارد. حال سرت را با چاقویی کند ببرند و در این میان استخوان گردنت مقاومت کند... وای بر آنان که عذابی وحشتناک در انتظارشان خواهد بود!

کیوان به سختی کمرش را صاف کرد و با هیکلی خونین که خون ازش می چکید به طرف ارمان رفت و با خنده گفت:

_چطور بود؟ زیاد طول کشید یا باید بیشتر میشد؟

ارمان در حالی که با شادی از جایش بلند میشد دستی روی شونه پر از خون کیوان زد و تحسین بار گفت:

_ نه خوشم اومد ولی بار دیگه بیشتر طول بده. اون جوری لذتش بیشتره.

کیوان با لبخند سری تکان داد. سیروس هم بلند شد و بعد از خداحافظی با ارمان، ارمان از سوله بیرون رفت. نیمی از افراد همراه با او بیرون رفتند و تنها افراد باقی مانده برای سیروس بودند که تنها چهار نفر بودند. یه جورایی میشد الان که ارمان رفته بود قدرت و نفوذش را درک کرد! صد ها ادم مشکی پوش کجا و چهار تا کجا! چقدر قدرت پیدا کرده بود! در ماه های پیش او تنها دانشجویی بود که از دانشگاه شانه خالی کرده بود! اما اکنون... اما مگر او همان کسی نبود که هماره دوستانش به پارک می رفت؟ به راستی که تقدیر با این بچه ها چه کرده است!

سیروس به طرف مهرداد قدم برداشت و با پوزخند گفت:

_ ببرش بندازش جلوی ادارشون تا بفهمن نباید برای ما تله پهن کنن! برو!

مهرداد چشمی گفت و مشغول باز کردن طناب های بسته شده به نگاه شد. سیروس و کیوان هم با نگاهی تمسخر امیز به نگاه و مهرداد از سوله بیرون رفتن و سوار کمری سفیدشان شدند و با سرعت در بیابان بزرگ اطراف تهران از آنجا دور شدند!

توی این سوله بزرگ تنها مهرداد مانده بود و نگاهی که از درد بی هوش شده بود و جسدی که قبلا به اسم نیما زنده بود و الان سرش ان طرف تر افتاده بود. چشم هایش هنوز باز بودند و دهنش تا انتها باز مانده بود. انگار موقع فریاد هایش جان داده بود. در لحظه روحش جدا شده بود... گویی نگاه اخرش هم به خواهر عزیزش بود. خواهری که سعی داشت ازش متنفر باشد اما گویی ممکن نبود!

مهرداد با باز کردن طناب ها نگاه را در اغوش کشید و به طرف ماشین پرایدش برد. روی صندلی های عقب گذاشتش و با سرعت به طرف شهر حرکت کرد.

حدود دو ساعت بعد به اداره رسید. در کوچه پشتی اداره پارک کرد و نگاه را وسط خیابان گذاشت. نامه ای برای سرگرد پرونده نوشت و توی یقه مانتوی نگاه گذاشت. برای اخرین بار به صورت غرق در خونش نگاهی کرد و سریع سوار ماشین شد و با سرعت فرار کرد. تردید بود توی چشمانش؟ نه نبود... منم توهم زده ام! تنها صلابت و اطمینان از کاری بود که داشت می کرد! چقدر تغییر کرده بود. او دیگر مهرداد نبود... نه او مهرداد نبود!

نگاه مدتی بعد توسط راننده هایی که از ان کوچه رد می شدند به پلیس گزارش شد و پلیس ها پیدایش کردند. بخاطر زخم ها و اسیب های زیادش به بیمارستان منتقل شد و به مدت دو هفته بستری شد. بدنش پر از کبودی بود و حنجره اش زخمی شده بود. تحت عمل جراحی قرار گرفت و بعد از دو ماه توانست باز حرف بزند.

پرونده ان قتل ها ناتمام بسته شد و به بایگانی رفت. نگاه متوجه شد تمام این ها بازی پلیس بود تا بتواند ان ها را گیر بندازد. سرهنگ و سرگرد پرونده باهم هم دست شده بودند و نگاه را قربانی کرده

بودند. چرا که قبل از اینکه به نگاه و مهرداد در کافه زنگ بزنند پلیس از قبل با کمک نفوذی خبر دار شده بود و نقشه چیده بود.

اطلاعات اصلی را پنهان کرده بودن و در واقع پرونده ای که سرگرد به نگاه داد تنها اطلاعاتی بود که از قبل نوشته شده بودن و به جای طعمه استفاده شده بودند. نگاه که چیزی از پرونده نمی دانست با خواندن عنوان قتل های سریالی ان ها را برداشت و برای ارمان و سیروس فرستاد.

سریوس با دیدن اطلاعات به ارمان خبر داد و ارمان بلافاصله متوجه خیانت ان سرهنگ به خودش شد و در واقع دستور دزدیدن نگاه را داد و به عمد نیما را کشت تا به ان سرهنگ اخطار داده باشد! سرهنگ پرونده بعد از بسته شدن پرونده سریع استعفا داد و راهی خارج از کشور شد اما دو ماه بعد از فرارش خبر مفقود شدنش رسید و بعد از دو هفته جسدش را توی کوره بخاری توی کانادا پیدا کردند. در واقع استخوان هایش پیدا شده بود و از روی دی ان ای فهمیده بودن او بوده است!

سرگرد پرونده اما همه چیز را به پلیس گذارش داد و بخاطر سواستفاده از افسر نیروی پلیس بازداشت و به حبس ابد محکوم شد. انگار اینجوری از جونش مواظبت کرده بود اما خبر نداشت که خانوادش توی یک شب همه کشته شده بودن! و به طرز جالبی پلیس حرفی از ان قتل نزد انگار که اتفاقی نیوفتاده است. خودش هم مدتی بعد در زندان به طور اتفاقی ایست قلبی کرد! اینکه ارمان باز چه کسی را چطوری خریده بود هنوز مجهول بود!

نگاه به دلیل اینکه ازش سواستفاده شده بود و خودش تقصیری نداشت از همه چیز مبرا شد اما به دلیل نگرفتن تصمیم درست به عنوان پلیس در شرایط حاد دو ماه زندانی شد و بعد از ان به نیروی پلیس بازگشت...

(زمان حال _ شیش سال بعد)

(مهرداد)

با تموم توانم می دویدم، نه نه باید خودم رو بهش برسونم. باید هر طور شده مانع کارش بشم. اگر اون کار رو بکنه برای همیشه هممون بدبخت می شیم. نه!

بخاطر زیاد دویدن به نفس-نفس افتاده بودم ولی مهم نبود چون بلاخره بهشون رسیده بودم. جلوی چشم هام بودن. کیوان، چاقو رو بالا اورده بود و زیر گلوش نگه داشته بود. نه نه! نباید انجامش می داد نه! در حالی که خیلی ازشون دور بودم و هنوز داشتم می دویدم تا از یه فاجعه جلوگیری کنم، از ته دلم فریاد زدم :

-کیوان، نه کیوان! نکن، نکن... نه !

شکه از دویدن دست کشیدم و به صحنه خیره موندم. فایده نداشت خیلی دیر شده بود؛ خیلی سعی کردم که این جوری نشه؛ اما نشد! کیوان با اون چاقویی که همیشه توی جیبش بود، گلوی نیما رو بریده بود و من خیلی دیر رسیده بودم. فواره ای خون به صورتم پاشیده میشد و بهت زده تنها بهش خیره بودم. چی کار کردم؟ ما چی کار کردیم!؟ اونم اون جا بود! خدای من ...

با نفس عمیقی از روی اضطراب، ترسیده از خواب بیدار شدم و سریع روی تخت نشستم. تموم بدنم عرق کرده بود و قلبم تند-تند می زد. به اطراف نگاه کردم، اتاق تاریک-تاریک بود! با دست هام صورتم رو پوشوندم. بازم اون خواب، بازم همون کلیشه های قدیمی...

شیش سال تموم هر چند شب یه بار خوابش رو می دیدم. اینکه یه پشیمونی بزرگ توی عمرت داشته باشی و باهاش تا اخر عمرت مجبور باشی زندگی کنی واقعا درد اور بود. واقعا... آهی کشیدم و کلافه از روی تخت بلند شدم. زیرپوش سفیدم هم بهم ریخته بود. شلوارکم رو بالاتر کشیدم و ساعتم که روی میز عسلی بود رو چک کردم.

ساعت پنج صبح بود. اگر می خوابیدم هم فایده نداشت باید هشت بیرون می رفتم. گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. خواستم از پله ها پایین برم که نگاهم به اتاق نگاه افتاد! چقدر دل تنگش بودم، چقدر بی تابش بودم. اما نمی تونستم بهش نزدیک بشم...

اروم به طرف اتاقش رفتم. دو تا از افرادم جلوی در نگهبانی می دادن. اخمی کردم و دستور دادم در رو باز کنن. یکیشون سریع قفل در رو باز کرد و کنار کشید. با اخم در رو باز کردم و اروم داخلش

شدم. حس عجیبی داشتم. بعد از شیش سال می تونستم رو در رو ببینمش اما باید چی بهش می گفتم؟ اصلا می خواست من رو ببینه؟ دلش برام تنگ شده بود؟ یا نه...

در رو کامل باز کردم. اتاق خالی بود! پس نگاه کجاست! به اطراف اتاق نگاه کردم روی تخت که نبود، در دستشویی و حموم هم بسته بود! با اخم جلو رفتم و به طرف پنجره قدم برداشتم. حفاظ نداشت و درش نیمه باز بود! پوزخندی زدم. اون نگاه بود غیر از اینم انتظار نمی رفت. در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کردم خطاب به افرادم گفتم:

_ برید دنبالش، نتونید پیداش کنید خودتون و خانوادتون رو مرده فرض کنید! یالا!

هر دوشون با لحنی ترسیده چشمی گفتن و سریع از پیشم دور شدن. پوزخندم کم کم از بین و رفت و باز اخم جاش رو گرفت. قلبم درد می کرد اما نمی تونستم ریسک کنم. اروم از اتاق بیرون رفتم و درش رو بستم. از پله ها یکی یکی پایین اومدم و روی کاناپه های توی سالن نشستم تا بیارنش!

با صدای قدم هایی که از پله ها پایین می اومد نگاهم رو به بالا دادم. کیوان! هنوز بود! با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ هنوز که اینجایی!

صدای عصبیش توی گوشم پیچید:

_ واقعا می خوای تنهایی باهاش رو به رو بشی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و نگاهم رو به میز جلوم دوختم. عصبی گفتم:

_ به تو ربطی نداره، برای من دلنسوزون فقط برو چون دیدنت بیشتر حالم رو بد می کنه!

صدای خنده عصبیش به گوشم رسید که با یه فحشی زیر لب از خونه بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید! پوزخندی زدم و شونه ای بالا انداختم، اروم سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چقدر دور شده بود مگه!

دقایقی گذشته بود که افرادم رسیدن. چهار تایی گرفته بودنش و با زور می کشیدنش! لبخندی زدم که به حتم مشخص نبود...

اروم از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم. جلوی ورودی ایستادن. بهش نگاه کردم. چشم هاش قرمز شده بودن، انگار خیلی گریه کرده بود! صورتش زخمی و کثیف شده بود. تموم لباس های مشکیش خاکی بودن و دست هاش پوست پوست شده بود. قلبم با دیدن وضعش به درد اومده بود اما نمی تونستم براش کاری انجام بدم. با اخم خطاب بهش گفتم:

_ دیوونه ای؟ بخاطر آرمان اینجا نگهت داشتم و تو بدون تشکر فقط فرار کردی! فکر نکردی اگر گیر ارمان...

با صدای عصبیش میون حرفم پرید:

_ که چی؟ ارمان یا تو؟ چه فرقی باهم دارین؟ همتون همون کثافتایین که داداشم رو باهم کشتین و چهل دقیقه به مردنش نگاه کردین! ها چیه تو...

چرا نمی تونستم بهش جواب بدم؟ شاید چون درست می گفت... شایدم چون لال شده بودم. چرا قلبم اینقدر تند می زد! نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. عصبی و کلافه خطاب به یکی از افرادم غریدم:

_ دست و پاهاش رو ببندین و ببرینش توی اتاق، حالا کا با ارمان فرقی ندارم نبایدم نگران چیزی باشم!

نگاهش در لحظه ترسیده شد اما سعی کرد غرورش رو حفظ کنه. اروم لبخندی زدم پس هنوزم کمی مثل قبل مغرور بود. افراد باز کشیدنش و به طرف پله ها بردنش، پشت سرشون حرکت کردم. نگاه پشت سر هم جیغ می کشید و لگد می زد، اما حریف اون چهار تا نمی شد، با رسیدن به طبقه بالا به طرف اتاقش بردنش که باز جیغ زد:

_ مهرداد! مهرداد!

شکه سرجام ایستادم، قلبم در لحظه به اخرین دور خودش رسید. چرا باهام اینطوری می کنی دختر! من... من... خدایا! سریع تمرکز کردم و خواستم چیزی بگم که با حرفش در لحظه خورد شدم!

_ ازت متنفرم به خدا ازت متنفرم توهم مثل همونی ثابت کردی مثل اون عوضی...

با انداختنش توی اتاق و بستن در صداش قطع شد. شکه وسط راهرو ایستاده بودم و به دیوار خیره بودم. قلبم فشرده شده بود، بدجور درد می کرد. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

_ برای پنجره حفاظ بزارید... تا نیم ساعت دیگه آماده باشه.

بدون توجه به چشم گفتنشون وارد اتاقم شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم. چقدر قلبم درد گرفته بود. حرفی نبود بزنم واقعا حرفی نداشتم. چقدر خنده دار بود که خواستم بگم جانم! چرا واقعا...

غمگین تکیه ام رو از در گرفتم و به طرف کمد لباس هام رفتم. پیرهن مشکی و شلوار مشکیم رو پوشیدم و کت مشکیم رو هم از روی صندلی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. با ایستادن جلوی دیوار اینه کاری شده سالن، موهام رو مرتب کردم و روی کاناپه توی سالن نشستم. باید دیگه می رسید... امیدوارم خبر های خوبی داشته باشه.

(نگاه)

با بسته شدن در اشک هام باز هم فرو ریختن. چقدر نامرد شده بود چقدر عوض شده بود. قلبم درد می کرد، از اینکار هاش می خواست چی رو بهم بفهمونه؟ اینکه اشتباه کردم اون رو مثل آرمان دیدم؟ خب که چی حقیقت عوض نمیشد در هر صورت همشون نیما رو کشته بودن، درسته ارمان دستور داد اما کیوان و مهرداد همکاری کردن اونا...

با صدای بسته شدن در اتاق جلویی فهمیدم اونم توی اتاقش بود، بسه هر چی با خودم حرف زدم، باید به راهی فکر کنم تا از این جهنم برم. شیما، خیلی نامردی خیلی! بعد از ده سال دوستی... اینجا انگار پایانش بود، وگرنه اینجوری نمی رفتی!

پوزخندی زدم و به سختی خودم رو به تخت رسوندم. نامردا پاهام رو هم بسته بودن و نمی تونستم کاری بکنم. به سختی خودم رو به تخت رسوندم و بهش تکیه دادم. اخ سرم، چقدر خسته بودم... دیشب تاحالا نتونسته بودم بخوابم و الان هم که بعد از اون همه دویدن و فرار و کتک کاری اخرش گرفتنم. سرم رو اروم به تخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم. قلبم درد می کرد اما اینقدر خوابم میومد که دردش انگار تنها نوازشی بیش نبود...

***

با سر و صدایی که از توی اتاق می اومد چشم هام رو سریع باز کردم. با دیدن چند مردی که توی اتاق بودن و داشتن با پنجره کار می کردن شوکه سریع از جام بلند شدم و به دیوار چسبیدم. از کی تاحالا اینقدر ترسو شده بودم؟ شاید چون می دونستم کسایی که توی دستشون اسیرم از حیوون هم بد تر بودن!

پوزخندی به خودم زدم و با دیدن در باز مونده سریع به طرفش دویدم. از اتاق بیرون پریدم و تند-تند از پله ها پایین رفتم. صدای تق_تق قدم هام روی پله های پارکتی و صدای فریاد های اون مرد ها که دنبالم بودن به حتم به گوشش رسیده بود. با ترس و استرس به طرف در وروی رفتم که با صدای محکمش، شوکه سرجام میخکوب شدم!

_ کجا؟

ترسیده بودم نکنه باز کاری کنه؟ نکنه اینبار... نه نه اینقدر اشغال نبود! شایدم اره بود. اون عوض شده بود پس...

با صدای پاش که به طرفم می اومد از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم. باید غرورم رو نگه می داشتم. اره.

به طرفم اومد و جلوم ایستاد. از سر تا پاش مشکی بود و بدجور وحشتناکش کرده بود. نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_کجا؟

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. می ترسیدم اما دلیل نمیشد بروز بدم. با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

_ به تو...

تک خنده ای کرد و گفت:

_ اره خب ربطی نداره. فقط خواستم بگم بیرون رفتی گم نشی یه وقت!

متعجب در حال تحلیل حرفش بودم که از کنارم رد شد و به طرف پله ها رفت! چی؟ یعنی می تونستم برم؟ واقعا؟ به اون دو مردی نگاه کردم که با بالا رفتن مهرداد از پله ها کمی بهم نگاه کردن و دنبالش رفتن! یعنی واقعا ازاد بودم!

خوشحال سریع به طرف در دویدم و در رو باز کردم. با پوشیدن کفشی که اصلا بهش نگاه هم نکردم به طرف در اصلی پرواز کردم و خودم رو از خونه بیرون انداختم. با بیرون اومدنم انگار از زندان ازاد شده بودم. با نفس عمیقی به اطراف نگاه کردم یه خیابون بزرگ بود که چند تا درخت کوچیک و خونه های ویلایی توش بودن. انگار از خیابون های تازه ساخت بود. تا حالا این اطراف نیومده بودم!

با دیدن ماشینی کنار خیابون سریع به طرفش رفتم. یه لکسوز بود! تف، کسی داخلش نبود، فکر کردم کسی داخلش نشسته حداقل میشد ازش بخوام تا جایی برسونتم که...

با صدای مردی با وحشت به عقب برگشتم. یکی از افرادش بود! نکنه باز می خواست برم گردونه سریع خواستم فرار کنم که با حرفش ایستادم!

_خانم صبر کنید. این کلید ماشین هست. ارباب گفتن بهتون بدم.

متعجب و شک زده به طرفش برگشتم که کلید رو بهم داد و رفت! حیران وسط خیابون ایستاده بودم. واقعا چه فازی داشت؟ هدفش چی بود؟ اول به اجبار می بستم بعد کلید ماشینش رو بهم می داد! همونطور متعجب سوار ماشین شدم. الان وقت فکر کردن به چیز های دیگه نبود. باید سریع به اداره

می رفتم و گزارششون رو می دادم. تموم این سال ها چقدر دنبالشون گشتم اما پیدا نشدن الان نباید فرصت رو از دست بدم.

با سرعت به طرف اداره روندم. حدود بیست دقیقه بعد با شتاب زیاد جلوی اداره نگه داشتم و پارک کردم. سریع از ماشین پیاده شدم و وارد اداره شدم. مستقیم به طرف اتاق سرهنگ دویدم و در زدم. با اجازه ورودش در رو باز کردم و وارد شدم. بهش نگاه کردم با دیدنم هیچ واکنشی نشون نداد! چی؟ یعنی نمی دونست گم شده بودم؟ شکه خواستم چیزی بگم که گفت:

_ بفرمایید خانم.

در لحظه سرجام خشک شدم! منظور سرهنگ چی بود! خانم؟ هیچ وقت بهم نمی گفت خانم! حیران گفتم:

_ سرهنگ، منم ارمان! سرگرد ارمان من...

با حرفش در لحظه بازی رو باختم، انگار تموم شدم.

_ نمی شناسمتون، بفرمایید بیرون اگر کاری ندارید!

شکه بهش خیره بودم که نگاهش رو ازم گرفت. چی شده بود؟ من رو نمی شناخت؟ کسی که دو سال رو باهاش کار کرده بود نمی شناخت! یه چیزی عجیب بود. من...

در لحظه به یاد حرف های ارمان افتادم. اگر نفوذ داشته باشی... پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. نفوذ، پس حتی سرهنگ هم نفوذناپذیر نبود! من رو باش چقدر بهش احترام می ذاشتم! اونم با بقیه فرقی نداشت...

حیران به طرف خروجی قدم برداشتم. داشتم برای خودم اتفاق رو تحلیل می کردم که با صدای اشنایی ایستادم.

_ سرگرد! شمایید؟

به طرفش برگشتم. توسلی؟ من رو یادش بود؟ عجیبه! با خوشحالی به طرفم اومد. بهش نگاه کردم انگار خیلی خوشحال بود... با ذوق گفت:

_ خیلی وقته خبری ازتون نیست کجا بودید؟

لبخندی زدم و خواستم بگم توی جهنم اما... اروم گفتم:

_ همین اطراف بودم.

لبخندی زد و سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد. با خوشحالی جواب داد:

_ وای سرگرد نبودید این مدت ببینید چه خبر بود. شما که خلع شدی سرگرد شیما جاتون رو گرفت. الان سرگروه تیممون ایشونه و...

با حرف هاش به فکر فرو رفتم. شیما... پس واقعا همه چیز بینمون تموم شده بود. اما چقدر الکی و سطحی! پوزخندی زدم و به اطراف نگاه کردم. حرف هاش چه ربطی به من داشتن... به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ توسلی باید برم. موفق باشی.

با تعجب بهم نگاه کرد. بدون توجه بهش از اداره بیرون زدم و سریع به طرف لکسوز رفتم. جلوی اداره بدجور خودنمایی می کرد. درش رو باز کردم. بخاطر رنگ مشکیش بدجور داغ شده بود. با نشستن داخلش، روشنش کردم و پنجره ها رو پایین اوردم تا یکم هوا عوض بشه. کلا چند دقیقه بیشتر نشده بود که!

شونه ای بال انداختم و نگاهم رو به اداره دوختم. قلبم درد می کرد. سرهنگ هم تحت تاثیر اون عوضی قرار گرفته بود... بغض گلوم رو گرفت. چشم هام پر از اب شدن اما نه نباید گریه کنم من... با یاداوری شیما بغض بیشتر به گلوم فشار اورد. اون دیگه چرا! چقدر نامرد شده بود اون...

با پارک کردن ماشینی جلوم، شوکه و بهت زده بهش نگاه کردم. همون ماشین بود! همون مازارتی که ازش توی عکس های پرونده نام برده شده بود! خودشه! من... من الان چی کار کنم. نکنه پیدام کنه من...

با باز شدن در ماشین سریع سرم رو پایین اوردم. زیر چشمی از شیشه جلو نگاه کردم. مردی در رو براش باز کرد. از صندلی عقب بیرون اومد و با کت و شلوار سفیدش به اطراف نگاه کرد و نگاهش به ماشین افتاد! پوزخندی زد و عینک افتابیش رو به چشمش زد. وحشت کرده بودم. اگر بفهمه اینجام هیچکاری از دستم بر نمیاد تا از دستش فرار کنم من...

با دیدن صحنه جلوم از شک نتونستم دیگه به چیزی فکر کنم! چی می دیدم! سرهنگ از اداره بیرون اومده بود و جلوش احترام می ذاشت! خدای من! تا کجا پیشرفته بود! سرم رو بالا اوردم دیگه برام مهم نبود من رو می بینه یا نه! به قدری بهت زده بودم که چیزی جز صحنه جلوم رو نمی دیدم. حیران بودم چطور میشد سرهنگ جلوش تعظیم کنه و بقیه پلیس ها جلوش صف بکشن! چقدر عوض شده بود! انگار جایگاهش، بالاتر رفته بود!

همون طور توی شک بودم که نگاهش بهم افتاد! خندید و یه چیزی گفت! در لحظه چندتا مرد سیاه پوش بزرگ به طرف ماشین دویدن. لعنتی! به حتم از قبل می دونست منم چون تعجب نکرد، اصلا دیوونه ماشین مهرداده پس پلاک رو می شناسه! خاک تو سرت!

سریع در ها رو قفل کردم. هول کرده بودم. انگار یادم رفته بود رانندگی بلدم. مرد ها محکم و با فریاد به شیشه های ماشین می کوبیدن. به اطراف نگه کردم، پلیس ها تنها بهم نگاه می کردن و کاری انجام نمی دادن! مردم هم شوکه و ترسیده به صحنه خیره بودن! اره خب وقتی همچون عوضی کثافتی یه ادره پلیس رو کنترل کنه اینجوری میشه!

به مرد ها نگاه کردم. یکی شون سریع اصلحه ای بیرون اورد و به طرف ماشین گرفت. بیشتر از قبل وحشت کردم. نگاه داری چیکار می کنی! این تو نبودی برو لعنتی برو!

با خودم درگیر بودم که با صدای شلیک گلوله و دردی که توی بازوی چپم پیچید جیغی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. شیشه شکسته بود و مرده به طرفم می اومد. دستش رو بلند کرد و بازوم رو گرفت. لعنتی درست همونجایی که تیر خورده بود. درد بدی داشت اما اگر گیرشون می افتادم بدبخت بودم.

میون جدال سختی که با اون مرد داشتم نگاهم بهش افتاد، با پوزخند به ماشینش تکیه داده بود و بهم نگاه می کرد! ازت متنفرم، متنفرم عوضی! مرد سعی داشت با اون یکی دستش در های ماشین رو باز کنه، نگاهم رو ازشون گرفتم و با فشار زیاد پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت ماشین رو حرکت دادم. ماشین محکم به عقب ماشین ارمان که جلوش بود خورد و از کنارش رد شد.

به اینه نگاه کردم. مرد ها داشتن دنبال ماشین می دویدن. لعنتی ها، خیابون خیلی شلوغ بود و ماشینم مداوم به ماشین های دیگه می خورد. به سختی با یه دست داشتم کنترلش می کردم تا چپ نکنم. دست چپم به کل از درد بی حس شده بود. از درد تیر می کشید و خون با شدت ازش می چکید. باید یه جوری خونش رو بند می اردم. اما چطوری؟ اونم توی این وضعیت!

با صدای آژیر ماشین های پلیس به اینه نگاه کردم لعنتی پلیس دنبالم بود کار خودشه! خواستم به طرف خونه مهرداد برم اما نمی شد ممکن بود اونجا رو پیدا کنن هرچند فکر نکنم ندونن کجاست! ماشین رو به سختی به طرف اتوبان هدایت کردم. باید گمشون می کردم. ماشین با سرعت صد و نود تا سرعت توی اتوبان می رفت و چهار تا ماشین پلیس پشتم بودن. قلبم بدجور تند می زد، به شدت استرس داشتم و تموم حواسم به رانندگی و لایی کشیدن از بین ماشین ها بود.

حدود دوساعت گذشته بود و سرم درد می کرد، حالت تهوع هم گرفته بودم قشنگ همه چیز بهم ریخته بود. دستم هم بی حس شده بود و با یه دست مجبور بودم ماشین رو کنترل کنم. باید یه کاری بکنم اگر بخوام همین طوری ادامه بدم ممکن نیست بتونم از دستشون فرار کنم. به اطراف نگاه کردم. چیزی جز درخت کنار جاده نبود.

انگار به یه جنگل رسیده بودم. کجا بودم اصلا! به اینه نگاه کردم هنوز داشتن میومدن. باید همینکار رو بکنم چاره دیگه ای نیست، نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به طرف راست منحرف کردم. ماشین با سرعت به حصار های اهنی کنار جاده برخورد و شکستشون. با سرعت وارد خاکی شدم. کترلش واقعا سخت بود اما چاره ای نبود. خوبیش این بود که درخت ها کنار هم نبودن. حداقل میشد از لابه لاشون لایی کشید.

سرعت رو پایین اوردم و تند تند از لابه لاشون رد می شدم. به عقب نگاه کردم. نبودن! یعنی ممکن بود گمم کرده باشن؟ سرعت رو پایین اوردم و سریع ایستادم. با درد از ماشین پیاده شدم و بدون بستن در به طرف عمق جنگل دویدم. تا جایی که یادم بود تهران همچین جنگلی نداشت نکنه به طرف شمال رفتم! خدایا چه بساطی شده.

با تموم توانم لا به لای درخت ها می دویدم تا از ماشین دور بشم. با دیدن سنگ بزرگی و صدای اژیر های ماشین پلیس، پشت اون سنگ قایم شدم. احتمالا رسیده بودن. اگر بازم می دویدم پیدام می کردن. سنگ خیلی بزرگ بود و میشد راحت پشتش ایستاد. به سختی پشتش که پر از سنگ های کوچیک تر بود ایستادم و به صدا ها گوش دادم. تنها بیست متر از ماشین دور شده بودم. با این حالم انتظار دیگه ای هم نمی شد داشت.

صداشون رو می شنویدم که می گفتن کجا رفته و دنبالش بگردید. اگر تا اینجا بیان به حتم پیدام می کنن. خدایا چی کار کنم. چی کار کنم!

صدای قدم هاشون که بهم نزدیک میشد بیشتر مضطربم می کرد. نفسم رو حبس کرده بودم. چشم هام داشتن هر لحظه از حدقه بیرون می زدن از بس که به کنارم خیره بودم تا اگر دیدمشون یه کاری بکنم. هرچند کاری از دستم بر نمیومد.

با دیدن سایه ای که بهم نزدیک شد چشم هام خیس شدن. واقعا اخرش بود؟ نه نه کاش از خونه مهرداد بیرون نمی اومدم کاش نمی گفتم مثل ارمان بود نه نبود اون... با دیده شدن یکی از افراد

پلیس و چشم تو چشم شدنم باهاش روی سنگ ها سقوط کردم. تموم بود. دیگه راه فراری نداشتم. مرد کلتش رو به طرفم گرفت و بلند گفت:

_پیداش کردم اینجاست!

چشم هام رو با درد بستم. همین بود، اخرش گیر دست های اون کثافت افتادم...

***

(مهرداد)

با تعجب سوار ماشینم شد و از خونه دور شد. لبخندی روی لبم نشست. اما چرا؟ نمی دونم... شاید هم نمی خواستم که بدونم. نگاهم رو از مانیتور گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم هام رو بستم و منتظر شدم تا برسه. معلوم نبود کجاست که اینقدر دیر کرده.

کلافه سرم رو از پشتی صندلی بلند کردم. نگاه کجا رفت؟ خونه؟ یا اداره پلیس؟ نه نه اینقدر دیوونه نبود بره اونجا... اره اون نگاه بود حساب شده عمل می کرد.

با صدای بسته شدن در خونه به پنجره نگاه کردم، احتمالا رسیده بود. از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. خودش بود. شهاب مرادی کسی که آمار تموم اتفاقات رو داشت. توی دنیای خلاف یه پا پایگاه خبر بود! خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. در حالی که از پله ها پایین می رفتم در باز شد و شهاب داخل شد.

با لبخند به طرفم اومد. با رسیدنمون به هم، دستم رو دراز کردم. اونم متقابلا همین کار رو کرد و باهم دست دادیم. خندون گفت:

_ به به مهرداد پسر خیلی وقته ندیدمت ها! بارهای کیوان رو خوب گرفتی ها!

خندیدم. انگار همه جا یه نفوذ داشت، حتی توی تیم من! در حالی که به طرف مبل ها می رفتم گفتم:

_ اره احتمالا خبر داری که سیروس اینجا بوده.

روی مبل تک نفره نشستم و بهش نگاه کردم. متفکر روی مبل دو نفره کنارم نشست و گفت:

_ اره خبر دارم. کیوان بهتره؟

پس اینا رو هم می دونست. به حتم خبر داشت که ارمان اینکار رو کرده! کلافه گفتم:

_ نمی دونم برام مهم نیست. می دونی که چرا اینجایی؟

اروم سرش رو تکون داد و گفت:

_ تو مگه جز این، کار دیگه ای هم با من داری؟

ناخوداگاه خندیدم. درست می گفت. بهش نگاه کردم و منتظر بودم هرچی توی چنته داره بریزه روی میز که گفت:

_ ببین حقیقتش منم می خواستم بیام پیشت که خودت زود تر صدام زدی. یه چیزی عجیبه ارمان یهویی برگشته اونم بدون اینکه حرفی به افرادش بزنه.

خب این رو که منم می دونستم! صبر کن چی!؟ به افرادش؟ یعنی نفوذی های شهاب هم خبر نداشتن! عجیب بود واقعا! به ادامه حرف هاش گوش دادم، شاید اطلاعات مهمی از لا به لای حرف هاش می شد به دست اورد! متعجب گفتم:

_ منظورت چیه؟

کلافه جواب داد:

_ من تا زمانی که کیوان زخمی نشده بود خبر نداشتم ارمان داره میاد، یعنی حتی به افرادش هم نگفته، از افرادش هم که دلیل حضورش رو پرسیدم گفتن دلیلی نداره! اونا می ترسیدن حرف بزنن، انگار خیلی از ارمان حساب می برن! دو حالت داره یا می دونن چرا اینجان و چیزی نمیگن چون می ترسن یا اینکه واقعا نمی دونن و این یکی خیلی بده!

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

_ یعنی به افرادش اعتماد نداره!

متفکر دستم رو به پیشونیم می کشیدم که شهاب گفت:

_ اره، اما منم به اون اکتفا نکردم، از بقیه رابط ها پرسیدم. گفتم شاید با گروهی قرار داد بسته.

دمش گرم، انگار اونم بدجور کنجکاو شده! سریع بهش نگاه کردم و گفتم:

_خب چی فهمیدی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ هیچی، حتی با کسی حرف هم نزده، اون هاهم حتی متعجب شده بودن از اینکه اون الان توی ایران هست.

به میز خیره شدم. دلیل برگشتش چی بود؟ نه افرادش می دونستن و نه با کسی معامله داشت... پس چرا... صبر کن! نگاه! در لحظه از جام بلند شدم و به طرف در دویدم. بلند خطاب به شهاب گفتم:

_ شهاب دنبال دختری به اسم نگاه بگرد زود باش!

صدای چرا گفتن شهاب و حرف هاش با بیرون رفتنم از ساختمون قطع شد. خدای من نکنه واقعا هدفش اون باشه؟ می خواد چی کار کنه؟ بازی رو تموم کنه؟ عمرا اگر بزارم. اینبار کنار نمی شینم. با سرعت خودم رو به لندکروز رسوندم و سوارش شدم. با بوق های ممتد نگهبان ترسیده در رو باز کرد که با سرعت از خونه بیرون رفتم.

الان کجا برم؟ کجا؟ خونشون؟ یا اداره؟ نه نه اداره نمیره باید برم خونه، با سرعت به طرف ادرسی که از خونشون به یاد داشتم رفتم. خیابون ها هم بدجور شلوغ بودن و این همه چیز رو بدتر می کرد، به ساعت نگاه کردم یازده صبح بود.

با رسیدن به جلوی خونشون ماشین رو کناری نگه داشتم و سریع پیاده شدم. به طرف در خونه دویدم و با رسیدن بهش زنگ زدم. دستم رو روی زنگ نگه داشته بودم تا سریع تر باز کنه. اما چرا کسی جواب نمی داد؟

به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. ماشینم هم نبود که بگم توی خونست! پس کجا بود؟ اداره؟ نه نه اینقدر احمق نیست... لعنتی شایدم هست! با سرعت به طرف ماشینم دویدم و سوار شدم. پام رو روی گاز فشار دادم و با شتاب زیادی به طرف اداره روندم.

با رسیدن به اونجا بعد از بیست دقیقه، ماشین رو جلوی اداره نگه داشتم و ازش پایین اومدم. جلوی اداره ایستادم و بهش نگاه کردم دلم تنگش بود... برای لحظه ای خاطرات به ذهنم حجوم اوردن اما نه نباید الان حواسم پرت میشد. با نفس عمیقی عینک دودیم رو به چشم هام زدم و وارد اداره شدم. سریع به طرف پذیرش رفتم و مضطرب گفتم:

_ چند ساعت پیش سرگرد نگاه ارمان اومدن اینجا؟

افسر یکم بهم نگاه کرد و نگاهش رو به مانیتور جلوش دوخت. انگار لیستی رو باز کرده بود. چند لحظه که برای مثل چند سال گذشت خطاب بهم گفت:

_ کسی به اسم سرگرد نگاه ارمان اینجا نیست! اسمشون درسته؟

متعجب بهش نگاه کردم. کسی نبود؟ یعنی چی... چطور... لعنتی کار خودش بود! بدون توجه به اون افسر مرد با سرعت از اداره بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. باید چی کار می کردم. کجا بود! کسی به اسم نگاه ارمان نبود؟ مشخصه کار خودشه، احتمال هام داشتن به یقین می رسیدن. بلایی سرش نیاره، لعنتی بهش گفتم بیرون نرو اما...

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم و به صفحه نگاه کردم! ارمان! سریع تماس رو وصل کردم و با فریاد گفتم:

_ عوضی کجاست؟ چیکارش کردی...

با قهقه ای که از پشت گوشی به گوشم رسید بیشتر از قبل اعصابم خورد شد. صدای کریهش مثل همیشه به گوش رسید:

_ به به چطوری پسر؟ تو که عوض نشدی بازم سریع میری سر اصل مطلب!

حوصله حرف های چرت و پرتش رو نداشتم، کلافه و عصبی غریدم:

_ دارم میگم کجاست؟ نگاه کجاست!

خندید و ادامه داد:

_ اهان منظورت نگاه بود... نمی دونم منم!

عصبی پشت گوشی فریاد می زدم و نعره می کشیدم و اونم بی خیال می خندید و بیشتر عصبیم می کرد، انگار لذت می برد! در حالی که نگاهم به ادراه بود با فریاد گفتم:

_ عوضی بگو کجاست وگرنه به پلیس گذارشت میدم!

میون خنده هاش گفت:

_ برو بده، فکر می کنی از پلیسی که تحت کنترلمه می ترسم؟ هه کجایی تو...

ناباور به ادراه خیره شدم. تحت کنترل! پس واقعا بخاطر همین کسی به اسم نگاه ارمان نبود! تمومش زیر سر خودش بود! اعصابم بیشتر از قبل بهم ریخت خواستم بازم فریاد بزنم که صدای ضعیفی از پشت گوشی بلند شد:

_ قربان کارتون انجام شد.

چی؟ چه کاری؟ شهاب که گفت برای کاری نیومده! پس این چی می گفت نکنه اشتباه کرده باشه؟ نه نه شهاب هیچ وقت اشتباه نمی کرد. ولی... با حرفی که زد برای لحظه ای شکه شدم و بهت زده به جلوم خیره موندم.

_ خب انگار نگاه دست افراد من بوده! اوپس خبر نداشتم که! حالام ازش سیر شدن و ولش کردن برو بقیش واسه خودت!

با تموم شدن حرفش قهقه ای زد، اشغال، حرف هاش هم بوی نجاست می داد! نگاه، نکنه بلایی سرش اورده باشن؟ نه نه... خدایا، دنیام انگار نابود شده بود. حالم بد شده بود، افکارم بهن ریخته بودن خدایا سالم و زنده باشه فقط! لطفا! به سختی لبم رو تر کردم و گفتم:

_ ادرس!

باز خندید و گفت:

_ نمی دونم، شاید اتوبان های شهر!

لعنتی از عمد ادرس رو نگفت خواستم فریاد بزنم که در لحظه تماس رو قطع کرد، گزینه تماس مجدد رو زدم که با جمله ی مخاطب در دسترس نمی باشد گوشی رو محکم روی صندلی پرت کردم. ماشین رو روشن کردم و با سرعت به طرف اتوبان نزدیکم رفتم.

به بچه ها زنگ زدم و همشون رو فرستادم دنبال نگاه، هر بیست نفرشون یه اتوبان رو می گشتن، اتوبان ها زیاد بود ده ها اتوبان بزرگ رو تا کی می گشتیم؟ اصلا کجاش بود؟ اولش یا اخرش؟ خدایا پیدا کردنش مثل سوزن توی انبار کاه شده بود! افرادم کافی نبودن. کلا سیصد تا بودن باید یه کاری کنم. باید...

گوشیم رو باز برداشتم و سریع به پیمان زنگ زدم. بعد از دو بوق با صدای خوشحالی برداشت:

_ اوه مهرداد چی شده که خودت زنگ زدی دلت برام تنگ شده یا...

میون حرفش با استرس گفتم:

_ پیمان سریع با افرادت خودت رو برسون، افرادت رو بزار تموم اتوبان ها رو به دنبال نگاه بگردن. خودت رو هم زود برسون پیشم!

تماس رو قطع کردم و حواسم رو به اطراف اتوبان دادم. کجا بود؟ چرا اثری از درگیری یا حتی تصادف نبود که بتونم پیداش کنم. اصلا چطوری گرفته بودنش؟ خدایا...

حدود بیست دقیقه بعد پیمان زنگ زد، سریع تماس رو وصل کردم. صدای پر شورش توی گوشم پیچید.

_ هی یکم اروم تر برو بزار بهت برسم بزن کنار!

خسته باشه ای گفتم و راهنما زدم. اروم کنار اتوبان ایستادم و از ماشین پیاده شدم. بهش نگاه کردم. بنزش رو بین هوا زمین کنار اتوبان پارک کرد و سریع ازش پیاده شد. با دو به طرفم اومد و متعجب گفت:

_ نگاه چی؟ چی شده؟ اروم باش اول ببین...

میون حرفش پریدم و گفتم:

_ افرادت رو گذاشتی؟

سرش رو تکون داد که گفتم:

_ ارمان... برگشته و دنبال نگاست، زنگ زد گفت کارش باهاش تموم شده و اطراف یه اتوبانه اما این همه اتوبان دقیقا کجاست...

اعصابم بدجور خورد شده بود، کلافه به کاپوت ماشین تکیه دادم. نمی تونستم گریه کنم اما قلبم درد می کرد. نکنه بلایی سرش اورده باشن، چی کار کنم باید پیداش کنم. نگاه کجایی...

پیمان بهم نزدیک تر شد و در حالی که تا کمر توی پنجره ماشین خم شده بود و یه کاری می کرد گفت:

_ چه بد، نمی دونم واقعا، اینطور که میگی باید حتما پیداش کنیم! زنده هست؟

غمگین جواب دادم:

- نمی دونم، حقیقتا نمی دونم، فقط امیدوارم باشه!

در حالی که با یه چیزی اون تو درگیر بود گفت:

- اره منم...

مدتی نگذشت که از توی ماشین بیرون اومد و عصبی گفت:

- اه باز که این جی پی اس به روز رسانی می خواد! پس بگو چرا طول کشید تا پیدات کنم. اه توهم که انگار زورت میاد ادرس بد...

با حرفش لحظه ای به فکر فرو رفتم. جی پی اس! چرا به فکرم نرسید! سریع به طرف پیمان برگشتم و بلند گفتم:

_ خودشه اون یکی ماشینم پیشش بود! می تونی پیداش کنی؟

پیمان سریع اره ای گفت و به طرف ماشینش دوید. کیف بزرگش رو برداشت و روی کاپوت ماشینش گذاشت و درش رو باز کرد. لپ تابش رو بیرون اورد و سریع نت گوشی رو بهش وصل کرد. خطاب بهم گفت:

_ ماشینت هنوز نتش وصل بود؟ یا قطع کرده بودی؟

سرم رو سریع به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ اره داشت هنوز قطع نکرده بودم.

برنامه ای رو توی لپ تاب باز کرد و تند تند یه چیز هایی رو روی صفحه کلید زد. در لحظه یه نقشه باز شد و دایره ای به شکل جستجو نمایان شد. نفسم رو حبس کرده بودم خدا کنه بتونه پیداش کنه. به صفحه خیره بودم. زمان انگار بدجور کند می گذشت، لعنتی زود باش دیگه!

مدتی نگذشت که نقطه ای قرمز روی نقشه پیدا شد! خودشه، ماشین رو پیدا کرد. به ادرسش نگاه کردم توی همین اتوبان بود اما وسط جنگل های جلوتر! چقدر دور شده بود حدود چهل کیلومتر از شهر بیرون رفته بود! خدایا با دو به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. با سرعت حرکت کردم و به طرف شمال روندم. چهل کیلومتر خیلی زیاد بود، احتمالا داشته فرار می کرده! نگاه لطفا زنده باش، خواهش می کنم.

با سرعت سرسام اوری از بین ماشین ها رد می شدم و نگاهم به جلو بود تا اگر یه نشونه دیدم سریع بایستم. به اینه نگاه کردم. پیمان هم پا به پام میومد. مجدد به جلو نگاه کردم. حدود یه ساعت گذشته بود چقدر دیگه باید می رفتیم؟ نکنه ازش رد شده بودم؟ به اسمون نگاه کردم، هوا سرد و ابری شده بود. نگاه کجایی!

کلافه به پیمان زنگ زدم. در حالی که چشمم به جلو بود و با یه دست فرمون رو گرفته بودم، گفتم:

_ رد شدیم؟ نیست اینجا که...

صدای مضطربش توی گوشی پیچید:

_ نه نه هنوز نه، حدود یه کیلومتر دیگه به مختصات اطراف نقطه می رسیم. ماشین توی جنگله پس باید یه بریدگی از کنار اتوبان داشته باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ خیلی خب وصل باش.

با گفتن باشه ای گوشی رو روی داشبرد گذاشتم و ایرپادم رو توی گوش هام گذاشتم. صدای اهنگ ماشینش داشت اعصابم رو خورد می کرد. عصبی گفتم:

_ پیمان اون بی صاحاب رو قطع کن.

خنده ای کرد و صدا قطع شد. می خوام بدونم الان خندیدنش برای چی بود!

کلافه به اطراف نگاه کردم یه کیلومتر شده بود. باید همین اطراف یه بریدگی باشه و... با دیدن خرابی حصار های اهنی برای لحظه ای دلهره گرفتم. بریدگی نبود از سر ناچاری مجبور شده بود از جاده بیرون بره! نگاه! سرعتم رو کم کردم و وارد همون مسیر خراب شده شدم. رد چرخ های ماشینش روی زمین مونده بود. اروم توی جنگل حرکت می کردم و به اطراف نگاه می کردم تا ماشین رو ببینم. بعد از دو دقیقه که جلو تر رفتم پیمان سریع گفت:

_ جلوته مهرداد! سمت چپ صد متر جلو تر.

با دقت بیشتری به جلو و سمت چپ نگاه کردم. اره دیدمش، ماشینم بود. سریع ماشین رو پشت اون ماشین نگه داشتم و ازش پایین اومدم. به طرف لکسوز دویدم. به سمت در راننده رفتم که با دیدن باز بودن در ایستادم. پس نگاه کجا بود؟

نکنه اون رو جای دیگه ای برده بودن؟ وای! حراسان به اطراف نگاه می کردم و دور خودم می چرخیدم. دستی توی موهام کشیدم و چشم هام رو بستم که صدای ماشین پیمان به گوشم رسید. پشتش هم صدای باز شدن در ماشینش و بسته شدنش، انگار داشت به طرفم می اومد، باد بدجور شروع به وزدین کرده بود و درخت ها رو محکم تکون می داد، با صدای پیمان نفس عمیقی کشیدم. کجا بود!

_ پیداش کردی؟

چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه! نیست اینجا نیست!

غمگین و ناامید به اطراف نگاه کردم و بلند اسمش رو فریاد زدم.

_ نگاه! نگاه کجایی!

بلند فریاد می زدم تا بلکه یه فرجی بشه، اما چه فایده داشت وقتی باد اون قدر تند می وزید، حتی اگر این اطراف بود هم صدام بهش نمی رسید... صدای رعد و برق به گوشم رسید. بارون داشت شروع میشد، باید پیداش می کردم اما کجا بود؟ چطوری پیداش کنم! اعصابم بهم ریخته بود و انگار رد داده بودم. آرمان به خدا قسم اگر کشته باشیش یا بلایی به سرش اورده باشی به خاک سیاه می نشونمت.

با فریاد های متعددم پیمان مانعم شد و مضطرب گفت:

_ هی اروم باش، ببین هیچی همراهش نبوده که بتونیم رد یابی کنیم؟

در حالی که از فریاد زیاد نفس-نفس می زدم، غمگین سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در حالی که به زمین نگاه می کردم گفتم:

_ نه... نمی دونم من...

در لحظه با دیدن قطره های خون روی زمین شکه حرفم رو قطع کردم. نگاه! یعنی مال اون بود؟ به اطراف نگاه کردم. کجا بود؟ پیمان هم انگار رد نگاهم رو دید که سریع گفت:

_ ببین مهرداد داره به اون طرف میره!

به دستش نگاه کردم، به جلو اشاره می کرد. با حرفش سریع به اون طرف دویدم. یکی-یکی از درخت ها رد می شدم و دنبال لکه های خون روی زمین می رفتم! انگار بدجور اسیب دیده بود که اینقدر خون ریزی داشت، لعنتی.

با سرعت بیشتری دویدم که به یه سنگ بزرگ رسیدم. دختری جلوی اون سنگ افتاده بود و چند تا روباه وحشی دورش کرده بودن! تموم بدن دختر خونی بود. به حتم برای همین اونا رو به طرفش کشیده بود. به صورتش نگاه کردم. خدایا نگاه بود! اون عوضی چه بلایی سرش اورده بود!

با استرس و نگرانی چوبی از روی زمین پیدا کردم و با فریاد به طرفش رفتم. روباه ها با دیدنم بهم حمله کردن که با بالا بردن چوب و زدن یکی شون زوزه ای کشیدن و سریع فرار کردن. خوبی روباه همین بود اینکه زود می ترسید.

چوب رو روی زمین انداختم و به طرفش دویدم. چشم هاش نیمه باز بود و به سختی نفس می کشید. از دستش به شدت داشت خون می رفت و زیرش خیس شده بود. کنارش نشستم و سرش رو توی بغلم گرفتم. صورتش پر از خون و زخم بود. به دستش نگاه کردم. تیر خورده بود و انگار نمی تونست تکون بخوره.

ارمان عوضی تلافی می کنم. به لباس هاش نگاه کردم. نفس اسوده ای کشیدم همه چیز خوب بود. نشونی از ضرب و زور نبود... همین که زنده و سالم بود عالی بود. به پیمان نگاه کردم که داشت به طرفم می دوید. با رسیدن بهمون و دیدن نگاه، در حالی که از خستگی نفس-نفس می زد و دستش رو به کمرش زده بود گفت:

_ زندست؟

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اره اما حالش بده. به دکتر سقفی زنگ بزن. بگو تا دو ساعت دیگه توی خونه باشه.

سری تکون داد و به طرف ماشین ها برگشت. نگاهم رو ازش گرفتم و به نگاه دوختم. چقدر پژمرده شده بود. چشم هاش نیمه باز بودن اما انگار درست نمی دید، اروم و نگران گفتم:

_ نگاه صدام رو می شنوی؟ نگاه نخواب بهم گوش کن باید ببرمت هی با تو ام نگاه!

چشم هاش در لحظه اروم بسته شدن و دست هاش بی جون از روی قلبش افتادن. ترسیدم نکنه مشکلی براش پیش اومده باشه؟ سرم رو خم کردم و روی سینه اش گذاشتم تا ببینم نفس می کشه یا نه، ضربان قلبش به همراه صدای قلب خودم به گوشم رسید، اما خیلی کند بود!

نگران به طرف ماشین ها نگاه کردم. دور نبودن حدود بیست متر فاصله داشتن. سریع از جام بلند شدم و نگاه رو بلند کردم. یه دستم رو زیر شونه هاش و اون یکی رو زیر زانو هاش گذاشتم و با قدم های بلند به طرف ماشین ها رفتم.

سرش در لحظه روی سینه ام افتاد، انگار که تکیه گاهش بود. بی هوش بود و چیزی نمی فهمید اما من که می فهمیدم! در لحظه ضربان قلبم تند تر از قبل شد، لعنتی الان چه وقته این بود اخه! ساکت شو دو دقیقه.

با رسیدن به ماشین پیمان به طرفم اومد و در عقب ماشینم رو باز کرد. نگاه رو روی صندلی ها خوابوندم و در رو بستم. سریع در خودم رو باز کردم و خواستم سوار بشم که پیمان گفت:

_ مهرداد انگار وضعیتش وخیمه نمی خوای ببریش بیمارستان؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در حالی که سوار می شدم گفتم:

– نه خطر داره اگر توی پلیس نفوذ داشته پس توی بیمارستان هم داره ممکنه بیشتر جونش به خطر بیوفته.

سرش رو تکون داد که در رو بستم و ماشین رو روشن کردم. پنجره رو پایین اوردم و گفتم:

_ پیمان همه افرارد رو جمع کن و برگرد اونجا من زود تر میرم.

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت که سریع با یه بوق حرکت کردم. میون درخت ها دور زدم و با سرعت مسیر اومده رو برگشتم. وارد اتوبان شدم و به مسیر ادامه دادم حالا باید یه دور برگردان پیدا می کردم تا به تهران برگردم اما... توی اتوبان که دور برگردان نبود! کلافه به جلو خیره بودم و گهگاهی نگاهم رو به اینه می انداختم تا ببینمش، بدتر از اون این بود که حتی وسط اتوبان هم بلوک های بزرگ اهنی بود و ممکن نبود بشه ازشون رد شد. ماشین به حتم نابود میشد و هر دو مون می مردیم. کلافه شده بودم چی کار کنم تا...

با رسیدن به یه روستا سرعتم رو پایین اوردم یکی از روستا های بین راهی بود. یه دوراهی کوچیک هم توی خیابون روستا بود. خوشحال سریع از اون دوراهی پیچیدم و به طرف تهران برگشتم. با سرعت حداکثر توی اتوبان حرکت می کردم تا سریع برسم. بخاطر نبود دور برگردان پنج کیلومتر از قبل دور تر شده بودیم، استرس داشتم نکنه دیر بشه. نکنه بلایی به سرش بیاد!؟

به ساعت نگاه کردم. دو و نیم بود. لعنتی چهار ساعت طول کشید تا پیداش کنم. یعنی چهار ساعت خونریزی داشت! پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. سرعت ماشین به دویست و بیست کیلومتر رسیده بود و به شکل سرسام اوری حرکت می کرد. باید می رسوندمش، هر طور که شده...

این میان صدای رعد و برق و بارون نم-نم بیشتر از قبل اعصابم رو خورد می کرد و با روانم بازی می کرد. آرمان، آرمان اخرش بهم می رسیم!

***

با رسیدن به خونه، اونم بعد از یه ساعت و نیم که با تموم سرعت رونده بودم ماشین رو سریع داخل خونه پارک کردم و ازش پایین اومدم. سریع در عقب رو باز کردم و نگاه رو که بی هوش بود بغل کردم و با عجله به طرف ساختمون دویدم.

در رو با پا باز کردم و وارد شدم. دکتر رو دیدم که از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد. بهش نزدیک شدم و نگران گفتم:

_دو ساعته که بی هوش شده. ل... لطفا نجاتش بدید! خواهش می کنم.

دکتر دستش رو همونطور که توی بغلم بود، گرفت و نبضش رو چک کرد. به سختی نفس می کشیدم، چقدر سنگین شده بود! خدایا فقط اتفاقی براش نیوفتاده باشه، خواهش می کنم. لطفا نجاتش بده...

دکتر دستش رو ول کرد و در حالی که به طرف ساکش که کنار مبل بود می رفت، ناامید گفت:

_ حالش خیلی بده، من نمی تونم اینجا کاری براش بکنم باید ببریش بیمارستان!

کلافه و نگران خطاب به دکتر گفتم:

_ چی میگی سقفی تو که خودت از شرایط اگاهی چطور ببرمش!

سقفی نگران و مضطرب دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_ می دونم اما اقا واقعا کاری از دستم بر نمیاد، حالش خیلی بده، نبضش ضعیف می زنه و به سختی متوجه شدم. اگر نبریش ممکنه از دست بره. باید بفهمیم چی شده و مشکل داخلی نداشته باشه. اینجا امکانات نیست.

گیج و بهت زده نگاهی به نگاه انداختم. صورتش بی روح بود و سرش روی سینه ام افتاده بود. مقنعه اش هم دور گردنش بود و از سرش پایین اومده بود. چی کارش کنم... نمی خوام از دستش بدم و اما از اون طرف ارمان...

لعنتی! در حالی که سرم رو تکون می دادم خطاب به دکتر گفتم:

_ باشه زود باش!

سریع باز به طرف ماشین دویدم و نگاه رو عقبش خوابوندم. تندی سوار شدم و از خونه بیرون زدم. با شتاب به طرف بیمارستانی که سقفی توش کار می کرد روندم. در حالی که با سرعت رانندگی می کردم به پیمان زنگ زدم. با دو بوق برداشت که مضطرب و بلند گفتم:

_ پیمان نگاه وضعش وخیمه تموم افرادم رو جمع کن بیار بیمارستان الاهی، زود باش!

بدون توجه به باشه گفتنش تلفن رو روی صندلی کنارم پرت کردم و از توی اینه باز بهش نگاه کردم. خدایا نجاتش بده لطفا!

بعد از بیست دقیقه بخاطر ترافیک بلاخره رسیدیم. سریع ماشین رو دم در بیمارستان نگه داشتم و نگاه رو بغل کردم و با دو به طرف بیمارستان دویدم. با ورودم دکتر هم پشت سرم رسید و بلند خطاب به پرستار ها گفت تا برانکارد رو بیارن. همهمه ای شد و در لحظه مردی نگاه رو از اغوشم گرفت و روی تخت خوابوندش و با سرعت بردنش، دنبالش دویدم نباید تنهاش می ذاشتم.

وارد اتاقی شدن و گذاشتنش روی تخت اون اتاق، سقفی معاینش می کرد و بقیه بهش سرم می زدن و باهاش کلنجار می رفتن. نمی دونم داشتن چی کار می کردن اما سقفی دکمه های مانتوش رو باز کرد و کمی مانتو رو کنار زد، با دیدن پوست دلش برای لحظه ای قلبم ایستاد!

چه بلایی سرش اورده بودن! کبودی های صورتش، فکر می کردم فقط همونان! تموم پوست شکمش سیاه شده بود! شلوارش رو هم تا زانو با قیچی چیدن، خدای من، پاهاشم سیاه شده بودن. ارمان ارمان چی کارش کردی! دکتر هم انگار شکه شده بود. نمی دونست باید چی کار کنه. با صدای بلندی اسمش رو صدا زدم که دکتر متوجهم شد.

سریع گفت از اتاق بیرونم کنن، نه نه نمی خواستم برم، ممکن بود ارمان توی این اتاق هم نفوذی داشته باشه نه... با عقب کشیده شدنم توسط دو مرد نگهبانی و بسته شدن در، روی زمین سقوط کردم. کی می گفت مرد نباید گریه کنه؟ کی می گفت...

منم مرد بودم و می خواستم گریه کنم. اشک هام یکی یکی از چشم هام می چکیدن. تموم این شیش سال عاشقش بودم و از دور می دیدمش، بخاطر اون ارمان همه چیزمون بهم ریخت و الان باز می خواست نگاهم رو بگیره. اینبار نمی نشستم و ساکت بمونم. اینبار دیگه من سابق نبودم!

(شیش سال قبل_چند روز قبل از حادثه)

(مهرداد)

اروم وارد خونه شدم. تموم فکر و ذکرم پیش نگاه بود، چی کار کنم؟ این وضعیت پرونده و اسیب دیدن مادرش و دزدیده شدن پدرش، همه باهم قاطی شده بودن. بیچاره حالش خیلی بد بود. برخورد نیما هم باهاش خیلی زیادی بود.

یادم نمیره لحظه ای که اومد خونه و دید خون مادرش روی زمین ریخته چه حالی داشت، بهت زده بود. هیچ ری اکشنی نداشت و نیمایی که چقدر با نفرت سرش نعره و فریاد کشید و لعنتش کرد...

اهی کشیدم و کلافه روی مبل نشستم. اخه خونه به این بزرگی رو چیکار داشتم؟ تف کاش زود با نگاه ازدواج کنم و بیایم اینجا، مطمئنا خوشحال میشه. تاحالا هیچبار اینجا رو ندیده بود. لبخندی زدم و از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. چقدر خسته بودم. یعنی الان داشت چی کار می کرد؟ با اینکه تا الان پیشش بودم اما نگران بودم. نکنه باز اتفاق جدیدی بیوفته!

اروم چشم هام رو بستم که با صدای زنگ خونه متعجب چشمم رو باز کردم. کی بود؟ من که کسی رو نداشتم! مامان و بابام که سال ها پیش بخاطر یه تصادف مرده بودن و فقط خالم بود که اونم بعد بزرگ شدن من با شوهرش رفت خارج از کشور و این خونه رو بهم داد.

متعجب از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم. بی حال از پله ها پایین رفتم و جلوی ایفون ایستادم. متعجب به صفحه خیره بودم. ارمان؟ اون مگه المان نبود؟ در رو باز کردم و به طرف حیاط رفتم. لبخند به لب در رو باز کردم که بگم اینجا چی کار می کنه که یهو یه عالمه ادم توی خونه ریختن! همه سیاه پوش بودن و ماسک داشتن! چه خبر بود اینجا! مگه ارمان نبود پس...

با دیدنش جلوی در ورودی و پوزخندش شکه شدم. ارمان داری چیکار می کنی! افرادش به طرفم اومدن و خواستن دست هام رو بگیرن که سریع با فن هایی که از کاراته بلد بودم هر دوشون رو زمین زدم و خواستم فرار کنم که یهو هفت نفر باهم ریختن سرم و با کمی زدن و خوردن، گرفتنم.

تف، حریفشون نبودم خیلی قدرت داشتن. با طناب دست هام رو بستن و انداختنم وسط حیاط که ارمان به طرفم اومد و با زانو جلوم خم شد. به صورتش نگاه کردم. اون این نبود، چرا اینقدر عوض شده بود؟

شکه خواستم بگم تو این نبودی که پوزخندی زد و گفت:

_ مهرداد خیلی وقته ندیده بودمت! چطوری؟ افسر... هه مسخرست.

متعجب گفتم:

_ ارمان مگه تو المان نبودی؟ اینجا چی کار می کنی؟ اینا کین تو...

با حرفی که زد شکه بهش خیره شدم. چی می گفت!؟

_ اوخ یادم نبود خبر نداری. بزار این طوری بگم، من دیگه اون ارمان ضعیفی که توی بچگی بخاطر بلد نبودن تلفظ اسم هلیکوپتر اذیتش می کردی نیستم! الان رئیس یکی از باند های المانم، در واقع از بابام به ارث بردم. هه و تو همچنان همون افسر دون پایه هستی.

چی می شنیدم! ممکن نبود رئیس باند خلافکار؟ خدایا باورم نمیشد، مسخره کردن هلیکوپتر؟ چقدر الکی و ساده! چی داشت می گفت!

از روی زانو هاش بلند شد و در حالی که دورم می چرخید گفت:

_ ببین حوصله ندارم مقدمه چینی کنم پس یه راست میرم سر اصل مطلب، اون پرونده ای که دست ارشدتونه برای سیروسه، سیروس رو می شناسی؟ اوپس فکر نکنم! پدر کیوان، اهان راستی اونم الان پیش ماست! هه اونم به یه جایی رسید و تو هنوز اینجایی!

کیوانم اونجا بود؟ اون دیگه چرا! ناباور به زمین خیره بودم و به حرف هاش گوش می دادم.

_ اره داشتم می گفتم، می خوام اون پرونده رو ببندی، حالا چطوری؟ می دونم دون پایه ای و قدرتش رو نداری، پس فقط کافیه هر کاری بهت گفتم بکنی. اهان راستی... بابای نگاه دست منه، مادرشم

افراد خودم کشتن. لازمه بیشتر بهت اطمینان بدم اگر گوش ندی خودشم می کشم؟ هه می دونم دوستش داری پس مواظبش باش!

ناباور و شوکه بهش که جلوم ایستاده بود نگاه کردم. چطور ممکن بود اینقدر نامرد باشه؟ اینقدر عوضی شده باشه که ادم بکشه، خدایا! جلو تر اومد و توی صورتم خم شد و اروم گفت:

_ ایمیلت رو چک کن! بای!

عقب رفت و از خونه بیرون رفت. افرادش هم پشت سرش رفتن و در بسته شد. انگار نه انگار تا الان حیاط پونصد متری خونه پر از ادم بود و الان خالی خالی شده بود!

به سختی از جام بلند شدم. تموم بدنم درد داشت. به طرف خونه رفتم و وارد اشپزخونه شدم. با هزار جور بدبختی چاقویی با دهنم برداشتم و به سختی طناب رو با پاهام بریدم. بعد از باز شدن دستم سریع از روی زمین بلند شدم و به طرف گوشیم که بالا بود رفتم.

روی تخت نشستم و ایمیلم رو چک کردم. واقعا پیام جدید داشتم!

_ فردا نگاه رو می بری اداره و مجبورش می کنی خودش رو معرفی کنه، پلیس بازداشتش می کنه و تا روز دادگاه می فرستنش زندان، توی راه افرادم خودشون اون رو می گیرن و میارنشون سوله ی بیرون از شهر اینم ادرسش(...) باید نیما و شیما هم باشن. شیما نیما رو میاره تو فقط کافیه نگاه رو تا اداره همراهی کنی! خطایی ازت سر بزنه مطمئن باش نگاه رو هم مثل پدر و مادرش می کشم!

با درد چشم هام رو بستم. پس پدرش رو هم کشته بود! نگاه، مگه چه هیزم تری بهت فروخته بود که اینقدر اذیتش می کنی؟ قلبم درد می کرد. به سختی از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. شب شده بود. باید واقعا اون کار رو می کردم؟ جونش... جونش در خطر بود. اما... خدایا...

***

دیدنش توی اون وضعیت که همه خبرنگار ها روی سرش اوار شده بودن و سوال های خصوصی ازش می پرسیدن قلبم رو به درد می اورد. باعث شرایط الانش من بودم. اگر اون کار رو نمی کردم، اگر نمی بردمش تا معرفی بشه، الان اینجا نبود.

خدای من... من... نه مهرداد اون اشتباه کرده بود پرونده رو لو داد اخرش به اینجا می رسید اما تو جونش رو نجات دادی مهم اینه اره...

با افتادنش بین جمعیت، خواستم سریع به طرفش بدوم که کسی بازوم رو گرفت و در گوشم از پشت گفت:

_ ارمان گفت حق نداری کاری بکنی! عقب باش و تماشا کن!

شکه به صدا گوش دادم. شیما! باورم نمیشد اونم همدست ارمان بود! چرا حواسم نبود وقتی ارمان گفت شیما نیما رو میاره تو فقط نگاه رو همراهی کن! خدایا!

اما مهم نبود. مهم نگاه بود که ممکن بود میون اون جمعیت اتفاقی براش بیوفته باید برم. من... با دیدن شیما که با نیما از پشتم بیرون اومدن و سریع به طرف جمعیت و نگاه دویدن شکه شدم. نیما نکنه اونم همدست بود؟ یا نه نکنه اونم گول شیما رو خورده بود؟ خدای من! نیما ممکن نبود به نگاه خیانت کنه اما... شیما! مگه عاشق نیما نبود؟ نکنه عشقش الکی بود؟ نه نه...

دستم رو به سرم گرفتم و شاهد رفتن ماشین و دور شدنش شدم. چه وضعیتی بود، چی کار کنم...

با رفتن ماشین جمعیت در دقایقی پراکنده شده. نابار و خسته روی پله های جلوی اداره نشستم که گوشیم زنگ خورد. خسته و غمگین به صفحه نگاه کردم. ناشناس بود! تماس رو وصل کردم که صدای کیوان به گوشم رسید.

_ هی بیا اینجا... نگاه الان دست افراد ماست زود خودت رو برسون!

شوک زده سریع از جام بلند شدم و به طرف پرایدم دویدم. چقدر سریع کار هاشون پیش می رفت! باید خودم رو می رسوندم نکنه بلایی سرش بیاره... اون روز ها اینقدر نگرانش بودم که حتی یادم رفت از کیوان بپرسم تو دیگه چرا!

***

با رسیدنم به ادرسی که داده بود سریع از ماشین پیاده شدم و خواستم وارد سوله بشم که اصلحه ای پشتم قرار گرفت. سردی اصلحه رو پشت گردنم حس می کردم. کجا بود؟ چرا من ندیدمش من...

با حرفش لحظه ای شکه شدم.

_ ارباب گفتن باید جوری رفتار کنی که انگار توی کل ماجرا همدستشون بودی، حواست باشه وگرنه معشوقت زنده از اینجا بیرون نمیاد!

بهت زده به سوله خیره موندم. وانمود کنم همدست بودم؟ مگه نبودم؟ اما نه توی کل ماجرا! اگر اینکار رو بکنم... نگاه در موردم چی فکر می کنه! نگاه... من... چشم هام رو بستم.

جونش مهم تر از این بود که می خواست چی در مورد من فکر کنه، سرم رو اروم تکون دادم که سردی بدنه اصلحه از گردنم جدا شد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم به طرف در برم که صدا بازم مانعم شد.

_ اینا رو بپوش!

به طرفش برگشتم. صورتش با ماسک پوشیده شده بود. به دستش نگاه کردم. یه پیرهن مردونه سفید با شلوار مشکی و یه کمبرند... پوزخندی زدم. چه قدر دقیق فکر همه چیزش رو کرده بود. به خودم نگاهی انداختم، یه تیشرت مشکی با شلوار مشکی...

بعد از پوشیدن لباس ها زنی به طرفم اومد و با وسایلی که توی دستش بود با موهام ور رفت. چه جالب، داشتم چی کار می کردم؟ چرا اینقدر دقیق فکر همه جاش رو کرده بود؟ مگه عروسی بود که

اینقدر تشریفات لازم داشت؟ مگر جز این نبود که عشقم رو دزدیده بودم و می خواستم بهش بگم من هم دستشون بودم؟!

هه در واقع، اینجوری فکر می کنه من مادر و پدرش رو هم کشتم... همدست بودن که یک و دو نداره...

با عقب رفتن زن، همون مرد باز کنارم ایستاد و گفت:

_ یادت نره!

اروم سرم رو تکون دادم که بلند گفت:

_ ارباب کسی که متظرشون بودید رسیدن!

با صدای ارمان، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. یه سوله بزرگ بود که چیز زیادی توش نبود. نگاه و نیما و شیما هر سه کنار هم روی صندلی بسته شده بودن. پشتی صندلی ها خیلی بلند بود برای همین ممکن نبود من رو از پشت ببینن.

صدای قدم هام با کفش های اسپرتم، وحشتناک خودم رو می ترسوند. من داشتم چی کار می کردم؟ اروم از کنار نگاه رد شدم و جلوی ارمان ایستادم... نگاه اشکی و ناباور نگاه مثل خنجری توی قلبم فرو می رفت، بخاطر خودته باور کن!

با هر دستورش بی چون و چرا کار رو انجام می دادم، مجبور بودم، شاید چون فهمیده بودم باهام شوخی نداشت و اگر می گفت می کشمش، یعنی می کشتش! اما تموم این ها به کنار، کشتن نیما به دست کیوان وحشتناک ترین بخش بود.

در عین حال که داشتم از درون می سوختم از بیرون مجبور بودم خودم رو خونسرد نشون بدم وگرنه ممکن بود نگاه متوجه مشکل بشه و جونش به خطر بیوفته... شاید نیما اگر می دونست چرا داره کشته میشه، درک می کرد... شایدم نه اون الان از نگاه متنفر بود!

نگاهم به شیما افتاد، چقدر مسخره بود. الکی جیغ و داد می کرد. خنده دارش این بود که به قدری واقعی بازی می کرد که منم اگر خبر نداشتم باورش می کردم!

لحظه ای که باید جسم بی جونش رو از روی صندلی بلند می کردم، با دیدن هر لکه خونی که روی لباسش دریایی درست کرده بود قلبم به درد می اومد. چرا عاقبتمون به اینجا رسیده بود؟ واقعا چرا...

اروم روی زمین های سخت خیابون گذاشتمش و نامه رو توی یقه مانتوش گذاشتم. ازش فاصله گرفتم و به طرف ماشین دویدم اما لحظه اخر، قلبم تاب نیورد و برگشتم. اما به نگاه از راه دور بسنده کردم. ممکن بود بکشتش، چرا باهامون اینجوری می کرد؟ مگه چیکارش کرده بودیم؟

اهی کشیدم و برای اخرین بار نگاهم رو ازش گرفتم و سوار ماشینم شدم و با سرعت دور شدم. نگاه، مواظب خودت باش تموم تلاشم رو کردم تا ازت مواظبت کنم هرچند، شاید روشم درست نبود. اما این دنیا، شایدم دنیای پلیس و مافیا، دنیایی بود که قدرتمند هق حرف زدن داشت و من واقعا قدرتمند نبودم که بتونم برات کاری انجام بدم. کسی نبودم که بتونم هم زمان از تو و نیما مواظبت کنم. نه کسی نبودم...

(دو ماه بعد)

بعد از اون ماجرا، توی تهران یه اسم جعلی برای خودم ساختم. در واقع ارمان برام ساخت! اسمم از توی نیرو های پلییس حذف شد و جزو تحت تعقیب ها قرار گرفت و بعد از بسته شدن اون پرونده، انگار منم فراموش شدم چون پلیس دیگه دنبالم نکرد و این انگار نفوذ بود!

الان مهرداد سالاری بودم. کسی که همچنان توی همون خونه زندگی می کرد، گفتن صاحب قبلی فرار کرده و از کشور خارج شده و منم مثلا این خونه رو خریده بودم. چقدر خنده دار بود واقعا... پلیس رو اینجوری به سخره گرفتن و بازیچه دادن...

هر از گاهی به دیدن نگاه می رفتم و از دور می دیدمش، حالش بد بود، خیلی بد... اما مدتی بعد انگار مصمم شده بود تا انتقام بگیره، تلاش هاش خیلی قابل تحسین بودن. وقتی از بیمارستان مرخص شد و جدی وارد نیرو شد، فهمیدم دیگه واقعا از هم فاصله گرفته بودیم.

همه چیز انگار برامون تموم شده بود. رابطه نو پایی که قرار بود شکل بگیره، در چند لحظه از هم پاشید و از بن و ریشه سوخت.

با اون اوصاف، دیگه تهران برام جای موندن نبود، در واقع اینجوری بگم... دنیای عادی ای که تهرانی ها توش بودن دیگه جای موندن نبود. بی خیال همه چیز شدم و پا به دنیای مافیا گذاشتم. باید قدرت پیدا می کردم تا انتقام کار ارمان رو بگیرم اما ارمان هم به ناگاه بعد از چند ماه ناپدید شد و دیگه پیداش نشد!

با کمک دوست هایی که توی دنیای مافیا پیدا کرده بودم دنبالش گشتم اما انگار اب شده بود و توی زمین نفوذ کرده بود. بعد از چند ماه گشتن بیخیالش شدم و خواستم از سیروس انتقام بگیرم که اونم ناپدید شد. با کیوان خیلی دعوا کردم تا جای پدرش رو بفهمم اما اونم مقور نیومد. و محو شد.

انگار توی دنیای مافیا فقط خودم و خودم بودم... اما بیخیال نشدم. دوست هایی که پیدا کردم بهم کمک کردن تا نفوذم رو بیشتر کنم. قدرتم رو بیشتر کردم و اولین قاچاق نفتم رو شروع کردم، کم‌کم هر چی بیشتر زمان گذشت بین قاچاقچی ها بیشتر شناخته شدم و در نهایت با شهاب توی یکی از معاملات اشنا شدم.

شهاب کسی بود که با همه در واقع با بیشتر باند ها ارتباط داشت و راحت بخاطر نفوذی هاش توی هر باند اطلاعات به دست می اورد. برقراری رابطه با اون راحت بود اما حفظش، سخت بود. هر چند مدتی بعد تا حدودی باهاش ارتباط خوبی برقرار کردم و کم کم اطلاعاتم رو از اون می گرفتم.

هرچند اطلاعاتش بی بها نبود. بهاش سود های ده درصدی از قاچاق هام بود که برام پول ارزشی نداشت واقعا، فقط می خواستم توی اون دنیا زنده بمونم تا انتقامم رو بگیرم، یا نه شاید اول باید می فهمیدم چرا باید این اتفاق ها برامون می افتاد تا بعد بتونم انتقامش رو بگیرم.

دو سال بعد از محکم کردن جای پام توی دنیای خلاف، با پیمان آشنا شدم. کسی که توی یکی از باند های قاچاق انسان داشت فروخته می شد و موقع فرار توی بیابون به تور من می خوره. منی که

داشتم خودم نفت تحویل می گرفتم با دیدنش خواستم بکشمش اما با دیدن چشم هاش و نگاهش، لحظه ای تردید کردم.

من کی بودم؟ مهرداد یا ارمان؟ چرا اینقدر عوض شده بودم... اما زندگی همین بود، منم دیگه اون مهرداد نبودم. تفنگم رو بیرون اوردم و به طرفش گرفتم که با ترس در حالی که چشم هاش رو می بست با بغض زمزمه کرد:

_ خدایا مواظبش باش من که نتونستم...

در لحظه دستم رو از روی ماشه برداشتم و بهش خیره شدم. پیمان هم مثل من بخاطر محافظت از خواهرش بخاطر قمار پدرش به جای خواهرش اومده بود توی باند و قرار بود اعضای بدنش رو بیرون بیارن تا بفروشن که فرار کرده بود.

لبخندی روی لبم نشست، چقدر عجیب بود... دنیا با همه انگار بد تا می کرد.

اون روز از خیر جونش گذشتم و توی ماشین هام پنهانش کردم تا پیداش نکنن، بعد از اون هر چقدر بیشتر می گذشت رابطمون باهم بهتر شد تا قدری که دستیارم شد و خواهرش رو هم اورد پیش خودمون تا در امان باشه، خواهرش الان توی خونه خودمه و اتاق اخری برای اونه.

رابطمون بعد از دو سال به قدری باهم خوب شد که اتفاق هایی که براش افتاده بود رو برام تعریف کرد و منم متقابلا در مورد نگاه بهش گفتم. پیمان بخاطر علاقه ای که به کامپیوتر داشت همیشه ردیاب توی ماشینم می ذاشت تا اگر اتفاقی افتاد سریع بتونه پیدام کنه یه جور کار امنیتی بود.

ازش خواستم تا یکی برای نگاه هم بزاره تا بتونم راحت پیداش کنم. همیشه روی گوشیم می دیدم کجاست. دیدن شیما کنارش، اعصابم رو خورد می کرد اما نمی تونستم کاری بکنم. شاید بخاطر اون کنارش مونده بود که به محض خطایی از طرف من بکشتش! هرچیزی ممکن بود.

حواسم بیست و چهار ساعتی پیشش بود اما بخاطر یه ماموریت یهویی اونم بخاطر پیدا کردن کیوان و بیرون کشیدن سیروس از لونه اش مجبور شدم راهی جنوب بشم تا بار هاش رو بگیرم و از عهد درست نگاه به مشکل خورد!

سیروس از لونه اش بیرون اومد اما بد تر از اون، خبر برگشت ارمان و پیدا شدنش بود که بدنم رو لرزوند. انگار رفته بودم موش رو از لونه بیرون بیارم که اشتباهی شیر رو بیدار کرده بودم! بعد از شیش سال مفقود شدن، برگشته بود که چی کار کنه؟ باز چی می خواست؟

(زمان حال)

(مهرداد)

با صدای دویدن کسی سرم رو بالا اوردم. پیمان بود که توی راهروی بزرگ بیمارستان می دوید تا بهم برسه. با رسیدنش بهم، بازوم رو گرفت و از روی زمین به زور بلندم کرد. بلند شدم و غمگین بهش نگاه کردم که نگران گفت:

_ مهرداد اروم باش پسر، حالش خوب میشه اتفاقی نیوفتاده که اینجوری می کنی! بیا بشین.

به طرف صندلی های کنار دیوار کشوندم و مجبورم کرد بشینم. پوزخندی زدم و پکر سرم رو به دیوار تکیه دادم و در حالی که به سقف خیره بودم، زمزمه کردم:

_ سقفی گفت وضعش بده... از اتاق بیرونم کردن. چی میگی واسه خودت!

چشم هام رو بستم که قطره ای اشک از کنار چشمم چکید. قلبم درد می کرد و چشم هام از فشار نگه داشتن سد پشتشون به حتم قرمز شده بودن. سر درد شده بودم و حوصله نداشتم. دلم می خواست سقفی از توی اون اتاق کوفتی بیرون بیاد و بگه مسخره بازی بود برید خونتون اما می دونستم هیچ وقت نمیشه. خودم همه چیز رو با چشم هام دیده بودم. نگاه حالش خیلی بد بود... خیلی...

خسته گفتم:

_ پیمان افراد رو گذاشتی دور تا دور بیمارستان؟

صدای اره گفتن پیمان با صدای قدم های کسی یکی شد. زن بود، صدای کفش پاشنه بلندش به وضوح توی سالن می پیچید. چشم هام رو باز کردم. نگاهم رو به انتهای راهرو دادم که متعجب و عصبی سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

پوزخندی روی لبش بود. تا بهش رسیدم و خواستم یقه لباسش رو بگیرم پیمان مانعم شد و دم گوشم غرید:

_ خبرت دو دقیقه وایسا ببینیم چی کار داره بعد بزنش!

نفس های عمیقی می کشیدم. دیدنش حالم رو بد می کرد. به چشم های سیاه شده اش خیره شدم. چقدر توی یه روز عوض شده بود! این همونی نبود که جلوی خونم بهم التماس کرد تا نجاتش بدم؟ هه انگار فقط داشت جلوی نگاه فیلم بازی می کرد!

لب های قرمزش رو باز کرد و گفت:

_ حالش چطوره؟

پوزخندی زدم و همونطور که پیمان بازو هام رو گرفته بود با لحنی عصبی گفتم:

_ عالی بهتر از این نمیشه!

متقابلا پوزخندی زد و قدمی جلو اومد. به چشم هام خیره شد و اروم لب زد:

_ ارمان گفت بهت بگم مواظبش باش، چون یهو شاید از دستش دادی!

پوزخندم در لحظه روی دهنم ماسید. با فکی قفل شده، سرم رو جلو تر بردم و کنار گردنش گفتم:

_ توهم بهش بگو مهرداد گفت این بازی دیر یا زود تموم میشه!

سرم رو عقب اوردم و با اخم و نفرت بهش نگاه کردم. صورتش سرخ شده بود، اما چرا؟ سریع به طرف مخالف چرخید و قدمی برداشت تا برگرده که بلند گفتم:

_ انگار این سال ها نقش بازی کردن برات سخت بوده!

ایستاد اما برنگشت. اروم گفت:

_ شاید...

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و باز روی صندلی نشستم. اونم با اون کفش های اعصاب خورد کنش از بیمارستان بیرون رفت. به فکر فرو رفتم منظورش از مواظبش باش چی بود؟ من که مواظب...

با باز شدن ناگهانی در شوکه به دکتر خیره شدم. چی شده بود؟ سریع بلند شدم و به طرفش رفتم که حراسان گفت:

_ خیلی خون از دست داده، بخاطر ضربه هایی که خورده بدنش خونریزی داخلی کرده...

خواستم سوالی بپرسم که سریع از جلوی اتاق کنار رفت و به طرف جایی دوید. شکه از در نیمه باز به نگاهی نگاه کردم که روی تخت سفید بیمارستان افتاده بود و پاها، پهلو ها و شکمش سیاه بودن. یعنی چی! یعنی بخاطر خونریزی داخلی اینجوری شده بود؟ کتک... یعنی زده بودنش تا بی هوش بشه؟ عوضی ها از ارمان هر کاری بر می اومد. عصبی فریادی زدم و به طرف خروجی دویدم که پیمان بازوم رو محکم گرفت و گفت:

_ مهرداد داری کجا میری...

میون حرفش غریدم:

_ می کشمش به خدا می کشمش...

وسط فریاد هام، بلند گفت:

_ دیوونه نشو پسر، اگر بری کی اینجا پیشش باشه؟

در لحظه خشمم فروکش کرد. راست می گفت، پس نگاه چی میشد...

با اروم شدنم، اروم تر ادامه داد:

_ بزار بهتر که شد و جاش امن بود اون وقت تلافی کن.

نگاهی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم. درست می گفت... اروم باز به طرف اتاقش رفتم که دیدم پرستار ها مدام در رفت و امد بودن. ترسیدم باز چی شده بود؟! اصلا یادم رفت دکتر چرا بیرون دوید! سریع بهشون نزدیک شدم و خطاب به پرستاری که بیرون ایستاده بود گفتم:

_ چی شده؟

نگران خواست حرفی بزنه که دکتر سقفی یهو باز پیداش شد. دستم رو گرفت و مضطرب گفت:

_ ارباب گروه خونیتون اُ بود. خون نداریم باید بهش خون برسونیم. خون زیادی از دست داده.

متعجب بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. خون دادن که چیزی نبود برای نگاه هر کاری می کردم. همراه دکتر وارد اتاقش شدم و روی تخت کنار نگاه خوابیدم. چند تا سوزن توی دستم فرو کردن و به نگاه وصل کردن. به صورتش نگاه کردم. چقدر زرد شده بود. حالش خیلی بد بود. با هر زخم و کبودی روی صورتش قلبم به درد می اومد. نگاه... باهات چی کار کرده بودن دخترا! کاش نمی رفتی!

(سوم شخص)

با تزریق خون به نگاه، دکتر نفس عمیقی کشید و در حالی که دستی به پیشانی اش می کشید تا عرق های سردش را پاک کند خطاب به اربابش گفت:

_ به خیر گذشت واقعا اگر خون بهش نمی رسید از دستش می دادیم.

با نگاه عصبی اربابش ترسید و سرش را پایین انداخت. مهرداد نگاهش را از دکتر گرفت و باز به نگاه دوخت و ارام زمزمه کرد:

_ مشکل چی بود؟

دکتر سقفی کمی تعلل کرد و در انتها گفت:

_ انگار لگدمال شده بودن. همچنین رد برخورد محکم چوب هم روی بدنشون بود. در همین حین... پ... پریود هم شده بود که خون زیادی از دست داد...

مهرداد با درد چشم هایش را از حرف های دکتر بست و نفس عمیقی کشید. خسته گفت:

_ ممنون. می تونید برید.

دکتر چشمی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت و در را بست. قلبش در ثانیه هزار دور می زد. اربابش ادم بدی نبود اما وقتی عصبی میشد نمیشد بهش اعتماد کرد.

مهرداد دست ازادش را روی پیشانی اش گذاشت و به فکر فرو رفت. اینکه چه بلایی بر سر ارمان بیاورد تا تلافی این کارش را پس بدهد. هرچند هنوز چیزی به ذهنش نرسیده بود. چرا که مهرداد همچون ارمان عوضی نبود...

از ان طرف جاسوس های بیمارستانی ارمان خبر بهبودی نگاه را به گوشش رساندن. در حالی که روی صندلی اش نشسته بود و پاهایش را روی هم گردانده بود و اصلحه اش را تمیز می کرد، پوزخنری زد و گفت:

_ خوشم اومد اینبار رو خوب جون سالم به در بردن! یادم نبود مهرداد گروه خونیش اُ بود!

خندید و در حالی که به انعکاس تفنگش خیره بود گفت:

_ به کیوان بگید بیاد، باید برای پایان داستان برنامه بچینم.

نوچه اش چشم بلندی گفت و سریع از سالن بزرگش خارج شد. ارمان از جایش بلند شد و کنار شیشه های تمام قد سالن ایستاد. لبخندی وحشتناک بر لبش بود که به حتم خبر خوبی نداشت. این بازی هایش چه هدفی داشتند و کی تمام می شدند را تنها خدا می دانست...

(نگاه)

به سختی می تونستم نفس بکشم، با هر دم و باز دمی، قلبم به درد می اومد. به سختی چشم هام رو تکون دادم. با باز شدنشون و برخورد نور چراغ بالای سرم خواستم سرم رو بچرخونم که درد بدی تموم بدنم رو در بر گرفت. من چم بود؟ با چند بار پلک زدن چشم هام رو دوباره باز کردم. توی بیمارستان بودم! من...

صبر کن چی شده بود؟ به اطرافم اروم نگاهی انداختم. نگاهم روی تخت کناری ثابت موند! مهرداد! اون اینجا چیکار می کرد؟ به دستش نگاه کردم. استین پیرهن ابیش تا ارنج بالا بود و یه سرم وصلش بود. چش شده بود؟ رد سرم رو گرفتم و به خودم رسیدم! صبر کن ببینم چی توی سرم بود! خون...

داشت خون می داد بهم؟ به حق چیز های ندیده! کلافه شدم نمی خواستم خون اون اشغال توی رگ هام باشه، دستم رو بالا اوردم تا سرم رو بیرون بیارم که با باز شدن چشم های مهرداد و دیدنم سریع از جاش بلند شد و دستم رو گرفت تا مانعم بشه، شوکه بهش نگاه کردم. سوزن از رگش بیرون اومده بود و از دستش خون می چکید! بهت زده خواستم حرفی بزنم که دکمه کنار تختش رو زد و عصبی گفت:

_ داشتی چه غلطی می کردی!

چی؟ با من اینطوری حرف می زنی؟ عصبی گفتم:

_ هر غلطی که می کردم...

با باز شدن در حرفم نیمه تموم موند. پرستاری وارد شد و با دیدنم خوشحال به طرفم اومد و گفت:

_ خانم ارمان بلاخره بیدار شدین! چند ساعته که بی هوش بودید الان حالتون چطوره؟

متعجب بهش نگاه کردم. من چند ساعت بود که بی هوشم؟؟ حیران گفتم:

_... خ... خوبم. الان ساعت چنده؟

پرستار خواست جواب بده که مهرداد بی حس گفت:

_ده شب!

متعجب بهش نگاه کردم من یازده صبح از خونه بیرون... با سر دردی که توی سرم پیچید اخی گفتم و دست ازادم رو به سرم گرفتم. اتفاقات کم کم یادم اومدن. اسیر شدنم میون اون همه مرد و لگدمال شدنم زیر پاهاشون همراه با چوب و تفنگ... بغض گلوم رو گرفت. بخاطر همین بدنم درد می کرد. با

دردی که توی دلم پیچید باز چشمم رو بستم. این وسط این پریودی هم قوز بالا قوز شده بود. وای صبر کن من...

با سرعت به مهرداد نگاه کردم و مظطرب گفتم:

_ من...

نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که می خوابید گفت:

_ می دونم، پرستار لطفا بیاید دوباره سوزن رو درست کنید از رگ در رفته.

پرستار به طرفش اومد. شوکه بهش خیره بودم. لعنتی ابروم رفت. ازش متنفر بودم و الان حس می کردم تنفرم بیشتر شده. اه... اما صبر کن از حق نگذریم اگر اون پیدام نکرده بود الان مرده بودم. با این وضعیتم ممکن نبود زنده بمونم!

اروم گفتم:

_ چجوری پیدام کردی؟

صدای اروم و خستش به گوشم رسید:

_ با ردیاب ماشینم...

اهانی زیر لب گفتم و در حالی که چشم هام رو می بستم، باز پرسیدم:

_ چرا خون میدی؟ نمی خوام خون اشغالی مثل تو توی بدنم باشه، اینجوری بهت مدیون میشم.

صدای ارومش بازم به گوشم رسید:

_ مهم نیست... خون کم اورده بودی... ارمان عوضی هم تموم خون ها رو برده بود. هه نفوذش وحشتناک شده. اگر گروه خونیم اُ نبود شاید همه چیز فرق می کرد و طبق نقشه اش پیش می رفت!

بهت‌زده چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. دست ازادش زیر سرش بود و به سقف خیره بود. طبق نقشه؟ نقشه ارمان؟ یعنی اینبار هم دست نبودن؟ یا شایدم بودن که خبر داشت! خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ نمی دونم چرا برگشته، اما هر چی که هست... هدفش تویی! چرا اینقدر دست و پا چلفتی شدی؟ تا جایی که یادمه توی نیروی پلیس که خیلی خوب کار می کردی!

تف، بازم حرف های... چی صبر کن ببینم از کجا می دونست توی نیروی پلیس چی کار می کردم؟ متعجب خواستم بگم از کجا می دونی که خودش پیشی گرفت:

_ عوض شدی، نکنه ازش می ترسی؟ با منم مثل پلیس ها رفتار نمی کنی... نکنه از منم وحشت داری؟

مشتم رو محکم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. حقیقت تلخ بود اره می ترسیدم. از چیزی که وحشت داری و هر شب کابوسش رو داری می بینی نمیشه راحت گذشت، ازشون می ترسیدم شاید چون هنوز همه چیز رو به وضوح یادم بود! اروم زمزمه کردم:

_ مگه کفتار ترس نداره؟

سکوت کرد و جوابی نداد. چی می گفت؟ برام عجیب بود چرا داشتم باهاش حرف می زدم؟ مگه ازش متنفر نبودم پس... نه نگاه دیگه ادامه نده، نیما ازت راضی نیست اینجوری با قاتلش حرف بزنی اره... شیما، اون کجاست؟ دلم براش تنگ شده. هرچند اون انگار براش مهم نبود که من کجا بودم!

پوزخندی زدم و دست ازادم رو روی پیشونیم گذاشتم. تموم بدنم درد می کرد. چشم هام رو بستم که صدای قدم های پرستار که از اتاق بیرون می رفت به گوشم رسید. دلم می خواست الان توی خونم باشم. خونه ای که خاطراتم توش حفظ شده بود.

با باز شدن در، سریع چشم هام رو باز کردم. یه پسر جوون بود! حدودا بیست و پنج ساله، نکنه از طرف ارمان اومده باشه؟ نه نه وای، قلبم در لحظه به دور تند رسید. وحشتزده به مهرداد نگاه کردم که دیدم چشم هاش بسته بود! خواستم جیغ بزنم که پسره سریع به طرفم اومد و دستش رو روی

دهنم گذاشت. قلبم بوم بوم می کرد. ترسیده بودم خدای من نمی خواستم گیر اون اشغال بیوفتم خواهش می کنم!

خواستم دستش رو گاز بگیرم که سریع گفت:

_ به خدا کاری باهات ندارم جیغ نزن!

حیران به چشم های قهوه ایش نگاه کردم. منظورش چی بود؟ ابرویی بالا انداخت و اروم دستش رو برداشت و گفت:

_ پوف قلبم، بابا دوست مهردادم! اسمم پیمانه خوشبختم.

نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم و چند بار پلک زدم. چرا تا گفت دوست مهرداد اروم شدم؟ مگه اونم هم نوع همون ها نبود؟ دلم... ای دل لعنتی بازم داری کار خودت رو می کنی؟ بفهم... اون داداشت رو کشت. کسی که.. نگاه بس کن اون که نکشتش، اون کنار ایستاده بود. اره نکشتش اما می تونست بهش کمک کنه اون هم دستشون بود اون...

با حرف پسره از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

_ تو باید نگاه باشی! مگه نه؟

اروم پلک زدم، در حالی که به طرف مهرداد می رفت نفس عمیقی کشید و گفت:

_ اخ دختر تو پدر ما رو در اوردی، اگر می دیدی مهرداد چطوری بهم ریخته بود. خدا می دونه اگر پیدات...

حواسم پرت شد. بهم ریخته بود؟ چرا... مگه هنوز هم براش مهم بودم؟ نه نبودم. اون لحظه ای که خودش رو توی اون سوله بهم نشون داد دیگه براش مهم نبودم. الانم حتما یه قصد و غرضی پشت این کار هاش بود... اره حتما همین بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بهم ریخته بود؟ هه اره خب لابد با از دست دادن من برنامه های ایندش بهم می ریخت!

پسره متعجب از حرفم، خواست حرفی بزنه که صدای مهرداد حواسم رو بهش جلب کرد.

_ پیمان، چیشد؟

پسره در حالی که متعجب بهم خیره بود نگاهش رو ازم گرفت و به مهرداد داد و گفت:

_ حل شد اومدم بگم می تونی بری.

مهرداد سری تکون داد و دکمه بغل تختش رو زد. خواستم حرفی بزنم که ازم پیشی گرفت:

_ لکسوزم رو اوردی؟

پیمان سری تکون داد که گفت:

_ کلیدش رو بده به نگاه، ماشین خودم کجاست؟

پیمان متعجب و با صدایی بلند گفت:

_ چی؟ بدم به این؟ مگه...

با لحن محکم مهرداد لحظه ای ترسیدم.

_ ماشینم کجاست!

پیمان اخمی کرد و جواب داد:

_ توی پارکینگ! مهرداد نکنه دیوو...

با باز شدن در اتاق، حرفش رو خورد و اخمو به پرستاری زل زد که مشغول باز کردن سرم توی دست مهرداد بود. منظورش از می تونی بری چی بود؟ می خواستن من رو تنها بزارن؟ اگر ارمان پیدام می کرد چی؟ نه من...

با باز شدن سرم، از پرستار تشکری کرد و در حالی که از روی تخت بلند میشد بدون نیم نگاهی بهم گفت:

_ کلید ماشین رو پیمان بهت میده، چهار تا از افرادم هم پشت در هستن و هر جا رفتی همراهت میان، خداحافظ.

با برداشتن گوشیش از روی تخت به طرف در رفت و ازش بیرون رفت. حیران به در خیره بودم که پیمان با اخم جلو اومد و کلید رو روی تختم گذاشت و بی حرف از اتاق بیرون رفت. بهت زده به رفتنشون خیره بودم که فردی سر تا پا آبی پوش از در وارد شد، به طرفم اومد و گفت:

_ لطفا اگر کاری داشتین بهمون بگید پشت در ایستادیم.

با تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و در رو بست. چشم هام هنوزم متعجب بودن. چی شد الان؟ من رو تنها گذاشت و رفت؟ محافظ هاش رو گذاشت نزارن فرار کنم یا مواظبم باشن؟

سرم درد گرفته بود. اصلا به درک هر کاری می خواست بکنه... تف چه خبر بود. یهویی این همه تغییر؟ یا نه... شایدم من اصلا باهاش حرفی نزده بودم که ببینم تغییر کرده یا نه! از اولی که دیدمش تا الان مدام بهش پریدم. هر چند حق داشتم...

کلافه چشم هام رو بستم و سعی کردم یکم بخوابم. همه چیز انگار واسم قاطی شده بود. دیگه درکشون نمی کردم.

***

به سختی از روی تخت بلند شدم. حالم خیلی بد بود از این طرف کبودی ها و از اون طرف پریودیم همه چیز رو بهم ریخته بود. ارمان و مهرداد هم که قوز و بالاقوز بودن. از روی تخت پایین اومدم که در لحظه نتونستم خودم رو نگه دارم و محکم افتادم. لعنتی نمی تونستم راه برم، دکمه قرمز کنار تخت رو زدم که چند دقیقه بعد یکی از پرستار ها وارد شد. با دیدنم هینی کشید و به طرفم اومد، با کمکش به سختی بلند شدم و باز روی تخت نشستم. خسته و غمگین گفتم:

_ می خواستم برم دستشویی اما...

پرستار لبخندی زد و گفت:

_ حالت خیلی بده بخصوص خون هم از دست دادی و خون ریزی داخلی داری، باید لگن استفاده کنی...

شکه از حرفش خواستم مخالفت کنم که سریع گفت:

_ دستور دکترته! پاهات بدجور اسیب دیدن!

از اتاق بیرون رفت و با لگنی برگشت. عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود نه من عمرا اگر لگن می زاشتم. پرستار به طرفم اومد و لگن رو جلوم گذاشت و...

اشک هام دونه-دونه از چشم هام می چکیدن. باورم نمیشد برای اولین بار داشتم از لگن استفاده می کردم. بوی بد تموم اتاق رو در برگرفته بود. هق-هقم تنها چیزی بود که سکوت اتاق رو می شکست. پرستار در حالی که همچنان لبخند روی لبش بود بدون گفتن چیزی لگن رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتش گریه هام شدت بیشتری گرفتن. باورم نمیشد. کارم به کجا رسیده بود واقعا که مجبور بودم توی لگن کارام رو بکنم اونم جلوی بقیه... خدایا خیلی خفت داشت خیلی...

***

اتاق مثل همیشه توی سکوت بود و تنها با گریه هام سکوتش شکسته میشد. دلم می خواست از اینجا برم اما کجا رو داشتم؟ خونه خودم که اصلا امن نبود خونه ی شیما هم که... در واقع دیگه شیمایی نبود که بخوام به خونه اش برم و خونه مهرداد هم که... مهرداد! یعنی برم اونجا؟ اون... اما اون که همدست اونا بود. براش مهم نیستم تنها بخاطر سودم... اما اون نجاتم داده بود اگر اون پیدام نمی کرد الان به حتم از خونریزی زیاد مرده بودم...

اهی کشیدم، چاره ای نبود اینجا موندن بیشتر از قبل اعصابم رو خورد می کرد. حداقل توی خونه مهرداد یه اتاق با امکانات بهم داده بودن. نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم:

_ هی، کسی بیرون هست؟

در سریع باز شد و همون مرد چند ساعت پیش وارد شد. بهش نگاهی کردم و گفتم:

_ برو مرخصم کن... می خوام برم.

متعجب گفت:

_ اما خانم شما که هنوز...

میون حرفش پریدم و گفتم:

_ اینجا امن نیست. اگر ارمان بیاد شما چند تا حریفش نمی شید! برو کاری که گفتم رو انجام بده.

مرد اخمی کرد. چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. چشم هام رو اروم بستم. مطمئن بودم؟ جای دیگه ای نبود که برم؟ نه نبود واقعا...

حدود بیست دقیقه بعد مرد برگشت و خبر از مرخص شدنم داد. روی صورتم اخم غلیظی بود اما از ته دلم خوشحال بودم. شاید چون داشتم از بیمارستان می رفتم، شایدم... بیخیال همون اولی بود!

با کمک دو پرستاری که برای کمک اومده بودن روی بیلچر نشستم. پاهام خیلی درد داشتن و دکتر گفته بود حق نداری راه بری... یه روز موندن اینجا انگار برام سه سال گذشته بود. با نشستنم روی بیلچر یکی از افراد مهرداد به طرفم اومد و حلم داد، از پرستار ها تشکری کردم و به جلو خیره شدم. از بیمارستان که بیرون اومدیم نفس عمیقی کشیدم، اخ که چقدر دلم هوای تازه می خواست! به اطراف نگاه کردم. بیلچر به طرف پارکینگ می رفت.

وارد پارکینگ شدیم و به طرف ماشین لکسوز مشکی رنگ رفتیم. چقدر برق می زد! نباید الان خراب می بود؟ حالا که دقت می کنم چقدرم نو می زد... صبر کن ببینم! متعجب گفتم:

_ جدید خریده؟

فردی که کنارم ایستاده بود و در عقب رو برام باز کرده بود، جواب داد:

_ بله دیروز خریدن.

متعجب به ماشین خیره شدم. چقدر براش تعویض یه ماشین راحت شده بود! واقعا عوض شده بود... حداقل از نظر مالی تا الان مطمئن شدم. هرچند اینا تمومشون پول های حروم بودن.

اخمی باز به صورتم نشست. با کمک اون مرد ها که دو تاشون زیر بازو هام رو گرفتن خودم رو بالا کشیدم و روی صندلی نشستم. در همون حالتی که از درد صورتم جمع شده بود زمزمه کردم:

_ برو خونه اربابت.

مرد متعجب گفت:

_ بله؟

چشم هام رو عصبی بستم. حتی این ادم ها هم از کارم متعجب شدن خودم که دیگه هیچی، دوباره با فکی قفل شده از درد زمزمه کردم:

_ گفتم برو خونه مهرداد!

مرد که انگار فهمید حالم خوب نیست و عصبی هم هستم، چشمی گفت و سریع سوار ماشین شد. بقیشون هم انگار خودشون ماشین داشتن چون به طرف ماشین های دیگه ای رفتن. مدتی نگذشت که ماشین به ارومی از پارکینگ بیمارستان بیرون اومد و راهی خونه مهرداد شد. خسته سرم رو به صندلی تکیه دادم. امیدوار بودم انتخاب اشتباهی نکرده باشم. هر چند... چاره دیگه ای هم نبود واقعا!

بیخیال نگاه، زیاد فکرت رو درگیرش نکن اینکه چاره دیگه ای نداری حقیقت محضه! اما این میون غرورم بود که قرار بود خورد بشه، داشتم به قاتل داداشتم پناه می بردم. به کجا رسیدم؟

چشم هام رو بستم و به موسیقی اروم و بی کلامی که توی ماشین پخش می شد گوش سپردم. شاید می تونست کمی ارومم کنه...

***

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم. توی حیاط خونش بودیم!

مرد پیاده شد و در رو برام باز کرد. زیر بازوم رو گرفت. به سختی خواستم پایین بیام که در ساختمون باز شد و دختری ازش بیرون اومد. متعجب بهش خیره بودم. مهرداد ازدواج کرده بود! با... باورم نمی شد. چرا اصلا مگه برات مهم بود؟ مگه... دختر با خوشحالی به طرف ماشین دوید و با رسیدن بهم دستم رو گرفت. در حالی که کمکم می کرد پایین بیام، گفت:

_ وای تو باید نگاه خانم باشی، وایی خیلی خوشحالم می بینمت. این مهرداد بی شعور پدرمون رو در اورده بود این مدت از بس بخاطر تو...

با صدایی که اسمش رو صدا زد، حرفش نیمه تموم موند!

_ پریسا، خفه شو!

متعجب به مهرداد نگاه کردم که از خونه بیرون اومده بود و با اخم بهمون نگاه می کرد. یه پیرهن سبز با یه شلوار خونگی کرم پاش بود. چقدر بهش میومد! موهاشم پریشون بالای سرش حالت گرفته بودن و... چی نگاه داری چی میگی! نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که با اخم خطاب به مردی که بازوم رو گرفته بود گفت:

_ ببرش توی همون اتاقی که قبلا بود. پریسا بعدش بیا کارت دارم.

دختره که اسمش پریسا بود در حالی که سرش رو پایین انداخته بود اروم لب زد:

_ باشه...

مهرداد بدون حرف اضافه ای باز وارد ساختمون شد! بهت زده خواستم حرفی بزنم که راننده بیلچرم رو از عقب ماشین اورد و جلوم گذاشت! به سختی در حالی که هر دوشون بازو هام رو گرفته بودن روی بیلچر نشستم که مرد گفت:

_ بانو چطور می خواید از پله ببریدشون بالا؟ اتاق قبلیشون بالاست.

پریسا در حالی که سرش رو می خاروند گفت:

_ نمی دونم منم، اون احمق که گفت...

مشت هام رو محکم بهم فشار دادم. بانو؟ هه احمق؟ از کی تا حالا با همه صمیمی شده بود! حقی که مثل همونا بود. کلافه شده بودم. قلبم تیر می کشید لعنتی هنوز بس نکردی؟ چرا نمی فهمی اون دیگه زن داره چرا...

با حرکت بیلچر از فکر بیرون اومدم. درد داشتم و افکارم هم قاطی شده بودن. ناراحت بودم. شاید بخاطر اینجا بودنم... شایدم بخاطر حضور زنی توی این خونه، نمی دونم واقعا...

وارد خونه شدیم و به طرف پله ها رفتیم، حالا که می بینم اصلا تا حالا به خونه دقت نکرده بودم. پوزخندی روی لبم نشست، مگه مهم بود؟ تنها چیزی که مشخص بود مجلل بودن خونه بود. بقیه چیز ها مهم نبودن واقعا، بیلچر جلوی پله ها ایستاد. مرد از پشتم بیرون اومد، کنارم ایستاد و گفت:

_ خانم باید بغلتون کنم نمیشه با بیلچر از این...

بغل؟ عمرا اگر می زاشتم! شده خودم می رفتم حتی اگر چند سال طول بکشه اما نمی زاشتم بغلم کنی هه... از این گذشته خانم؟ چطور اون دختره بانو بود من خانم؟ اه نگاه بس کن بس کن! به وضوح خیس شدن چشم هام رو حس کردم. چقدر حساس شده بودم... دیدین بعضی وقت ها میگین مهم نیست؟ اما در واقع براتون مهمه منم همچین وضعی داشتم در عین بی اهمیتی برام اهمیت داشت و این خیلی سخت بود...

اهی کشیدم و با دست خیسی چشم هام رو گرفتم و محکم گفتم:

_ نمی خواد، خودم میرم.

مرد سریع خواست اعتراض کنه که صداش بدنم رو به لرزه انداخت.

_ برو کنار!

متعجب به پشتم نگاه کردم. مهرداد بود! با اخم به طرفم اومد و بازوم رو گرفت. خواست بغلم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم که روی پله اولی افتادم. درد بدی توی لگنم پیچید اما چیزی نگفتم. عصبی خطاب بهش گفتم:

_ ولم کن دستای نجست رو بهم نزن! برو اون ور برو!

پوزخندی زد، در حالی که از پله ها بالا می رفت خطاب به بقیه گفت:

_ کسی بهش کمک نکنه، وگرنه بدجور تلافی می کنم!

پریسا خواست حرفی بزنه که پوزخندی زدم و گفتم:

_ به کمکشون احتیاجی ندارم!

صدای خنده اش به گوشم رسید و بعد باز و بسته شدن در اتاقش بود که نشون از رفتنش می داد. پریسا به طرفم اومد که سریع گفتم:

_ ولم کن، خودم می تونم برم. شماها برید!

خواست مخالفت کنه که جیع زدم:

_ برید!

اشک هام دونه_دونه می چکیدن. درد داشتم، بدجور بدنم درد می کرد. حتی نمی تونستم پاهام رو کنترل کنم. واقعا چرا بهش گفتم ولم کنه؟ چرا نذاشتم بغلم کنه و ببرتم. حالم خوب نبود. اصلا نمی دونستم چمه!

در حالی که داشتم گریه می کردم سعی کردم کمی تکون بخورم اما فایده ای نداشت تموم بدنم درد می کرد. این افتادن اخری هم بدجور به لگنم ضربه زده بود. اهی کشیدم و همونجا روی پله ها سرم رو روی سنگ ها گذاشتم. از یه طرف درد کمرم از یه طرف هم درد بدنم عاجزم کرده بود، چشم هام از درد داشتن کم کم بسته می شدن. واقعا مهم نبود بقیه چه فکری در موردم می کردن. حالم خوب نبود. کاش هنوز توی بیمارستان بودم حداقل اونجا با ملایمت باهام برخورد میشد... اهی کشیدم که قطره اشکی از کنار چشمم روی سنگ ها افتاد و چشم هام بسته شدن.

***

(مهرداد)

با بسته شدن در، در لحظه فرو ریختم. چرا باهاش اینجوری کردم؟ اون حق داشت اما من چرا؟ من که حقی نداشتم. خدایا خسته بودم. کاش این بازی ها تموم میشد. کاش ارمان هیچ وقت بر نمی گشت. صورتم رو با دست هام پوشوندم. مرد هم گاهی وقت ها به گریه نیاز داشت... اما ممنونش بودم که برگشته بود همینجا، حداقل از روی لجبازی کاری نکرده بود...

مدتی گذشته بود اما صدایی از بیرون نمی اومد. نکنه واقعا بهش کمک نکرده بودن؟ نه اینقدر احمق نبودن... تف از جام بلند شدم و در رو باز کردم و عصبی به طرف پله ها رفتم که شکه ایستادم. همونجایی که قبلا بود، بین پله اول و سوم خوابیده بود. دیوونه بود یا چی؟ با اون همه کبودی و خون ریزی داخلی، روی سنگ های سرد اونم اینجوری مچاله خوابیده بود!

با اخم و عصبانیت به طرفش رفتم. خم شدم و به صورت زخمیش نگاه کردم. چقدر رنگ و روش زرد شده بود. اروم یه دستم رو زیر گردنش گذاشتم و اون یکی رو زیر زانوهاش و بلندش کردم. با بلند کردنش در لحظه واکنش نشون داد و چشم هاش رو باز کرد. بهم خیره شد. خودمم جا خوردم اما نباید جا می زدم. با حفظ همون اخم از پله ها بالا رفتم و گفتم:

_ تکون نخور وگرنه همینجا ولت می کنم.

چی داشتم می گفتم؟ اینقدر احمق نبودم که از بالای این همه پله ولش کنم که! تو روحت مهرداد که گند می زنی، هر چند خداروشکر اونم دیگه چیزی نگفت. وگرنه بدجور ضایع می شدم! اما از طرفی هم چیزی نگفتنش بد بود. چون شاید فکر کرده بود اینقدر اشغالم که ولش کنم واقعا! من رو چی فرض کرده بود؟ هرچند حق داشت...

در اتاق جلوییم رو با پا باز کردم و واردش شدم. روی تخت گذاشتمش و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و کنار دیوارش ایستادم. می خواستم ببینم چی کار می کنه...

مدتی ایستادم اما کاری نکرد و همونجوری روی تخت خوابیده بود و به سقف زل زده بود. انگار قصد فرار نداشت و واقعا حالش بد بود! نفس عمیقی کشیدم و در حالی که از پله ها پایین میومدم و به طرف سالن می رفتم بلند فریاد زدم:

_ پریسا!

در لحظه جلوم ظاهر شد و خوشحال گفت:

_ کجاست؟

لبخندی زدم و اروم گفتم:

_ بالاست.

خواست سریع از پله ها بالا بره که بازوش رو گرفتم و با اخم گفتم:

_ حرف اضافه نمیزنی!

خنده ای کرد و با گفتن باشه ای از پله ها بالا رفت. اروم لبخندی زدم و روی مبل سه نفره خوابیدم و به تلویزیون جلوم خیره شدم. داشت مستند نشون می داد! پیمان کجا بود؟ نگاهی به اطراف کردم. حتما رفته بود دنبال کار های خودش به من چه...

(پریسا)

با ذوق وارد اتاقش شدم، در رو محکم بستم که صدای بدی داد و یه نفس عمیقی از سر ترس کشید! شرمنده بهش نگاه کردم که انگار خواب بود و بیدارش کرده بودم.

اروم جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. اخمی روی پیشونیش بود، تف حتما بخاطر بیدار کردنش بود. اروم گفتم:

-ببخشید من... حواسم نبود ذوق داشتم و یهو...

میون حرفم پرید و محکم گفت:

_ تو کی هستی؟

متعجب از صراحت کلامش بهش نگاه کردم. خندیدم و گفتم:

_ من پریسام، چند ساله اینجا زندگی می کنم اتاقم کنار اتاق خودته. وایی اون روز که اومدی اینجا من شمال بودم بعد بچه ها بهم گفتن تو اومدی زود خودم رو رسوندم. وای خیلی بد اسیب دیدی اون ارمان وحشی همیشه همین طور بود اما انتظار نداشتم با یه دختر اینجوری رفتار کنه!

با تموم شدن حرفم متوجه اش شدم. چشم هاش بسته بود و از چشم هاش اشک می چکید! شوکه سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

_ وای چرا گریه می کنی من نمی خواستم ناراحتت کنم ببخشید اگر چیزی گفتم.

بدون باز کردن چشم هاش، دستش رو از توی دستم بیرون کشید و غمگین گفت:

_ میشه تنهام بزاری؟ می خوام استراحت کنم.

اهانی گفتم و از جام بلند شدم. انگار خراب کاری کرده بودم اما از چی؟ چی گفتم مگه؟ پوف نمی دونم خودمم. از اتاقش بیرون رفتم و در رو اروم بستم. وارد اتاق خودم که سمت راست اتاقش بود شدم و روی تختم دراز کشیدم.

چقدر قشنگ بود، با اینکه صورتش زخمی و کبود شده بود اما هنوزم جذاب بود. اما اخلاقش یکم مگزی بود. امیدوارم خوب بشه وگرنه واقعا نمی شد تحملش کرد. تف پیمان کجاست، قول داده بود ببرتم پارک، به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود. از جام بلند شدم و با ذوق به نیلوفر زنگ زدم. اون یکی از دوست هایی بود که توی این مدت توی کلاس تنیس باهاش دوست شده بودم. با دو بوق برداشت.

_ ها چیه؟

خندیدم و گفتم:

_ حوصلم داره سر میره بیا بریم بیرون.

پوفی کشید و جواب داد:

_ خب برو خودت من کار دارم.

ناراحت گفتم:

_ اذیت نکن دیگه بیا واست خبر دست اول دارم.

بی حوصله جواب داد:

_ چه خبری؟ بگو ببینم ارزش داره بیام یا نه.

خندیدم و اروم گفتم:

_ بیا مطمئن باش شوکه میشی جلوی خونمون منتظرتم بای.

بدون گوش دادن به جوابش سریع تماس رو قطع کردم. به طرف کمدم رفتم و با سرعت لباس هام رو عوض کردم.

با درست کردن شالم از اتاق بیرون زدم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم. جلوی اتاقش ایستادم اما داخل نرفتم. می ترسیدم باز خراب کاری کنم. شونه ای بالا انداختم و با ذوق از پله ها پایین اومدم و به طرف در رفتم که صدای مهرداد به گوشم رسید.

_کجا به سلامتی؟

بهش نگاه کردم و خندیدم.

_ با نیلوفر میرم بیرون.

اخمی کرد و سرش رو تکون داد. اروم گفت:

_ حالش چطوره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ والا نمی دونم داشت گریه می کرد بعدم گفت برو بیرون.

متعجب گفت:

_ مگه چی بهش گفتی؟

وا مگه قرار بود چی بگم مثلا! متعجب گفتم:

_ هیچی! من چیزی نگفتم فقط خودم رو معرفی کردم اونم گریه کرد!

کلافه پوفی کشید و زیر لب گفت:

_ انگار بخاطر پریودیشه...

متعجب بهش خیره بودم. برگام ریخته بود، اون اما بی توجه گوشیش رو برداشت و به یکی زنگ زد. با خجالت سریع از ساختمون بیرون اومدم، اینم با خودش مشکل داشت. از کی تاحالا روشن فکر شده بود!؟

به محض باز کردن در، ماشین نیلوفر جلوی در ایستاد. با شادی در خونه رو بستم و سوار شدم. به محض نشستنم پاش رو روی گاز گذاشت و گفت:

_زود تند سریع بگو چه شده باید برم به سختی پیچوندم.

ذوق زده به طرفش برگشتم و گفتم:

_ باورت نمیشه کی الان توی اتاق بغلیمه!

بهم نیم نگاهی کرد و همونطور که رانندگی می کرد گفت:

_ کی؟

با ذوق گفتم:

_ وویی حدس بزن.

خنده ای کرد و بعد از کمی مکث یهو باز خندید. متعجب خواستم بگم چرا می خندی که خودش دهن باز کرد:

_ وایی یه لحظه خواستم بگم لابد معشوقه عاشق پیشه که...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

_ خودشه!

نیلوفر که به شدت متعجب شده بود سریع کنار خیابون پاش رو روی ترمز گذاشت و بهم خیره شد. دهنش باز مونده بود. مدتی نگذشت که گفت:

_ نگاه الان خونه مهرداده؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اره منم باورم نشد اول اما وقتی دیدمش باور کردم وای باورت نمیشه!

تقدیر خونین

نیلوفر سریع گفت:

_ باهاشم حرف زدی؟ چطوریه؟

خندیدم و گفتم:

_ اروم باش دختر، حالا انگار هنوز باهمن که اینقدر وسواس نشون میدی. نترس مهرداد واسه خودته دختره خیلی ازش متنفره.

نفس اسوده ای کشید و گفت:

_ اخ قلبم گرفت یه لحظه، هرچند چه فایده انگار مهرداد هنوز دوستش داره.

سرم رو اروم تکون دادم و گفتم:

_ اره بدجور. دیشب خیلی حالش بد بود. مثل اینکه دختره رو دزدیده بودن. شب توی بیمارستان بود مهرداد هم هی به نگهبان هاش زنگ می زد که حال دختره چطوره.

نیلوفر اهی کشید و باز ماشین رو حرکت داد و گفت:

_ باید از شر دختره راحت بشم.

بهش نگاه کردم و خندیدم:

_ وحشتناک شدیا! نترس موندنی نیست احتمالا بره.

اروم گفت:

_ چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ چون با مهرداد نمی سازه بدجور بهم می پرن.

اهانی گفت و به جلو خیره شد. لبخندی زد و منم به جلو نگاه کردم. دوستم چند سال بود که از مهرداد خوشش اومده بود اما مهرداد اصلا بهش توجه نمی کرد. اگر بخوام نگاه و نیلوفر رو باهم مقایسه کنم از خیلی جهات نیلوفر بهتره مثلا اخلاق و وضع مالی خوب، ولی خب مهرداد کوره دیگه نمیشه کاریش کرد.

(مهرداد)

_شهاب حرکت بعدیش چیه؟

شهاب کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ نتونستم بفهمم، نمی دونم چطور امنیتش اینقدر بالاست. اصلا نشد از چیزی سر در بیارم.

عصبی پاهام رو تکون می دادم و به زمین خیره بودم. باید چی کار کنم؟ چطور ازش محافظت کنم؟ بفرستمش بره اون طرف؟ نه اون طرف حتی از اینجا خطرناک تره اون نفوذش زیاده ممکنه بیشتر جونش به خطر بیوفته. خدایا چی کار کنم.

توی فکر بودم که شهاب گفت:

_ می خوای اول واسش یه سگ بخر که همراهش باشه، حداقل کسی نمی تونه نزدیکش بشه. ولی خب بازم سگه که بمیره امنیت نداره. بیخیال چرت گفتم... اوم می تونی یه تفنگ واسش بخری پیشش باشه.

بهش نگاه کردم و سرم رو به چپ ک راست تکون دادم. فایده ای نداشت.

_ نه فایده نداره، جلوی ارمان رو با این چیز ها نمیشه گرفت.

شهاب سرش رو بالا و پایین کرد و از جاش بلند شد. در حالی که به طرف در می رفت گفت:

_ اینم هست، نمی دونم واقعا فعلا دیگه باید برم و به کار ها برسم خبری شد بهت میگم.

تشکری کردم و با بسته شدن در سرم رو به مبل تکیه دادم، چی کار میشد کرد؟ خسته از فکر های بی خود، بلند شدم و به طرف ماشینم رفتم، باید می رفتم بیرون شاید یه فکری به سرم می زد!

(نگاه)

پس چند سال بود توی این خونه باهم بودن! چقدر قلبم درد می کرد. من رو باش با خودم می گفتم هنوزم دوستم داره که اینطوری ازم محافظت می کنه. نگو واقعا بخاطر منافع خودش بود... اهی کشیدم و چشم هام رو بیشتر بهم فشار دادم.

از این دختر خوشم نمیومد الان بیشتر هم ازش متنفر شدم. مگه من چیم کمتر از اون بود که با اون ازدواج کرده بود؟ هه اره خب من پلیس بودم و اون خلافکار اما لعنتی توهم پلیس بودی، خودت خیانت کردی! بغضم شکسته بود و هق هقم توی اتاق پیچیده بود.

دلم می خواست دیگه زندگی نکنم. من عاشق بودم، اره من هنوز عاشق بودم اما دیگه معشوقی نداشتم. اون دل کنده بود اما من چرا توی شیش سال هنوز دل نکنده بودم؟ اره ازش متنفر بودم اما مگه عشق و تنفر کنار هم نیستن؟ چرا من تنها موندم چرا...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و محکم فشارش دادم نگاه اروم باش باز حالت بد میشه اروم باش... چطور اخه اروم باشم چطور... کل زندگیم روی هواست. نصفش خاکستر شده و نصف دیگه اش داره می سوزه چطور اروم باشم... شیما تنهام گذاشت اونم بعد از نه سال دوستی از اون طرف خانوادم مردن و تنها کسی که داشتم قاتل خانوادم شد و اونم الان فهمیدم کلا تنهام گذاشته و برای همیشه رفته. دوستم قاتل اصلی خانوادم شده و الان می خواد بکشتم و همه ی این ها، نمی فهمم دلیلشون چیه، چرا واقعا!

به سختی پتو رو روی سرم کشیدم و دل سیر گریه کردم. خسته شده بودم از بس خودم رو کنترل کرده بودم. بدنم هم درد می کرد و این وسط قوز بالا قوز شده بود...

***

با سر و صدای زیادی که از پایین میومد از خواب پریدم، بدنم باز به شدت درد گرفته بود. چقدر صدای همهمه از پایین زیاد بود! به سختی سعی کردم از روی تخت یکم بلند بشم که کمر و لگنم تیر کشید. ناله ای کردم و باز دراز کشیدم. اصلا به من چه هر اتفاقی افتاده باشه به من مربوط نمیشه. اوهوم همینه.

اما زکی خیال باطل کنجکاو بودم ببینم پایین چه خبره و چه اتفاقی افتاده، این صدا ها برای چی بود و مهرداد کجا بود؟ اصلا نکنه برای اون اتفاقی افتاده باشه... نه نه نگاه تو نباید برات مهم باشه اون الان خودش زن داره بس کن. چشم هام رو بهم فشار دادم. بغض باز به گلوم برگشته بود.

خواستم پتو رو باز روی سرم بکشم که چند تقه به در خورد و باز شد. زنی وارد اتاق شد که از سر و وضعش مشخص بود خدمتکار هست.

اروم بهش نگاه می کردم که جلو اومد و با سلام ارومی زیر لب، سینی توی دستش رو روی میز کنارم گذاشت. به سینی نگاه کردم. سوپ بود. خواستم حرفی بزنم که بهم نزدیک تر شد و در حالی که زیر بازوم رو گرفت و کمکم می کرد یکم بشینم گفت:

_ خانم ارباب گفتن هرچی خواستید بهم بگید براتون بیارم.

پوزخندی روی لبم نشست. بازم خانم! چرا اینقدر حساس شده بودم؟ چرا اینقدر توی چند روز عوض شده بودم؟ واقعا چرا... اهی کشیدم و خسته گفتم:

_ ممنون... پایین چه خبره؟

زن در حالی که سینی رو جلوم می زاشت و قاشق رو به دستم می داد گفت:

_ اقا پیمان زخمی شدن واسه همین همهمه شده...

متعجب بهش نگاه کردم. پیمان کی بود؟ اهان همون پسره که توی بیمارستان خودش رو معرفی کرد! فکر کنم دوست مهرداد بود! اهان ارومی گفتم که زن زیر لب زمزمه کرد:

_ نمی دونم به بانو چی بگم مطمئنن خیلی ناراحت میشن...

گوش هام رو تیز کرده بودم تا حرف زیر لبیش رو بفهمم. بانو؟ لابد منظورش اون دختره تحفس!
اخمی کردم و گفتم:

_ چرا ناراحت بشه، مهرداد که حالش خوبه!

به چشم های زن که متعجب بهم خیره بود نگاه کردم. کمی نگذشت که لبخندی زد و گفت:

_ شما نگاه خانم هستید درسته؟

اخمی کردم. چطور بود که همه توی این خونه اسم من رو می دونستن فقط خودم رو نمی شناختن!
کلافه سرم رو بالا پایین کردم که خندید! تعجب کردم، چرا خندید؟ الان چیش خنده داشت؟

خواستم حرفی بزنم که اروم گرفت و گفت:

_ خانم جان فکر می کنم براتون سوتفاهم پیش اومده.

پوزخندی زدم. پس بگو چرا خندید. شونه ای بالا انداختم و در حالی که به سختی قاشق رو به دهنم نزدیک می کردم گفتم:

_ مهم نیست...

زن اما بی توجه بهم شروع به حرف زدن کرد.

_ اقا پیمان برادر پریسا خانم هستن. اونا چند ساله با اقا مهرداد زندگی می کنن چون جایی برای رفتن ندارن.

متعجب دست از خوردن کشیدم و بهش نگاه کردم. خواهر برادر بودن؟ خب چه ربطی داره می تونه که باهاش ازدواج کنه! یعنی ممکن بود من اشتباه کرده باشم؟ نه... با شک پرسیدم:

_ مگه باهم ازدواج نکردن؟

زن لبخندی زد و گفت:

_ نه خانم جان، پریسا بانو خیلی دختر خوبی هستن. البته دوستشون اقا مهرداد رو دوست دارن اما ایشون بهشون توجهی نمی کنن.

پریسا بانو! حالم بهم خورد، پس باهم ازدواج نکرده بودن. اما دوستش کی بود؟ مهرداد رو دوست داره اما اون بهش توجه نمی کنه! چه جالب! توی فکر بودم که متوجه نگاهش شدم. با حس عجیبی بهم زل زده بود که با دیدن نگاهم ادامه داد:

_ ایشون همیشه از شما حرف می زنن. از کار هایی که می کنید و جاهایی که میرید...

چی؟ اون از کجا می دونست من کجا میرم و چی کار می کنم؟ عجیب بود. از کجا... نکنه واسم بپا گذاشته بود؟ نه فکر نکنم... یا صبر کن نکنه تو ماشین منم جی پی اس بود؟ نه! بهت زده به حرف هاش فکر می کردم که آهی از روی غم کشید و توجهم بهش جلب شد. غمگین ادامه داد:

_ آقا خیلی سختی کشیدن اما همیشه وقتی درمورد شما حرف می زدن خوشحال بودن. نمی دونم چرا سرنوشت اینقدر باهاش بد بود که مجبورش کرد سر خم کنه...

رادار هام در لحظه فعال شدن. منظورش از سر خم کردن چی بود؟ انگار حس کاراگاهیم برگشته بود سریع گفتم:

_ منظورتون چیه سر خم کردن؟

مرموز به زن نگاه می کردم که در لحظه انگار که حول شده بود سریع گفت:

_ ه..هیچی م..منظورم این بود که ایشون بیمارن و مریض شدن و...

پوزخندی زدم. یه جای کار می لنگید، بیماری کجا و سر خم کردن و چپ افتادن سرنوشت کجا! اخمی کردم و سینی رو به عقب هول دادم که سریع برداشتش و گفت:

_ مواظب باشید می ریزه روتون و...

بدون توجه به حرف هاش گفتم:

_ اون بی صاحاب رو بزار کنار بیا کمکم کن می خوام برم پایین!

زن که انگار وحشت کرده بود با لکنت گفت:

_ چ.. چرا خانم؟ ح.. حالتون خو...

میون حرفش غریدم:

_ به ایناش کار نداشته باش! کمکم کن برم پایین!

ترسیده چشمی گفت و بازوم رو گرفت و کنارم ایستاد.

به سختی بلند شدم. تموم بدنم درد می کرد اما اینقدر الان کنجکاو شده بودم و فکر های عجیبی به سرم زده بود که می خواستم اول ماجرا رو بفهمم. به سختی قدم برداشتم و به طرف در رفتم. بدنم خیلی درد می کرد و به حتم احتمال افتادنم زیاد بود. اما من نگاه بودم باید می رفتم.

به در رسیده بودیم. اروم و لنگان به طرف پله ها رفتم که زن ترسیده کنار گوشم زمزمه کرد:

_ خ..خانم بهتره چیزی نگید به خدا ارباب من رو می کشه...

توی دلم لبخندی زدم. انگار واقعا یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود وگرنه نباید اینقدر می ترسید! در همون حال که به سختی به پله ها نزدیک می شدم گفتم:

_ من که چیزی نگفتم!

دلم می خواست ببینم واکنشش از اینکه خودش لو داد چیه اما در لحظه پاهام به شدت تیر کشیدن و جیغ بلندی کشیدم. زن بخاطر جیغم ترسید و در لحظه ولم کرد که چون نزدیک پله ها بودیم افتادم. دستم رو جلو بردم تا خودم رو نگه دارم از پله ها نیوفتم که به محض برخورد دستم به پله های پارکتی به شدت درد گرفت و خم شد.

نزدیک بود با صورت از پله ها بیافتم که مهرداد رو جلوم دیدم. وحشت زده و نگران از پله ها بالا اومد و سریع کمرم رو گرفت. خداروشکر حدود یه متر هنوز با پله ها فاصله داشتم و موقع افتادن فقط کمر و صورتم روی پله ها بودن وگرنه به حتم داغون شده بودم!

مهرداد همونطور که کمرم رو گرفته بود بهم کمک کرد بلند بشم. با ایستادنم نگاهی به اون زن کردم که ترسیده جلو اومد و با معذرت خواهی بهم نگاهی کرد. اخمی کردم و از مهرداد جدا شدم و بهش اشاره کردم بازوم رو بگیره. زن هم سریع کنارم ایستاد و سرش رو پایین اورد. به مهرداد خیره شدم. نگاهش به اون زن بود و خیلی عصبی بود. اروم اما محکم گفتم:

_ می خوام باهات حرف بزنم!

مهرداد که انگار اصلا انتظار حرفم رو نداشت متعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

_ آم... باشه بیا تو اتاقم!

به طرف اتاقم رفت و در جلوییش رو باز کرد. پس اتاقش جلوی اتاق خودم بود! تموم مدت در اون اتاق بسته بود فکر می کردم فقط میره اون تو کاری می کنه و بیرون میاد اما در واقع... به سختی و با درد هایی که چند برابر شده بود به طرفش رفتم. وارد اتاق شدم و رو به زن گفتم:

_ برو یه مسکن برام بیار.

سریع چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. میون هوا زمین ایستاده بودم و تعادل نداشتم که مهرداد به طرفم اومد و با گرفتن بازوم به طرف تختش بردم. نمی دونم چرا مخالفتی نمی کردم انگار دلم باهاش راه می اومد. اما نه اون قاتل برادرم بود. نیما اون... نگاه فعلا بس کن توهم دو دل شدی چرا حس می کنی...

با حرفش از فکر بیرون اومدم.

_ بشین اینجا تا قرصت رو بیاره.

به تخت نگاه کردم. تخت یه نفره مشکی بود. اروم لبه تخت نشستم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم. حرفی نزد و عقب رفت و جلوی در ایستاد. زن بعد از چند دقیقه برگشت و قرص و لیوان اب رو بهم داد. بهش اشاره کردم بره بیرون که با ترس بهم نگاه کرد و رفت. اروم قرص رو خوردم و بعد از تموم کردن اب، لیوان رو روی عسلی چوبی قهوه ای رنگ کنار تخت گذاشتم. با صدای بسته شدن در نگاهم به مهرداد افتاد که به طرفم اومد و جلوم ایستاد. اروم و مرموز گفت:

_ باهام چی کار داری؟ زود بگو باید ...

جالب بود. چقدر تلبکار بود واقعا! می خواستم ببینم اگر بفهمه من چیزی فهمیدم چه واکنشی نشون میده. هرچند فعلا که چیزی نمی دونم! پوزخندی زدم و گفتم:

_ موضوع سر خم کردنت جلوی سرنوشت چیه!؟

مهرداد متعجب بهم نگاه کرد. لحظه به لحظه صورتش بیشتر سرخ شد! متعجب به رفتار عصبیش که دست هاش رو توی موهاش می کشید نگاه می کردم که عصبی گفت:

_ احمدی بهت گفت!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نمی دونم کیه! مهم هم نیست فقط نمی دونم چرا...

بدون گوش دادن به حرفم سریع از اتاق بیرون رفت. متعجب به در باز شده خیره موندم. چی شد الان؟ کلافه پوفی کشیدم و خواستم یکم تکون بخورم که یه لحظه سرم گیج رفت. هم زمان صدای گریه اون زن هم از پایین به گوشم رسید.

_ آقا به خدا ببخشید، آقا اشتباه کردم اقا رحم کنید اقا...

صدای جیغ و گریه هاش باهم ادغام شده بودن و به گوشم می رسیدن! همچنین همراهش صدای شلاق مانندی به گوش می رسید! شوکه خواستم از جام بلند بشم که صدای جیغ زن دیگه ای به گوشم رسید و پشتش صدای عصبی پریسا که می گفت:

_ مهرداد بس کن داری چه غلطی می کنی! ولش کن چرا افسار پاره کردی ها... دارم میگم ولش کن... کشتیش ولش کن!

جیغ های پریسا و ساکت شدن فریاد های اون زن بدنم رو می لرزوند. من ترسو نبودم در واقع این صحنه ها رو زیاد دیدم و می تونستم تصور کنم پایین چه خبره. اما شکل گرفتنش توسط کسی که می شناختم دور از انتظارم بود! انگار هنوز توی خیالاتم همچنان شیش سال قبل بود. گویی که گذر زمان تاثیری روشون نداشت... ولی تا جایی که واقعا یادمه مهرداد همچین ادمی نبود که کسی رو بخاطر حرف اینقدر بزنه تا بمیره نه نبود!

یا شاید باید گفت شیش سال پیش همچین ادم عوضی ای نبود! حیران به در خیره بودم و داشتم به صدا ها گوش می دادم که صدای پا به گوشم رسید و پشتش پریسا جلوی در اتاقم نمایان شد. با دیدن نبود من به اطراف نگاه کرد و چشمش به من که داخل اتاق مهرداد بودم افتاد. سریع به طرفم اومد. صورتش از گریه سرخ شده بود، با جیغ دست هام رو گرفت و گفت:

- نگاه چی کارش کردی دیوونه شده!؟ اون خانم احمدی رو کشت می فهمی بیا جلوش رو بگیر بیا...

کشت؟ واقعا مرد؟ خواستم واکنشی نشون بدم که مهرداد رو توی در دیدم! ترسیده بودم. پریسا چی می گفت اون رو کشته بود؟ واقعا نه مهراد همچین ادمی نبود نه نبود!

عصبی به طرف پریسا اومد. خواستم بهش بگم کاریش نداشته باش اما در لحظه یقه ی مانتوی پریسا رو گرفت از اتاق پرتش کرد بیرون و بلند فریاد کشید:

_ مگه بهت نگفتم بهشون بگو باهاش حرف نزنن؟ مگه خر بودی! اینکه الان جنازش اونجا افتاده تقصیر توهه نه نگاه فهمیدی!

توی شوک حرف هاش بودم که با عصبانیت در اتاقش رو محکم بهم کوبید و قفلش کرد! ترسیدم چی کار داشت می کرد. خواستم کمی تکون بخورم که با دیدنش شوکه شدم.

در لحظه پشت در سقوط کرد و سرش رو به در تکیه داد. درست مثل کوهی که در هم می شکست! کوه تو خالی ای که فقط تلاش در حفظ ابهتش داشت! دست هاش رو توی موهاش کشید و در اخر با عصبانیت بهم خیره شد. منم متعجب و ترسیده بهش نگاه می کردم که اروم گفت:

_ تو نگاهت من چیم؟

منظورش چی بود؟ جز حیوون چی می دیدم؟ جز چیزی که ادم ها رو راحت می کشت دیگه چی بود؟ چرا دروغ ازش ترسیده بودم اما منم نگاه بودم نباید جلوش خودم رو می باختم. پوزخندی زدم و گفتم:

_ حیوونی بیش نمی بینم.

لبخندی زد و چشم هاش رو بست. متعجب از لبخندش عصبی ادامه دادم:

- چرا کشتیش؟ مگه اون...

میون حرفم پرید و گفت:

_ اون جاسوس آرمان بود... امروز صبح تازه فهمیدم... در واقه ده دقیقه قبل پیمان بهم گفت. اومدم بالا که بگیرمش که دیدم تو داشتی از پله ها می افتادی...

بهت زده بهش خیره موندم و صدام توی گلو خفه شد. چی می گفت؟ واقعا جاسوس بود؟ یعنی برای اروم کردن من نمی گفت؟ اصلا چرا باید بخواد من رو اروم کنه!؟ به صورتش خیره شدم. حالت صورتش عصبی و جدی بود... چهره اش که دروغ نمی گفت انگار واقعی بود!

کلافه پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که سرم در لحظه باز گیج رفت. چم شد یهو؟ در لحظه بهم حالت تهوع دست داد و تعادلم بیشتر از قبل نامتعادل شد. وضعیت بدی بود نرمال نبودم. خواستم مهرداد رو صدا بزنم که در لحظه چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

***

(مهرداد)

سرم به شدت درد گرفته بود انگار قصد تموم کردنش رو هم نداشت. از بین دست هام بهش نگاهی انداختم. دستش روی سرش بود. یعنی باید بهش می گفتم؟ بهش می گفتم چرا سر خم کردم؟ اصلا چرا اون زن باید خودش رو جای خانم احمدی جا بزنه و این حرف ها رو به نگاه بگه؟ آرمان چی می خوای؟

پوفی کشیدم و دست هام رو پایین اوردم. خواستم چیزی بگم که در لحظه نگاه روی تخت افتاد! متعجب بلند شدم و به طرفش رفتم. صداش زدم اما جواب نداد. چشم هاش بسته بودن، دستم رو روی گردنش گذاشتم، نبض داشت اما کند بود.

سریع از اتاق بیرون رفتم و با سرعت از پله ها پایین اومدم. به طرف اتاق پایین که پشت سالن بود دویدم. اتاقی که پیمان الان توش بود و دکتر داشت زخم هاش رو پانسمان می کرد. وارد اتاق شدم و دکتر رو دیدم که متعجب بهم نگاه می کرد. در حالی که حراسان بودم گفتم:

_ دکتر زود باش بیا، نگاه بی هوش شده یهویی از حال رفت و...

دکتر سریع از جاش بلند شد و رو به پیمان گفت:

_ تکون نخور تا برگردم.

پیمان خواست حرفی بزنه که دکتر سریع از اتاق بیرون رفت. پشت سرش تا اتاقم رفتم و همراهش وارد اتاق شدم. سریع بالای سر نگاه ایستاد و نبضش رو چک کرد. به صورتش نگاه کردم، متفکر داشت بهش نگاه می کرد. دستش رو ول کرد و دهنش رو کمی باز کرد! داره چی کار می کنه! خواستم واکنشی نشون بدم که سریع گفت:

_ مسموم شده! با سم، اما مقدارش کم بوده و فقط بی هوشش کرده.

از نگاه فاصله گرفت و سریع از اتاق بیرون رفت، انگار رفت دارو بیاره! حیران به نگاه خیره شدم، مسموم شده بود! اونم با سم! اما... سریع به اتاقش رفتم و به اطراف نگاه کردم، با دیدن سینی سوپ کنار تختش روی میز، متوجه همه چیز شدم. این یه هشدار بود. هشداری که از طرف ارمان تدارک دیده شده بود. چرا، به کجا می رسی که اون رو مسموم کنی؟

عصبی شده بودم، باید چی کار می کردم؟ این وضعیت که همیشگی نیست هست؟ خدایا... چطور ازش مواظبت کنم. از اون بدتر چطور هدف ارمان رو بفهمم وقتی حتی شهاب هم خبری نداره! کلافه دستی توی موهام کشیدم و به طرف اتاقم برگشتم. نگاه رو درست روی تخت خوابوندم و پتو رو تا سینه هاش بالا کشیدم.

به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم. نگاهم به پنجره پشت میز بود. خشکی درخت ها و گل های حیاط خونه، انگار مثل زندگی من بود. خسته بودم، می خواستم این بازی های بی هوده رو تموم کنم اما چطوری؟ نمی دونم، نمی دونم...

***

(نگاه)

با سر درد چشم هام رو باز کردم. به اطراف نگاهی انداختم، اگر اشتباه نمی کردم اتاق مهرداد بود. به خودم نگاه کردم با مانتو خوابیده بودم و پتو روی بدنم بود. خواستم کمی بلند بشم که باز بدنم درد گرفت. کوفتگی های بدنم یه طرف این سر درد و گیجی هم یه طرف! به اطراف نگاه کردم که متوجه حضور مهرداد شدم.

روی صندلیش نشسته بود و سرش روی میزش بود. انگار خواب بود. اروم سعی کردم از حالت خوابیده به نشسته در بیام که با هر حرکتم تخت صدا می داد. وقتی بلاخره نشستم و به تاج تخت تکیه دادم، به مهرداد نگاه کردم. همچنان خواب بود! اروم سرفه ای کردم و گفتم:

_ هی مهرداد! هی!

انگار نه انگار، خواب خواب بود. خسته و بی حال به اتاقش نگاه کردم.

سمت راست تخت یه کمد بزرگ بود با یه آینه و جلو و کنار اون ها یه میز قرار داشت که پشتش پنجره بود. دیوار جلوی منم هیچی نبود جز گچ سفید و سمت راستش هم در اتاق! چقدر اتاقش ساده بود، از یه ادم خلافکار انتظار بیشتری داشتم...

اولین بار بود توی خونه اش می اومدم. حتی اون شیش سال قبل هم هیچ وقت نشد بیام اینجا... هر چند فکر نکنم شیش سال پیش اینجا زندگی می کرد! به حتم خونه گرونی بود و با پول خلاف خریده شده بود!

عصبی بهش نگاه کردم. موهای پریشونش توی صورتش افتاده بودن و دید چشم هاش رو کمی گرفته بودن. چهره اش تغییر نکرده بود و انگار هنوز همون مهرداد شیش سال پیش بود!

نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم. من دوستش داشتم، درسته اما اون همدست قاتل داداشم بود. چطور می تونستم باهاش باشم؟ قلبم درد می کرد. تقدیر بود که اینجوری از هم جدا باشیم؟ کنار هم باشیم اما در واقع فرسنگ ها از هم دور باشیم. همدیگه رو ببینیم اما اینقدر دور هستیم که باید دست به یقه تلسکوپ شد...

پوزخندی زدم، این عاقبت نداشت. گاهی باید بی خیال خیلی چیز ها میشد و شاید عشق و علاقه برای زندگی من جزو اون چیز ها بود... در واقع شاید از همون اول هم جایی توی زندگی من نداشتن!

با صداش از فکر بیرون اومدم.

_ بهتری؟

بهش نگاه کردم، کی بیدار شده بود؟ اروم سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. حرفی نداشتم بزنم، اون سئوالم رو می دونست اما جوابی نداده بود. در واقع انگار نمی خواست جواب بده! اروم گفت:

_ در رابطه با حرفت، اون، اون منظور خانم احمدی چیز خاصی نبود! اون از طرف ارمان اومده بود و در واقع خانم احمدی واقعی نبود!

بهش نگاه کردم، بخش اول حرفش دو پهلو بود. کدوم حرفم؟ واقعا قصد توضیحش رو نداشت! اما در مورد بخش دوم حرفش، اگر اون نبود به حتم با ماسک های سیلیکونی خودش رو به شکل اون در اورده بود! اروم گفتم:

_ ماسک سیلیکونی؟

سرش رو اروم تکون داد و گفت:

_ خیلی طبیعی بود به حدی که افراد هم متوجه نشده بودن. توی اون غذا هم سم ریخته شده بود. چون زبونت سبز شده بود. به حتم اون رو یکم بیشتر نخورده بودی، چون دکتر گفت فقط بی هوشت کرده.

ارون سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اوهوم، فقط یه قاشق!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ انگار رنگ سبز زبونم نشون از خیلی چیز ها بوده. آرمان هدفش از ریختن سم به اون قوی ای چی بوده؟ سمی که با یه قاشق علائم مسمومیت رو نشون بده... با یه کاسه بزرگ به حتم ادم رو تا دم مرگ می بره.

صدای اروم اما عصبیش به گوشم رسید.

_ نمی فهمم هدفش از این کار ها چیه، نه خودش رو نشون میده نه چیزی میگه انگار داره قایم موشک بازی می کنه!

سرم رو به عنوان نقص حرفش، به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ شایدم منتظر فرصت مناسبه...

صدای متعجبش به گوشم رسید.

_ منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خودت خوب می دونی...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

_ قراره چی کار کنی؟ با بلایی که سرم اورده قرار نیست دست روی دست بزارم تا هر کار خواست بکنه!

صداش به گوشم رسید که می گفت:

_ منم دست روی دست نذاشتم.

بهش نگاه کردم، منتظر بودم بگه داره چی کار می کنه اما انگار قصد حرف زدن نداشت! اخمی کردم و گفتم:

_ چیه؟

اروم گفت:

_ اول تو بگو تکلیفت چیه! همچنان پلیسی یا با تیم مایی؟

پوزخندی زدم. تیم ما؟ تو داداشم رو کشتی بعد میگی بیام تو تیم شماها؟

عصبی گفتم:

_ بیام توی تیمی که قاتل داداشم اون رو می چرخونه؟ ترجیح میدم توی تیم مستقل خودم باشم! بعد از تموم شدن ماجرا تو رو به خیر ما رو به سلامت، برو مثل همون شیش سال باز خودت رو گم و گور کن!

اروم خندید و گفت:

_ من تموم مدت همینجا بودم!

متعجب شدم اما سعی کردم نشون ندم. چطور همینجا بود اما من پیداش نکردم! چطور...

با بلند شدنش توجهم بهش جلب شد. به سمت در رفت و گفت:

_ به بچه ها می سپارم ببرنت اتاق پایین تا راحت تر بتونی بری و بیای، برای کار ها هم بعدا بهت میگم فعلا که کاری از دستت بر نمیاد!

عصبی به رفتتنش نگاه کردم. دروغ نمی گفت واقعا کاری از دستم بر نمی اومد! باید مدتی صبر می کردم تا بدنم به حالت اولیه بر می گشت، بعد از اون ارمان رو راحت نمی زاشتم! من دیگه چیزی نداشتم که از دست بدم، باید تلافی می کردم و انتقام نیما رو هم می گرفتم.

کلافه دستی به سرم کشیدم. مقنعه ام بهم ریخته بود و خیلی عرق کرده بودم...

***

(دو هفته بعد)

(نگاه)

با اخم به دیوار جلوم خیره بودم. توی سالن روی مبل ها نشسته بودیم و مثلا جلسه داشتیم. اما اصلا به جایی نرسیده بودیم. ارمان توی این دو هفته هیچ کاری نکرده بود و این به شدت عجیب بود! چرا کاری نمی کرد؟ چه خبر بود! چی تو سرش می گذشت؟ سوال های زیادی داشتم که هیچ کدوم برای خودشون جوابی نداشتن و این خیلی اعصاب خوردکن بود.

به مهرداد نگاه کردم، هنوزم با دیدنش ضربان قلبم نامنظم میشد اما باید تمومش می کردم. اینکه اون داداشم رو کشته بود چیزی رو عوض نمی کرد، هیچی عوض نمیشد اون همدست قاتل بود و الان هم دیگه اون مهرداد سابق نبود. الان یه عوضی بود که شیش سال با خلافکار ها زندگی کرده بود و هر کاری می تونست بکنه! نمونش هم کشتن اون زن!

اخمی روی صورتش داشت و متفکر به زمین خیره بود. عصبی گفتم:

_ آخرش که چی؟ باید بشینیم منتظر باشیم تا اون یه غلطی بکنه؟ باید خودمون...

پیمان وسط حرفم پرید و گفت:

_ چی داری میگی واسه خودت، ما اول انجام بدیم که اون سریع دستمون رو می خونه! مثل اینکه یادت رفته چقدر نفوذی داره!

روی مبل جلوی من نشسته بود. بهش نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

_ لابد بشینیم تا بیاد در خونه بگه بیاید باهم حرف بزنیم اتش بس!

خندید و گفت:

_ حالا نه در اون حد اما...

عصبی از خندش که انگار حرف هام رو به سخره گرفته بود از جام بلند شدم و گفتم:

_ برام مهم نیست چی کار می کنید، خودم دست به کار میشم!

با عصبانیت به طرف اتاقم که پشت سالن بود رفتم و محکم در رو بهم کوبیدم، کور خوندید. من دست رو دست نمی زارم تا هر کاری خواست بکنه! من عشق و کنار گذاشتم پس می تونم چیز های دیگه رو هم کنار بزارم هرچند، واقعا چیز دیگه ای برام نمونده که از دستش بدم!

با خستگی و کلافگی روی تخت دراز کشیدم. نگاهم به اتاق بود و افکارم جای دیگه ای سیر می کرد. باید هر چه زود تر تمومش می کردم. این سه هفته حضورم اینجا، انگار برام سه سال گذشته بود. راحت نبودم، حس بدی داشتم و نمی خواستم بمونم. اینجا قلبم رو بی قرار می کرد و نمی ذاشت درست تصمیم بگیرم. لازم بود همه چیز برای همیشه تموم بشه و زیر خاک دفن بشه، هرچند خاطرات نیما هیچ وقت برام دفن نمی شدن...

اهی کشیدم و به پنجره کنار تخت نگاه کردم. اسمون ابی بیشتر از همیشه جلب توجه می کرد. با گله ای از پرنده ها که باهم پرواز می کردن. دلم ازادی می خواست. اما کو؟ چطور باید پیداش می کردم؟ نمی دونم.. واقعا نمی دونم... حس ادمی رو داشتم که توی باتلاقی گیر کرده و راه فراری نداره. از اون طرف بی خبری های سال های گذشته که انگار چیز هایی هنوز مجهول بودن و از این طرف کار های

ارمان که همیشه تا به الان مجعول موندن. چقدر مجهول توی زندگیم بود. کی میشد همشون تموم بشن... کی...

(مهرداد)

کلافه دستم رو توی موهام کشیدم که پیمان به حرف اومد.

_ مهرداد تا کی قراره چیزی بهش نگی و بزاری هی توی سرت بزنه؟

اخمی کردم و بهش خیره شدم. واقعا تا کی؟ اما نمی خواستم فکر کنه این سال ها بی هوده زندگی کرده... نه تنفرش بی هوده نبود! کلافه جواب دادم:

_ نمی دونم، شیش سال با این عقیده زندگی کرده که من همدست قاتل برادرشم. فکر می کنی الان حرفم رو بارو می...

پیمان وسط حرفم پرید و گفت:

_ تو هنوز دوستش داری! از کجا معلوم شاید اونم دوستت داره و این مانع بینتونه که فکر می کنه تو داداشش رو کشتی! پس چرا بهش نمیگی؟

اخمی کردم. ممکن نبود هنوز دوستم داشته باشه. نگاه عاقل تر از این حرف ها بود! کلافه بلند شدم و گفتم:

_ نه تمومش کن، باید برای نقشه اماده بشیم دیر یا زود باید باهاش رو به رو بشیم. نگاه درست میگه نباید دست روی دست بزاریم تا اون اول بیاد.

انگار پیمان فهمید قصدم عوض کردن بحث بود چرا که خندید و دیگه چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاقش رفتم که پیمان گفت:

_ اگر بعد از اینکه همه چیز تموم شد به پلیس تحویلت داد چی؟ می تونی بهش اعتماد کنی؟

ایستادم. اخرش باید دستگیر می شدم. فرقی برام نداشت... بدون جواب دادن بهش به اتاق نزدیک شدم. مهم نبود، گاهی اوقات بعضی چیز ها واقعا دیگه مهم نیستن.

اروم در زدم و بعد از چند ثانیه وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود و با اخم بهم خیره بود. با ورودم از حالت خوابیده به نشسته تغییر کرد و گفت:

_ چیه؟

در حالی که دستم به در بود گفتم:

_ بیا بریم بیرون، باید درباره چیزی باهات حرف بزنم!

متعجب خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

_ بیرون منتظرم.

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم. نقشه خاصی که نداشتیم. حرف خاصی هم نبود اما دلم می خواست باهاش تنها باشم. کار دلم بود دیگه... در حالی که از پله ها بالا می رفتم تا به اتاقم برم فکرم پیش حرف های پیمان پر کشید. اگر اونم هنوز دوستم داشت... ممکن بود واقعا؟ اما اگرم واقعا بود امکان نداشت باهم باشیم. اینکه من اون موقع کاری نکردم و نیما رو نجات ندادم، هیچی رو عوض نمی کرد! حالا چه به اجبار و چه به اختیار در هر صورت نتیجه یکی بود، از اون طرف کار هایی که توی این سال ها انجام دادم چیز هایی نبود که بشه به راحتی ازش چشم پوشی کرد!

در اتاقم رو باز کردم و مستقیم به طرف میز رفتم و سوییچ لندکروز رو براشتم. از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم. نگاهم به در ورودی افتاد. نگاه اماده با همون مانتوی همیشگیش ایستاده بود. انگار اصلا براش مهم نبود داریم می ریم بیرون. توی خونه هم همیشه مانتو و مقنعه مشکی با یه شلوار مشکی تنگ می پوشید. نگاهم رو ازش گرفتم و از کنارش رد شدم.

به طرف ماشین که توی پارکینگ خونه بود رفتم و سوار شدم. اونم در جلو رو باز کرد و سوار شد. این وسط نگاهی به خودم انداختم. یه تیشرت ابی با شلوار خونگی! از تیپم خنده ام می گرفت. قرار نبود

از ماشین پایین بیایم. ولی به حتم هر کس من رو می دید می گفت این کجا و ماشینش کجا! اروم لبخندی زدم و ماشین رو روشن کردم. با تک بوقی در خونه باز شد و ازش بیرون رفتم. کجا برم؟ الان...

با حرفش از فکر مقصد بیرون اومدم و توجهم بهش جلب شد.

_ بگو!

اوخ چی بگم! یکم من من کردم و گفتم:

_ آم... آهان حرفت درست بود نباید بشینیم تا یه کاری بکنه باید اول از اون حرکت کنیم.

در حالی که چشمم به جلو بود نیم نگاهی بهش کردم. سرش رو تکون داد و گفت:

_ و چه کاری؟

تف مهرداد چی داری میگی اخه! حالا بیا و جمعش کن! کلافه به اطراف نگاه کردم و خواستم جواب بدم که خودش زود تر گفت:

_ باید اول هدفش رو بفهمیم. بدون دونستن هدف نمی تونیم کاری بکنیم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ من ده نفر رو توی گروهش دارم. اما هیچ کدومشون چیزی نفهمیدن. نه اونا بلکه کل افرادش خبری ندارن. انگار هر چی که هست خیلی براش مهمه که مخفی نگهش داشته.

صداش به گوشم رسید که می گفت:

_ باید باهاش رو به رو بشیم. اخرش که چی! یه بار برای همیشه. بهش زنگ بزن بگو دو هفته دیگه می بینیمش! اینجوری هر کاری قراره بکنه زود تر انجام میده و شاید بفهمیم هدفش چیه. به افرادت بگو اونجا اماده باش باشن و هر حرکتی کرد گزارش بدن.

از حرف هاش خندم گرفته بود. انگار تو نیروی پلیس بود و داشت دستور می داد! اروم باشه ای گفتم و دیگه حرفی بینمون زده نشد. هنوز بیست دقیقه هم نشده بود که برگشتیم خونه به محظ پیاده شدنش سریع وارد اتاقش شد و دیگه بیرون نیومد!

تف این چه کاریه اخه چرا همش تو اتاقشه... کلافه اهی کشیدم و سوییچ رو روی میز انداختم و روی تخت افتادم. خسته شده بودم. دلم می خواست بشینم دل سیر باهاش حرف بزنم از تموم اتفاق ها براش بگم اما نمی تونستم. اون نگاه قبلی نبود و منم، مهرداد قبلی نبودم!

***

(آرمان_ سوم شخص)

بی خیال از دنیای اطرافش بر تاب یک نفره داخل اتاقش تکیه داد بود و آسوده به اهنگ آرام و بی کلامی که از هدفون پخش میشد، گوش سپرده بود. همراه با اهنگ دستانش را بالا و پایین می برد و سرش را تکان می داد. گویا که در سالنی پر از نوازنده است و مسئولیت هدایت آن ها را بر عهده دارد.

در به صدا در آمد و پس از مدتی باز شد. یکی از افراد سیاه پوشش بود! جلو امد و ارام و با ترس به زانویش دست زد و سریع عقب رفت.

آرمان که گویا متوجه لمس زانو اش شده بود چشمانش را سریع باز کرد. با دیدن مرد، هدفونش را بیرون اورد و با اخم نگاهش را به فرد دوخت.

مرد ترسیده سرش را پایین آورد و موبایل در دست راستش را جلو تر اورد و زمزمه کنان گفت:

_ ا... ارباب ا... اقا مهرداد هستن!

ارمان در لحطه پس از شنیدن اسم مهرداد گویا که انرژی دیگری گرفته است، سریع موبایل را از دست های مرد چنگ زد و با پوزخند و شادی گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_ به به آقا مهرداد، شما کجا اینجا کجا...

مهرداد اما بی توجه به شادی های بی خود ارمان میان حرف هایش گفت:

_ دو هفته دیگه بیا خونم! می خوام ببینمت! باید این بازی رو تمومش کنیم.

ارمان که با حرف مهرداد شکه شده بود خنده هایش پایان یافت و سکوت همه جا را فرا گرفت. مرد که این مدت همانجا ایستاده بود با دیدن چهره عصبی اربابش سریع به طرف در رفت و ارام در را بست. قلبش به شدت به سینه اش می کوبید و نفس-نفس می زد. ارمان با کسی شوخی نداشت، وقتی عصبی بود حتی بد تر از همیشه میشد.

ارمان عصبی از روی تاب بلند شد. سعی داشت خونسردی خودش را حفظ کند اما گویی زیاد موفق نبود. کلافه و عصبی جواب داد:

_ فکر می کنی افسار این بازی دست توهه؟ هه کور خوندی! وقت ندارم برای دو هفته دیگه. هر وقت خودم...

مهرداد بار دیگر میان حرف های عصبی اش پرید و قاطع گفت:

_ افسار دست توهه اما افسار به من وصله! اگر من از تو پیروی نکنم هیچ غلطی نمی تونی بکنی! همون که گفتم دو هفته دیگه شنبه خونه خودم منتظرتم. نیومدی بازی رو خودم تموم می کنم!

ارمان که به شدت عصبی شده بود خواست پاسخ او را بدهد که با بوق های ممتد پشت خط، موبایل را با عصبانیت به زمین کوبید و فریاد بلندی سر داد. تا دو هفته دیگر خیلی زود بود، هنوز برنامه های زیادی برایشان چیده بود و این گونه برنامه ریزی اش بهم می ریخت!

اصلا این ها به کنار مهرداد بازی را چگونه می توانست تمام کند وقتی افسار در دست های ارمان بود! به راستی که عجب مار پله ای شده بود.

ارمان عصبی به زمین و زمان فحش می داد و همه چیز را می شکست که در به ناگاه باز شد و خواهرش وارد اتاق شد. با دیدن خواهرش در لحظه ارام گرفت. خواهرش به طرف او قدم برداشت و

در اغوش مردانه ارمان پناه گرفت. دمای بدن ارمان بخاطر عصبانیت خیلی بالا رفته بود و به خواهرش هم سرایت کرده بود. سریع ازش جدا شد و ارام گفت:

_ چقدر داغ شدی! اینقدر خودت رو اذیت نکن داداش!

ارمان که اکنون ارام تر شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

_ برنامه هام رو بهم ریخت، چطور اروم باشم!

خواهرش لبخندی زد و دستان برادرش را گرفت. ارام جواب داد:

_ این چیزی نیست که خودت رو بخاطرش اذیت کنی، سادست برنامه هات رو فشرده کن. اینجوری بنظرم بیشتر هم لذت داره!

ارمان که از حرف خواهرش و پیشنهادش به وجد امده بود بلند خندید و خواهرش را مجدد در آغوش کشید و در نهایت بوسه ای بر پیشانی اش زد. خواهر و برادر هر دو لنگه یکدیگر بودند. حتی به قطع می توان گفت خواهرش از برادرش بد تر بود! شاید هم نه، در واقع باهوش تر بود!

دقایقی که به این منوال گذشت هر دو از هم جدا شدن. ارمان به طرف موبایلش که روی تاب جامانده بود رفت و ان را برداشت. شماره کسی را گرفت و با لبخندی مرموز گوشی را کنار گوشش گذاشت. پس از چند بوق تماس وصل شد. با خوشحالی و حالت عجیبی به مخاطب پشت گوشی گفت:

_ برنامه عوض شده! امروز بعد از ظهر برنامه رو شروع کن!

***

(نگاه)

به ساعت نگاه کردم، دو ظهر بود! ناهار نداشتیم؟ کلافه از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. به طرف اشپزخونه که کنار سالن بود رفتم که پریسا رو در حال درست کردن غذا دیدم! اوه همیشه که خانم شفیعی غذا رو درست می کرد یهو چی شده اون دست به سیاه و سفید زده!

اروم جلو رفتم و یکی از صندلی های میز غذاخوری رو عقب کشیدم و نشستم. بهش خیره شدم. انگار داشت ماکارونی درست می کرد! چقدرم که اطراف رو کثیف کرده بود.

گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون اوردم و باهاش بازی کردم. اینجا حداقل بهتر از موندن توی اون اتاق بود. خستم کرده بود دیگه!

داشتم با گوشیم بازی می کردم که مهرداد از پله ها پایین اومد و با دیدنم متعجب به سمت اشپزخونه اومد. باز پیداش شد، بهش حق می دادم تعجب کنه چون بیشتر مواقع توی اتاق بودم. باز ضربان قلبم نامنظم شده بود. وارد اشپزخونه شد و کنار پریسا ایستاد و به کابینت تکیه داد در حالی که نگاه متعجبش به من بود نگاهی هم به غذا کرد و گفت:

_ پریسا همه جا رو به گند کشیدی!

پریسا در حالی که داشت به گوشیش نگاه می کرد و مواد رو اضافه می کرد گفت:

_ بیا خودت درست کن!

مهرداد اخمی کرد و گفت:

_ اگر بلد بودم که نیازی به تو نبود!

پریسا عصبی نگاهش رو از گوشی گرفت و به مهرداد دوخت. هر دو چشم تو چشم هم بودن که پیمان از راه رسید. در ورودی رو محکم بهم زد و با دیدن اینا وارد آشپزخونه شد. در حالی که خرید هاش رو روی میز جلوی من می ذاشت گفت:

_ باز شماها افتادین به جون هم، بابا ول کنید، پریسا تو که بلد نیستی چرا دخالت می کنی. مهرداد توهم هی قپی نیا وقتی...

پریسا میون حرف های پیمان پرید و گفت:

_ خفه شو بابا! امروز نیلوفر قرار بود بیاد واسه همین خواستم خودم درست کنم! حالام دو تاتون گمشید بیرون بزارید به غذام برس..

میون حرف هاش به غذاش نگاه کردم، ماهیتابه زیرش روشن بود و گوشت های چرخ کرده توش بودن... بوی بدی پیچیده بود! انگار تازه متوجه بو شدن که پریسا سریع به ماهیتابه نگاه کرد و در حالی که بالا و پایین می پرید و جیغ جیغ می کرد، گفت:

_ وای وای دیدین چی شد حالا چیکار کنم چی کار کنم...

سری از روی تاسف تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. مهرداد با دیدن من کنار رفت و راه رو باز کرد. پریسا با اخم بهم نگاه کرد که دستم رو جلو بردم و گاز رو خاموش کردم. انگار قصد کرده بود خونه رو اتیش بزنه! بهش خیره شدم. تو که بلد نیستی چرا قپی میای! پوزخندی زدم و گفتم:

_ باید زیرش رو خاموش کنی!

پیمان با حرفم از خنده منفجر شد. پریسا هم که انگار بهش بر خورده بود خواست چیزی بگه که زنگ در به صدا در اومد!

جیغی کشید و گفت:

_ وای اومد، الان غذا نداریم وایی...

کلافه پوفی کشیدم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که با حرف پیمان ایستادم.

_ ام ... نگاه خانم شما بلدید اشپزی کنید؟

چی می خواست بگه؟ یعنی من غذا درست کنم! من! نه من... به طرفش برگشتم و گفتم:

_ بله. اما...

میون حرفم سریع گفت:

_ میشه خواهش کنم برامون درست کنید؟ فقط امروز لطفا! خانم شفیعی بیرونن و تا بیان هممون از گشنگی می میریم. از طرفی هم نیلوفر اومده و...

نگاهم رو از پیمان گرفتم و به اشپزخونه برگشتم. دروغ چرا خودمم می خواستم درست کنم تا مهرداد دستپختم رو بخوره... چه فکر هایی واقعا! در حالی که گوشیم رو توی جیبم می ذاشتم و دست هام رو می شستم، گفتم:

_ فقط چون خودمم گرسنمه!

پیمان خندید و گفت:

_ ممنون ازتون.

لبخندی روی لبم نشست. اشناییمون با پیمان زیاد خوب نبود اما الان باهم کنار اومده بودیم. پسر خوبی بود هرچند، اونام تافته جدا بافته نبودن، همه باهم زندگی می کردن.

بعد از شستن دست هام به طرف گاز برگشتم که مهرداد رو دیدم. کنار گاز ایستاده بود و بهم نگاه می کرد! با اخم بهش چشم دوختم که انگار به خودش اومد و روی صندلی نشست و گفت:

_ زود درست کن کار دارم بیرون!

چقدر پررو بود! واسه من دستور میده! کوفت بخوری اصلا، حیف خودمم گشنمه وگرنه اصلا دست به چیزی نمی زدم!

عصبی ماهیتابه سوخته رو توی ظرفشویی انداختم و دونه دونه کابینت ها رو باز کردم تا ببینم ماهیتابه کجاست. اشپزخونه بزرگی بود کابینت هم زیاد داشت، سمت راست اپن بود و زیرش کابینت بود و به سالن دید داشت. رو به روی اپن هم گاز بود و کنار گاز ظرف شویی و بقیه کابینت ها بودن، حدود بیستا کابینت داشت، واقعا اعصاب خورد کن بود هی درشون رو باز و بسته کنی!

طرف چپ هم میز ناهار خوری شیش نفره بود که پیمان و مهرداد روش نشسته بودن و مشغول گوشی هاشون بودن. با باز شدن در ورودی به عقب نگاه کردم. جیغ جیغ های پریسا بود که به گوش می رسید. داخل خونه شده بود و داشت حرف می زد. پشت سرش هم یه دختر دیگه که فکر کنم همون نیلوفر بود وارد شد.

دختر قشنگی بود یه جورایی از پریسا قشنگ تر بود، اندامش هم خوب بودن و خیلی لباس های شیکی پوشیده بود. به سر تا پاش نگاه کردم، یه مانتو قرمز کوتاه با یه لباس سفید زیرش همراه با شلوار لی و یه کمربند نگین دار سفید که به شلوارش بسته بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به کابینت ها دادم. نمی دونم چرا تو نگاه اول اصلا ازش خوشم نیومده بود. به خصوص با اون شال قرمز و سفیدش که دور گردنش بود تا روی سرش، موهاشم که نصفشون قرمز بودن نصفشون مشکی این چه صلیقه ای بود اخه!

عصبی یکی یکی در ها رو باز می کردم و محکم می بستم. در واقع بیشتر حواسم نامحسوس به اونا بود که چیکار می کردن.

پریسا دستش رو گرفت و کشوندش توی اشپزخونه، به مهرداد و پیمان سلام کرد و نگاهش به من افتاد، پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت و بدون حرفی کنار مهرداد روی صندلی بغلش نشست! دستم رو محکم مشت کردم و نگاهم رو گرفتم. هه خوبه حالا متوجه دیدنم نبود وگرنه حسابش رو می رسیدم. کلافه وسط آشپزخونه ایستادم و رو به پریسا گفتم:

_ پریسا ماهیتابه ندارید دیگه؟

پریسا که کنار پیمان رو به روی نیلوفر نشسته بود بهم نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت و با لحنی طلبکار جواب داد:

_ چمی دونم، من که اشپزی نمی کنم تو داری می کنی!

هه برای من زبون در اورده! خواستم حرفی بزنم که مهرداد گفت:

_ پریسا برو ماهیتابه ای که سوزوندی رو بشور بده به نگاه!

از حرفش خوشحال شدم. حداقل بهش رسوند که تو ماهیتابه رو سوزوندی و داشتی اشپزی می کردی!

پریسا اما عصبی بخاطر حرف مهراد گفت:

_ وا خب خودش بشوره! مگه چلاقه!

مهرداد بی خیال گفت:

_ چو در هست چه حاجت به دیوار! بلند شو برو بشور مردیم از گشنگی!

لبخندی توی دلم زدم و با اخم به پریسا خیره شدم. بهم نگا کرد و اخمو بلند شد. با طعنه از کنارم رد شد و درگیر شستن ماهیتابه شد. خندم میومد بدجور، اوخی جلوی دوستش ضایع شده بود! پیمان هم بلند شده بود و داشت خرید هایی که کرده بود رو توی یخچال می زاشت.

منم دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و منتظر بودم شستنش تموم بشه تا باز ماکارونی رو درست کنم. نگاهم هی به مهرداد و نیلوفر می افتاد و بیشتر حرسم در می اومد. این نچسب به مهرداد چسبیده بود و مدام اون ناخن های درازش رو توی موهاش فرو می کرد و توی صورت مهرداد ول می کرد. می خواستم خفش کنم. دقیقا همچین حسی داشتم الان!

_ بیا بگیر!

با حرف پریسا تکیه ام رو از دیوار گرفتم و بی توجه بهش ماهیتابه رو از دستش گرفتم. روی گاز گذاشتم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم، فقط می خواستم سریع این غذا رو بدم به اون نچسب کوفت کنه و از اینجا گمشه، خنده دارش اینه هر کاری می کنه مهرداد بهش واکنش نمیده و باز از رو نمیره. نوبره واقعا. اخه بگو اصلا غرور نداره! تف باز اعصابم خط خطی شده بود!

حدود بیست دقیقه بعد، مواد ها رو قاطی کردم و گذاشتم دم بکشه، دست هام رو شستم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که پیمان گفت:

_ نگاه خانم دستتون درد نکنه، کجا میرید همش توی اون اتاقید، بیاید پیش ما بشینید.

لبخندی زدم. خوبه باز این پیمان یکم شعور داشت! اروم برگشتم و باشه ای گفتم. خواستم کنار پریسا بشینم که پیمان سریع گفت:

_ نیلوفر بیا این طرف بشین از بس حرف زدی سر مهرداد رو خوردی. نگاه خانم شما برید اون طرف تا بتونم ببینمتون اخه باهاتون حرف دارم.

متعجب بهش نگاه کردم. برام ابرو بالا انداخت که بیشتر از قبل خندم گرفت. چرا این طوری می کرد! ن... نکنه یه چیزی فهمیده! نه فکر نکنم...

به نیلوفر نگاه کردم. عصبی خواست چیزی بگه که مهرداد سریع گفت:

_ اره نگاه بیا اینجا بشین تا معذب نباشی!

با حرف مهرداد بیشتر از قبل تعجب کردم. من کنار تو که بیشتر معذبم! با تعجب بهشون نگاه می کردم که نیلوفر اخمو بهم خیره شد و از جاش بلند شد. دور میز چرخید و کنار پریسا نشست.

منی که الان کنارش ایستاده بودم اروم به طرف مهراد رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. یکم صندلی رو ازش دور کردم تا اینقدر تو حلقش نباشم. ارنج دست هام رو روی میز گذاشتم و خواستم گوشیم رو در بیارم که پیمان گفت:

_ اوم نگاه خانم شما تو نیروی پلیس چه کار هایی می کردین؟ یعنی منظورم اینکه پرونده های خفن هم داشتی؟

متعجب از سوالش خواستم حرفی بزنم که مهرداد گفت:

_ نه بابا شیش ماه اول که فقط بازجویی می کرده، بقیشم حتما نهایتش به پرونده های دزدی ختم میشه.

اخمی از حرفش کردم و بدون نگاه کردن بهش خطاب به پیمان گفتم:

_ اره اتفاقا زیاد داشتم. می خوای واست تعریف کنم!

اخرش رو محکم گفتم و به مهرداد خیره شدم، اونم متقابل بهم خیره شد که پیمان سریع گفت:

_ اره اره بگو.

پوزخندی به مهرداد زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. اونم که انگار خیلی عصبی شده بود گوشی توی دستش رو محکم روی میز انداخت و دست به سینه بهمون خیره شد. هه فکر کردی ازت کم میارم!

بی توجه بهش شروع به حرف زدن کردم.

_ یکی از پرونده هامون برای قتل سریالی بود، طرف همه مقتول هاش رو با برق می کشت. وقتی می رسیدیم می دیدیم سیم های برق چراغ رو از توی گچ دیوار بیرون کشیده بود و به طرف وصل کرده بود. اینقدر شدت برق زیاد بود که جسد ها تیکه تیکه شده بودن و...

داشتم با ذوق حرف می زدم و تعریف می کردم که نیلوفر سریع وسط حرفم گفت:

_ اه چندش، اینا چیه داری میگی! برو به غذات برس حالمون بهم خورد!

با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم. به من گفت چندش! به من دستور میده! مگه من نوکرتم! خواستم چیزی بگم که با حرف مهرداد در لحظه خشکم زد.

_ چندش تویی با اون دندون های کرموت که هر بار می خندی همه جا به گند کشیده میشه! نمی خوای گوش بدی برو تو اتاق پریسا و تا صدات نزدم نیا! هری!

از طرفی شوکه شده بودم و از طرفی خندم میومد. اینقدر وقاحت کلام خیلی زیادی بود اما حال کردم. بهش نگاه کردم، عصبی شده بود و صورتش قرمز شده بود. سریع از جاش بلند شد و به طرف اتاق ها رفت. پریسا هم عصبی بلند شد و گفت:

_ مهرداد خجالت نمی کشی اینجوری با دوستم حرف می زنی! اونم بخاطر این دختره...

مهرداد دوباره سریع گفت:

_ توهم گمشو نبینمت!

پریسا که بخاطر حرف مهرداد ناراحت شده بود جیغی کشید و سریع از اشپزخونه بیرون رفت. حالا فقط من مونده بودم و مهردادی که عصبی و دست به سینه نشسته بود و پیمانی که بهت زده به ما

نگاه می کرد. از طرفی خجالت کشیده بودم و از طرفی بخاطر توهین هایی که بهم شده بود ناراحت بودم. خواستم بلند بشم که پیمان سریع گفت:

_ وا نگاه کجا میری! بشین بقیش رو بگو اونا رو ولشون کن حقشون بود. ولی مهرداد خدایی دندون هاش رو خوب اومدی، من که دو متر ازش فاصله داشتم داشت حالم بهم می خورد تو که توی حلقت بود دیگه هیچی!

اروم خندیدم و باز نشستم. مهرداد همون طور که دست به سینه بود گفت:

_ واقعا داشت اون روم رو بالا می اورد، نمی دونم پریسا چه اصراری داره این و بچسبونه به من!

با حرفش ناخواسته اخمی کردم، پس دوستی که اون خدمت کار ازش خرف می زد این بود! پیمان با حرف مهرداد اروم خندید و گفت:

_ وایی منم نمی دونم.

اروم همراه خنده های پیمان خندیدم و بعد از اروم شدنش باز شروع به حرف زدن کردم...

حدود چهل و پنج دقیقه داشتم یه پرونده رو تعریف می کردم. مهرداد با دقت و پیمان با ذوق به حرف هام گوش می دادن. بعد از تموم شدنش از جام بلند شدم و گفتم:

_ فکر کنم دیگه غدا اماده شده، بهشون بگید بیان تا میز رو می چینم.

داشتم کار ها رو می کردم که مهرداد گفت:

_ پیمان برو بگو بیان خودشون میز رو بچینن، نگاه بیا بشین کنارم باز اون دختره نیاد اینجا!

متعجب در حالی که وسط آشپزخونه ایستاده بودم به پیمان نگاه کردم که داشت از اشپزخونه می رفت. خندید و ابرویی بالا انداخت! اینم یه مشکلی داشت ها مدام ابرو بالا می انداخت! زیادی شاد بود! ولی مهرداد چه یهو رو راست گفت! از طرفی نمی خواستم کنارش باشم و از طرفی انگار ناخواسته بهش جذب می شوم، لعنتی این دیگه چه دوگانگی ای بود!

اروم باشه ای گفتم و بشقاب ها رو روی اپن گذاشتم و کنار مهرداد نشستم. دست هام رو توی هم قفل کردم و به جلوم خیره شدم. معذب بودم. الان تنهایی باید چی کار می کردم؟ به خصوص وقتی حرفی هم نداشتیم باهم بزنیم!

یکم به اطراف نگاه کردم که با حرف مهرداد توجهم بهش جلب شد.

_ دیگه چه پرونده هایی داشتی؟ اوم... برام بگو.

متعجب بهش نگاه کردم. چشمم به چشم هاش گره خورده بود. چقدر برام نگاهش حرف داشت! چرا واقعا! چقدر امروز داشتم باهاش راه می اومدم! ناخواسته... و شایدم خواسته! لبخندی زدم و شروع به تعریف کردن کردم. البته پرونده هایی که محرمانه نبودن و توی خبر گذاری عمومی شدن که به حتم دیده بود، شایدم ندیده بود...

_ یکیش همینی بود که الان تعریف کردم. یکی دیگه بود فکر می کنم برای دو سال پیش بود، طرف مادرش رو کشته بود چون به زنش گفته بود سیما و نگفته بود سیما خانم! خیلی چرت بود اما قتل وحشتناکی بود.

مهرداد با شنیدن حرفم متعجب شد. ابرو هاش بالا پریدن و حیران گفت:

_ خدایی به این دلیل! نه ولی احتمالا پسره مشکل روانی داشته، الکی که...

ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

_ اره دقیقا درست گفتی دچار یه بیماری به اسم پانیا شده بود. تحقیق کردم مثل اینکه این ادما خودشون رو بزرگ می بینن. یه جورایی خود بزرگ بین هستن، یا با اعتماد به سقف بالا.

سرش رو متفکر تکون داد و دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

_ عجیبه تاحالا اسمش رو نشنیده بودم...

منم سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و خواستم بگم منم نشنیده بودم که صدای نیلوفر به گوشم رسید.

_ اهای نگاه خانم بفرمایید میز رو بچینید. مثلا من مهمونم!

کلافه و عصبی از این توهین هاش از جام بلند شدم. خواستم بگم گمشو بیرون که مهرداد گفت:

_ ناراضی هستی می تونی بری، هری، موندگار هم شدی این میز رو بچین، می خوایم بریم کار داریم.

عصبی بود و انگار هر لحظه ممکن بود منفجر بشه. پوزخندی زدم و نشستم و دست به سینه بهش خیره شدم. کارد می زدی خونش در نمیومد اینقدر که حرص خورده بود. پشت سرش پریسا وارد آشپزخونه شد و با دیدن نیلوفر پوفی کشید و در حالی که به طرف کابینت ها می رفت گفت:

_ الان مهرداد افتاده روی دور لج ولش کن این شعور نداره...

نگاهم در لحظه به مهرداد افتاد. وحشتناک اخم کرده بود و به پریسا خیره بود. اروم لبخندی زدم و گفتم:

_ نیلوفر و پریسا یادتون نره اول دستاتون رو بشورین بعد کار های غذا رو بکنید اخه الودگیتون زیاده.

مهرداد در لحظه بهم نگاه کرد و خندید. منم بی توجه بهش به نیلوفر و پریسا خیره بودم که داشتن از حرص می مردن. نیلوفر ایشی گفت و زود تر از پریسا به طرف روشویی رفت تا دست هاش رو بشوره!

سرم رو انداختم پایین و خندیدم. انگار بعد از سال ها باز اون روحیه شیطنتم برگشته بود. چقدر دلتنگش بودم. انگار تموم نشده بود فقط منتظر یه تلنگر کوچیک بود...

با قرار گرفتن ظرف ها روی میز، از جام بلند شدم که مهرداد سریع گفت:

_ کجا میری؟

بی خیال گفتم:

_ میرم دستشویی!

اهانی گفت و خندید. سری از روی تاسف براش تکون دادم و به طرف دستشویی که توی طبقه بالا بود رفتم.

بعد از انجام کار های مربوطه از دستشویی بیرون اومدم و داشتم از پله ها پایین می رفتم که با صدای نیلوفر دم پله ها ایستادم. چی زر زر می کرد!

_ مهرداد چرا اینقدر بهش اهمیت میدی! نکنه اون دختریه که همیشه ازش حرف می زنی! چیش از من سر تره که...

بهت زده به حرفش گوش دادم. دختری که همیشه ازش حرف می زنی! منظورش چی بود. این حرف اشنا بود... خانم احمدی، نه در واقع اون زنی که شکل خانم احمدی بود هم همین رو گفت. اما مهرداد گفت اون منظوری نداشته، پس چرا حرف ها مشابهن؟ اتفاق؟ نه ممکن نبود...

کنجکاو به ادامه حرفش گوش دادم. می خواستم بدونم مهرداد چی جواب می داد. به حتم قرار نبود چیزی که تو ذهنمه رو بگه.

_ همه چیزش از تو سر تره این یکی از صد دلیلش!

چی؟ ممکن نبود این رو بگه! متعجب داشتم به حرفش فکر می کردم و تحلیل می کردم که صدای پیمان از پشت سرم ترسوندم.

_ نچ نچ فالگوش!

هینی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن خنده اش نفس عمیقی کشیدم. صاف ایستادم و گفتم:

_ کی فالگوش ایستاده بود. داشتم می رفتم پایین.

بعد هم بدون معتلی وارد اشپزخونه شدم. به همه نگاهی انداختم. مهرداد سرش توی گوشیش بود. اون دو تا هم داشتن میز رو می چیدن و کارشون دیگه تموم بود. خواستم به طرف مهرداد برم و بشینم که نیلوفر با سرعت زیادی از کنارم گذشت و روی صندلی کنار مهرداد جای گرفت.

خندون و پیروز بهم نگاه کرد و برام ابرویی بالا انداخت. حالا من وسط اشپزخونه متعجب بهش نگاه می کردم. ادم تا چه حد پررو واقعا! طبق حرف هاش انگار من رو رقیب خودش می دونست! هر چند من و مهرداد راهمون از هم جدا بود اما اصلا نمی خواستم این دختره نچسب کنارش باشه اصلا!

کلافه سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم و به طرف اخر میز رفتم و گوشه سمت مخالف اونا نشستم. پیمان هم وارد اشپزخونه شد و با دیدن من یکم بهمون نگاه کرد و خندید. بعدش هم روی صندلی اول نشست. در واقع من روی صندلی سوم که اخری بود نشسته بودم و مهرداد روی اولی سمت چپ و نیلوفر هم کنارش بهش چسبیده بود. میز شیش نفره بود و تنها دو صندلی خالی بود.

نگاهم به مهرداد افتاد. کل حواسش توی گوشی بود و انگار اصلا متوجه حضور نیلوفر نشده بود. با گذاشتن دیس غذا و صدای پریسا توجه ام بهش جلب شد.

_ خب اینم از غذا امیدوارم بشه خوردش!

پوزخندی زدم و بی توجه بهش برای خودم غذا کشیدم. بخور ببین میشه خورد یا نه! ثمره شیش سال تنها زندگی کردن بود. مثل تو توی پول بزرگ نشده بودم که!

همه برای خودشون کشیده بودن جز مهرداد که سرش توی گوشیش بود. نگاهم بهش بود که پیمان لگد محکمی به پاش زد و گفت:

هوی داری چی کار می کنی کوفت کن دیگه!

مهرداد سریع سرش رو بالا اورد و به پیمان نگاه کرد. گیج پرسید:

_ ها!

پیمان مشکوک گفت:

_ چی داری می بینی؟ میگم غذات رو بخور!

اهانی گفت و بی توجه به سوال اول پیمان، گوشیش رو توی جیبش گذاشت و برای خودش غذا کشید و به سمت نیلوفر برگشت. انگار خواست حرفی بزنه که با دیدن نیلوفر کنارش متعجب به اطراف نگاهی کرد و چشمش به من خورد. شاکی گفت:

_ نیلوفر باز که تو اینجایی! برو اون طرف بزار نگاه...

نیلوفر میون حرفش پرید و گفت:

_ گشنمه نمی تونم تکون بخور...

داشت حرف می زد که مهرداد بی توجه بهش بشقابش رو برداشت و میز رو دور زد و کنار من یعنی بین من و پیمان نشست! متعجب بهش نگاه می کردم که پریسا از دستشویی برگشت و متعجب بهمون نگاهی انداخت. اخمی کرد و کنار نیلوفر که ناراحت بود نشست. مهرداد هم بی توجه به من و نگاهم به خوردن ادامه داد! خندم میومد. این کار ها برای چی بود؟ نمی دونم واقعا!

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به کار هاش به خوردن ادامه دادم. واقعا گرسنم بود و مغزم درست کار نمی کرد!

حدود ده دقیقه بعد که همه غذا شون تموم شده بود از روی عادت بلند شدم تا ظرف ها رو جمع کنم که مهرداد گفت:

_ نگاه بیا تو اتاقم کارت دارم. پریسا و مهمونش جمع می کنن!

خندم گرفته بود. چقدر با این دختر چپ افتاده بود. هرچند من که راضی بودم! از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. منم پشت سرش حرکت کردم. میون راه نگاهم به نیلوفر افتاده بود که کارد می زدی خونش بیرون نمیومد!

در حالی که از پله ها بالا می رفتیم، به فکر فرو رفتم، فکرم درگیر اون حرف بود. اینکه از اون دختره حرف می زنی، چرا حرف ها مشترک بود... به حتم اتفاقی نبود. واقعا نبود. یه خبریه، چرا مهراد باید از من حرف بزنه! یعنی هنوز دوستم داره؟ نه ممکن نیست اون با اون کار هاش علنا گفت که... شایدم نه!

اصلا نمی دونم حوصله ندارم. الان فقط به خواب نیاز داشتم. غذا هم زیاد خورده بودم و بدجور سنگین شده بودم.

با رسیدنمون به اتاق، درش رو باز کرد و کنار رفت. اروم وارد شدم و وسط اتاق ایستادم تا خودش هم بیاد. بعد از وارد شدنش، در رو بست و در حالی که روی تخت می نشست، گفت:

_ بیا بشین.

اروم سرم رو تکون دادم و گوشه تخت نشستم و گفتم:

_ چی کارم داشتی؟

متفکر گفت:

- به ارمان زنگ زدم...

با شنیدن حرفش خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و به حرفش گوش دادم.

- همونطور که گفته بودی بهش گفتم. یهو خیلی عصبی شد و گفت افسار این بازی دست منه و اینا اما منم قاطع حرفم رو زدم و قطع کردم.

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- خب؟

اروم گفت:

یه چیزی عجیبه، چرا باید اینقدر عصبی بشه؟ این چیزی...

کلافه دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- مشخصه دیگه، برنامه هاش بهم ریختن. انگار برای مدت طولانی ای برنامه ریخته بوده. به افرادت گفتی حواسشون جمع باشه؟ باید هر کاری می کنه بدونن دلیلش چیه.

تقدیر خونین

سری تکون داد و گفت:

- اره بهشون سپردم.

سری به معنای تایید تکون دادم و از جام بلند شدم. به طرف در رفتم و گفتم:

_ میرم بخوابم.

در رو اروم باز کردم و از اتاقش بیرون اومدم. از پله ها پایین رفتم که متوجه نیلوفر و پریسا شدم. هنوز داشتن میز رو جمع می کردن و مدام باهم غر غر می کردن. مهم نبود بزار هر کاری می خوان بکنن مهم حرص خوردنشون بود.

به طرف اتاقم رفتم و درش رو بستم. اروم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. ارمان عصبی شده بود پس یعنی طبق برنامه کار هاش بهم ریخته بودن. لبخندی زدم. اولین هدف هرچند کوچیک اما موفقیت امیز بود. الان مثل یه ببر زخمی بود. از هر فرصتی استفاده می کرد تا پنجه بکشه و زخمیت کنه. باید خیلی حواسمون رو جمع می کردیم. حواسم به سمت مهرداد پرت شد. چقدر کنارش که بودم حس عجیبی داشتم! حسی که توی این شیش سال هیچ وقت نداشتم. چی بود؟ امنیت؟ نمی دونم. اما تنفرم کجا رفته بود؟ این مدت... خیلی کم پیدا شده بود!

اروم چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. سرم داشت درد می گرفت. خدایا زود تمومش کن. دیگه طاقت این دل رو ندارم. لطفا!

***

با سر و صدای زیادی که از بیرون می اومد چشم هام رو باز کردم. کلافه دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا بخوابم که اینقدر صدا زیاد بود امکانش نبود. عصبی بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. وارد سالن شدم و خواستم بگم چه خبرتونه که با دیدن نیلوفر که به مهرداد چسبیده بود و بازوش رو گرفته بود و خودشم با صورت توی حلقش بود خشکم زد.

عصبی از دیدنشون جلو رفتم و جلوی مهرداد ایستادم. پریسا کنار نیلوفر بود و پیمان هم کنار پریسا و هر دو با تعجب بهم نگاه می کردن. مهرداد هم با دیدنم با تعجب بهم خیره شده بود و نیلوفر با تمسخر بهم نگاه می کرد. دستم رو مشت کردم و گفتم:

_ شعور ندارین نمی بینین یکی خوابه!

نیلوفر همون طور که به مهرداد چسبیده بود گفت:

_ اوا خواب بودی! به ما چه می خواستی...

مهرداد وسط حرفش پرید و گفت:

_ برو بخواب دیگه سر و صدا نمی کنیم.

و با اخم به نیلوفر خیره شد. اخمش خیلی وحشتناک بود اما نمی دونم این دختره چطوری هنوز بهش چسبیده بود!

عصبی از کنار مهرداد گذشتم و به طرف اتاقم رفتم که با صدای پیمان ایستادم.

_ اگر قراره بریم باید نگاه هم بیاد.

چقدر زود پسر خاله شده بود! تا دو ساعت پیش نگاه خانم بودم و الان نگاه! درضمن اصلا کجا می خواستن برن؟ به طرفشون برگشتم و سوالی بهشون نگاه کردم که نیلوفر گفت:

_ نه اون که از ما نیست بخواد باهامون بیاد! درضمن یه پلیس همراه خودمون ببریم نمیگن جاسوسن؟

متعجب به حرفش گوش دادم. جاسوس! مگه کجا می خواستن برن! پیمان بهم نگاهی کرد و خندید. جلو اومد و کنارم ایستاد و گفت:

_ این نیلوفر و پریسا یه دوست دارن که اونم باباش خلافکاره و امشب به مهمونی دعوتشون کرده. تولدشه در واقع، حالام اینا میگن باید بریم و تنها هم نمیرن. توهم با هامون بیا خسته نشدی از بس توی خونه نشستی!

اخمی کردم، مهرداد هم می خواست بره تولد؟ اونم با این دختره! خواستم بگم اره میام که با حرف مهرداد سکوت کردم.

_ نیازی نیست مجبورش کنی، منم نمیرم، خودم بیرون کار دارم، این مسخره بازی ها رو هم تموم کن نیلوفر خانم! بفرمایید با دوست پسر هاتون برید!

در لحظه نیلوفر رو به عقب هل داد تا بازوش رو ول کنه و به طرف پله ها رفت. خوشحال از حرکتش منم گفتم:

_ ممنون منم نمیام.

و به اتاقم برگشتم. در رو بستم و پشت در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. باورم نمیشد خواستم قبول کنم! من چم شده بود؟ نکنه دیوونه شدم! اونجا بیشترشون من رو می شناختن... نه نه چی داری میگی تو که دایره جنایی بودی دختر، اره وایی چرا قاطی کردم!؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم به طرف تختم رفتم و باز دراز کشیدم. چرا دروغ از کار مهرداد خیلی خوشم اومد. حس خوبی داشت، شاید اینکارش بخاطر من نبود اما بزار من فکر کنم بخاطر من بود. به کسی که بر نمی خورد... مگر به غرور خودم. مدتی نگذشت که باز خوابم برد و بی خبر از همه جا بی هوش شدم.

***

(مهرداد)

با بستن در اتاق سریع گوشیم رو بیرون اوردم و به شهاب زنگ زدم. از ظهر تا حالا که سر میز ناهار اون پیامش رو دیدم هیچ جوره از دست این دختره نیلوفر نشد بهش زنگ بزنم. اعصابم رو دیگه خورد کرده بود چندش!

گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم و اتاق رو قدم می کردم که بلاخره با ده بوق برداشت.

_ الو پسر کجایی تو!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ دست رو دلم نزار، از دست این دختره سیریش نمی تونستم فرار کنم. بگو چه خبره!

شهاب مدتی مکث کرد و ادامه داد:

_ طبق حرف های بچه ها ارمان دیشب خیلی عصبی بوده و همون شب به یکی زنگ زد. اما نمی دونن چی بهش گفته. اینم از روی خط گوشیش فهمیدن. می خوای شماره تماسش رو بهت بدم؟

اخمی کردم و گفتم:

_ اره بده احتمالا باید شخص مهمی براش باشه.

شهاب باشه ای گفت و چند لحظه بعد صدای پیامک گوشیم بلند شد. در حین تماس پیام رو چک کردم. شماره رو فرستاده بود. اولین کاری که کردم شماره رو توی لیست مخاطب هام زدم تا ببینم از اشناهاست یا نه که خداروشکر نبود. در حالی که داشتم تماس رو قطع می کردم گفتم:

_ شهاب هر خبری شد بهم بگو باید برم.

با باشه گفتنش سریع تماس رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. تند-تند از پله ها پایین اومدم که دیدم هنوز بچه ها توی سالن روی مبل ها نشسته بودن و داشتن درباره شب حرف می زدن. به ساعتم نگاه کردم، طبق حرف هاشون باید دو ساعت دیگه می رفتن چون ساعت شیش بود. صداشون رو می شنیدم که به پیمان می گفتن باید بریم خرید. بی توجه بهشون به طرف اتاق نگاه رفتم و در زدم. چند لحظه صبر کردم اما جواب نداد! باز در زدم که صدای خواب الودش به گوشم رسید.

_ بفرمایید.

لبخندی زدم، باز خوابیده بود و انگار بیدارش کرده بودم. وارد اتاقش شدم و در رو اروم بستم. روی تختش خوابیده بود. زیر پتو بود و شاکی بهم خیره شده بود. اخمی کردم و گفتم:

_ یه چیزی پیدا کردم گفتم شاید بخوای تو هم باشی.

با حرفم سریع از روی تخت بلند شد و نشست. با کنجکاوی گفت:

_ چی پیدا کردی!

در حالی که در رو باز می کردم گفتم:

_ باید بریم تو اتاق خودم، اینجا امن نیست.

بدون هیچ مخالفتی سریع بلند شد و همراهم اومد. در اتاقش رو بست و با سرعت خودش رو زود تر از خودم به اتاق رسوند. وقتی وارد شدم در رو بستم و بهش که پشت میزم نشسته بود نگاه کردم.

برای لحظه ای دلم لرزید چقدر روز ها اون رو اونجا تصور می کردم و الان واقعا اونجا بود... هر چند با موقعیتی متفاوت اما مهم این بود که الان اونجا نشسته بود و همین کافی بود.

به طرفش رفتم و لبه ی میز نشستم. گوشیم رو از توی جیبم بیرون اوردم و جلوش روی میز گذاشتم. متعجب به صفحه که پیام شهاب بود نگاه کرد و گفت:

_ یه شماره! از کی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_منم نمی دونم، اما شهاب گفت دیشب یعنی موقعی که من به ارمان زنگ زدم خیلی عصبی شده بوده و به یکی زنگ زده و این اون شمارست که نفوذی ها پیداش کردن.

سری تکون داد و گفت:

_ خب چیزی بهش نگفته؟ حرفی نکته ای پیامی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه شهاب چیزی نگفت.

سری تکون داد و متفکر گفت:

_ بهش اعتماد داری؟

متعجب گفتم:

_ به کی؟

جواب داد:

_شهاب. از کجا معلوم اونم همدست ارمان نباشه!

یکم به حرفش فکر کردم، ممکن بود اما شهاب توی تموم باند ها نفوذ داشت و نمیشد گفت طرف کیه!

اخمی کردم و گفتم:

_ به خودش اعتماد ندارم اما به اطلاعاتش اعتماد دارم. اون برای کسی کار نمی کنه و توی تموم باند ها نفوذ داره و...

میون حرفم پرید و گفت:

_ پس ممکنه از توهم برای ارمان خبر ببره!

با حرفش ساکت شدم. اره امکانش بود. سرم رو تکون دادم که متقابلا سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ پس متقابل کار می کنه...

بهم خیره شد و ادامه داد:

_ حالا با این شماره می خوای چی کار کنی؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ سوال پرسیدن نداره، بهش زنگ می زنم.

سری تکون داد و گفت:

_ پس زود باش، باید بفهمیم کیه.

سری تکون دادم و گوشی رو برداشتم. گزینه تماس رو زدم و کنار گوشم گرفتم. با صدای شماره مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد پوزخندی زدم و گوشی رو پایین اوردم. نگاه کنجکاو بهم خیره بود که گفتم:

_ سوخته! در شبکه نیست.

پوزخندی زد و گفت:

_ این دو معنا داره، یک اینکه از خودی هاست و سوزونده چون نمی خواد لو بره. به حتم ارمان می دونه شهاب نفوذی داره و اگرم خود شهاب بهش گفته باشه که دیگه موضوع مشخصه. و حالت دوم...

بهش خیره موندم که گفت:

_ اینکه اصلا کسی نبوده!

متعجب بهش خیره شدم که گفت:

_ یه روش برای پیدا کردن جاسوس هاست. احتمالا همین طوری یه شماره رو که از قبل می دونسته سوخته یا شماره سابق خودش رو گرفته که مطمئن بوده سوخته تا جاسوسی که خبر ها رو می بره پیدا کنه. در این صورت میشه گفت شهاب با اون کار نمی کنه.

سری تکون دادم و گفتم:

_ یعنی جاسوس شهاب لو رفته! چطور اصلا شک کرده که با این روش امتحان کرده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ مشخصه، وقتی بهش زنگ زدی و اونجوری گفتی شک کرده، برای همین این احتمال رو داده. چون تا قبلش هیچ کدوممون سعی نکردیم باهاش ارتباط بگیریم و الان یهو گفتی باید بازی تموم بشه. به نقشه پی برده.

اهانی گفتم و به میز خیره شدم. ارمان چقدر ریز بین شده بود. شاید قبلا هم بود در واقع زیاد توی پاتوق هامون حرف نمی زد! اروم گفتم:

- الان که نقشه لو رفته چی کار کنیم؟ دیگه چطوری خبر بگیریم!؟

نگاه هم انگار به بن بست خورده بود چون کلافه گفت:

- نمی دونم....

خواستم جوابش رو بدم که با شکستن چیزی از پایین سریع بلند شدم. نگاه هم با تعجب بلند شد. خواستم برم بیرون که سریع از پشت میز بیرون اومد و دستم رو گرفت و گفت:

_ صبر کن، یه چیزی مشکوکه!

حالا وسط این وضعیت قلبم بی تاب خودش رو به سینه ام می زد. دستم رو ول کن دختر تا نمردم! اون اما انگار حواسش اینجا نبود. در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:

_ بچه ها داشتن می رفتن بیرون تا لباس بخرن، پس اونا توی خونه نیستن. خدمه رو هم امروز زیاد ندیدم پس... ممکنه از طرف خودش باشن. اصلحه، بهم اصلحه بده!

متعجب گفتم:

_ اصلحه از کجا بیارم الان.

اخمی کرد و به چشم هام خیره شد. چشم های قهوه ایش از همیشه تیره تر بودن. عصبی و اروم گفت:

_ یعنی می خوای باور کنم تو اتاقت محظ احتیاط هم که شده اصلحه نداری!

ناخوداگاه لبخندی زدم که فکر کنم متوجه نشد. به طرف میزم رفتم که دستم رو رها کرد. نفس عمیقی کشیدم قلبم داشت از سینم بیرون می زد!

در کشو رو باز کردم و کلت مشکیم رو بیرون اوردم. خواستم بگم فقط یکی هست که سریع از دستم گرفت و خشابش رو چک کرد. پشت در ایستاد و گفت:

_ پشت سرم بیا، یا نه همینجا باش تا...

چی داره میگه! می خواد خودش بره! عمرا اگر بزارم! عصبی دستش رو گرفتم و گفتم:

_ یعنی می خوای خودت تنها بری! مگه دیوونه ای بده خودم میرم تو همینجا باش! تازه خوب شدی نمی خوام باز زخمی بشی.

اخمی کرد و جواب داد:

_ یادت که نرفته! من پلیسم و کارمه همین جا باش تکون...

میون حرفش پریدم و عصبی گفتم:

_ توهم که یادت نرفته! من شیش سال توی این فضا زندگی کردم!

با اخم بهم خیره شد و خواست جواب بده که صدای قدم های اروم یکی که داشت از پله ها بالا می اومد به گوشمون رسید!

هر دو هیسی گفتیم و پشت در موندیم. نگاه به در چسبیده بود و صدا های بیرون رو گوش می داد و منم کنارش ایستاده بودم و به در نگاه می کردم. سکوت بدی بود و احساس می کردم ضربان قلبم به گوشش می رسید.

شخص از پله ها کامل بالا اومد و جلوی اتاق ایستاد. نگاه بهم نگاه کرد و اروم لب زد:

_ اماده باش!

سری تکون دادم و عقب رفتم، اصلحه رو از توی دست هاش بیرون کشیدم. فهمید اما چیزی نگفت. اونم از در فاصله گرفت و کنارم ایستاد. حدود یه متر از در فاصله گرفته بودیم و منتظر بودیم در باز بشه. دستم بالا بود و اماده شلیک بودم. همه جا تاریک بود و بدجور نفس هامون حبس شده بود. حتی چراغ های حیاط هم روشن نبودن. چرا یهو اینقدر تاریک شده بود! یا بچه ها یادشون رفته بود چراغ ها رو روشن کنن و ...

توی فکر بودم که در اروم باز شد. سریع دستم رو روی ماشه اصلحه گذاشتم که با دیدن شیما اونم پشت در شوکه شدم. اون خائن دروغگو اینجا چیکار می کرد! نگاه با دیدنش سریع دستم رو گرفت و پایین اورد. نگران گفت:

_ مهرداد صبر کن، شیماست.

به نگاه، نگاه کردم. با تعجب و نگرانی به شیما خیره شده بود. شیما هم با ترس وحشت به ما نگاه می کرد. به خصوص به من، نگاه غمگین و متعجب گفت:

_ تو اینجا چی کار می کنی؟

شیما ترسیده بهش نگاه کرد و من من کنان گفت:

_ آم... اومده بودم دنبال تو، دیدم پایین نبودی گفتم شاید...

نگاه بغض کرد و گفت:

_ فکر کردم...

داشت به طرفش می رفت که با دیدن چاقوی توی دست شیما که کنارش قایم کرده بود و نگاه متوجهش نبود، سریع بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدمش، با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت:

_ مهرداد داری چی کار می کنی!

اخمی کردم و در حالی که به شیما خیره بودم، گفتم:

_ بهش اعتماد نکن! چاقو توی دستشه!

متعجب از حرفم خواست چیزی بگه که شیما مانعش شد.

_ چی میگی مهرداد تموم این سال ها کنارش بودم الان می خوای رابطمون رو خراب کنی!

نگاه سری تکون داد و بازوش رو از دستم بیرون کشید. خواست به طرفش بره. نه نرو! اون ارزش نگرانی تو رو نداره! عصبی گفتم:

_ تموم این سال ها کنارش بودی چون ارمان گفته بود!

نگاه وسط راه از حرکت ایستاد. انگار از حرفم شوکه شده بود. شیما اومد بازوش رو بگیره که سریع تر از اون باز بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدمش. به صورتش نگاه کردم. توی شوک بود. در حالی که به شیما خیره بود با لحنی عجیب گفت:

_ مهرداد... منظورت چیه!

مهرداد گفتنش و لحن صداش، دلم رو لرزوند؛ اما نه الان وقت این ها نبود! اخمی کردم، انگار وقتش رسیده بود بدونه! کلافه گفتم:

_ بعدا برات میگم الان اول باید این رو بندازیم بیرون، یا نه! بهتره بگیریمش!

با حرفم شیما ترسید و سریع به طرف پله ها دوید. لعنتی داشت فرار می کرد. نباید از دستش بدیم. سریع بی توجه به نگاه که کنارم ایستاده بود دنبالش از اتاق بیرون دویدم.

داشت از پله ها پایین می رفت. سریع اصلحه رو به طرف پاهاش نشونه گرفتم و بی هوا شلیک کردم که با جیغی از چهار پله اخر افتاد و روی زمین پهن شد. چاقوی توی دستش هم روی سرامیک ها سر خورد و یه متر اون طرف ترش ایستاد! عصبی به طرفش رفتم که از پشت بازوم کشیده شد. به عقب برگشتم که نگاه رو دیدم! بهش نگاه کردم. بغض داشت و هنوز توی شوک بود. از دو پله پایین رفته بالا اومدم و جلوش ایستادم. در حالی که با دو دستش بازوم رو گرفته بود به چشم هام خیره شد و گفت:

_ بگو که اشتباه می کنی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ اروم باش نگاه، برات توضیح میدم ببین...

باز مثل سابق شده بود؟ مگه هنوز این مشکل رو داشت!؟ سریع با دست هام بازوهاش رو گرفتم و محکم تکونش دادم و گفتم:

_ نگاه به خودت بیا! نگاه!

با بغره اخرم هینی کشید و با چشم های اشکی بهم خیره شد. اروم گفت:

_ خوبم خوبم...

به پایین پله ها نگاه کرد و غمگین گفت:

_ برو بهش برس... منم الان میام.

بدون حرف دیگه ای سریع وارد اتاقم شد و در رو بست. الان وقت این نبود بشینم به چیز های دیگه فکر کنم نگرانش بودم اما اول باید به این دختره می رسیدم.

سریع از پله ها پایین رفتم. داشت سعی می کرد به چاقو برسه، بازوش رو گرفتم تا بلند بشه و به طرف اتاق نگاه کشوندمش. در حالی که از درد به خوش می پیچید، جیغ جیغ کنان گفت:

_ با گفتن بهش چیزی درست نمیشه، حالش رو بد تر می کنی...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تو بهتره نگران حال خودت باشی!

با رسیدن به اتاق نگاه، درش رو باز کردم و محکم توی اتاق پرتش کردم که به خاطر درد پاهاش جیغ بلندی کشید و پخش زمین شد. کیف و وسایل نگاه که فقط چند تا مانتو و شلوار و مقنعه بود رو از

توی کمد برداشتم و در رو محکم بستم. سریع به افرادم زنگ زدم تا خودشون رو برسونن و مواظبش باشن، نباید می زاشتم فرار کنه!

خودم هم دم در ایستادم تا بیان، حدود دو دقیقه بعد از ساختمون بغلی خودشون رو رسوندن. حدود بیست نفر بودن که کل خونه رو پوشش دادن و شیش نفرشون هم دور اتاق شیما ایستادن تا فرار نکنه. وقتی خیالم راحت شد سریع وسایل نگاه رو بالا بردم و توی اتاق رو به رویی گذاشتم. با بیرون اومدن از اتاقش، جلوی اتاق خودم ایستادم و در زدم که اروم گفت:

_ بیا...

در رو باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود و خودش رو بغل کرده بود. اروم به طرفش رفتم. در حالی که همون طور به تشک تخت خیره بود گفت:

_ چی کارش کردی؟

کنارش نشستم و گفتم:

_ الان توی اتاقته، افراد هم دارن ازش نگهبانی میدن.

سری تکون داد و با چشم های اشکی بهم خیره شد. قلبم لرزید، برای بار چندم بود که امروز به لرزش در می اومد؟! غمگین و شکسته گفت:

_ بهم بگو، چه خبره؟! لطفا!

نفس عمیقی کشیدم و به نگاه اشکیش خیره شدم. یعنی الان وقتش بود؟ واقعا... اهی کشیدم و در حالی که از جام بلند می شدم و به طرف پنجره اتاقم می رفتم گفتم:

_ شیما... به دستور ارمان تموم این مدت کنارت مونده بود و...

صدای لرزونش با بغض به گوشم رسید.

_ داری میگی تموم این مدت تحت نظر ارمان بودم؟ شیما... اون جاسوس بود؟ نه! نه! تو داری دروغ میگی ممکن نیست. اون... اون نیما رو دوست داشت، بعد از مردنش خیلی داغون شد. ممکن نیست ممکن نیست...

مدام با خودش زمزمه می کرد ممکن نیست اما هر کس نمی دونست من خوب می دونستم چه خبره، تموم این سال ها مواظبش بودم تا شیما و ارمان بلایی سرش نیارن و انگار الان قرار بود حقایق بر ملا بشن!

اهی کشیدم و عصبی گفتم:

_ بس کن! تا کی می خوای سرت رو زیر برف نگه داری؟ من شیش ساله می دونم اون کیه اما تویی که همیشه کنارت بوده هنوز نمی دونی و خنده دارش اینکه حتی نمی خوای قبول کنی!

به طرفش برگشتم. نباید این طوری باهاش حرف می زدم اما گاهی لازم بود! بهش نگاه کردم. حالش خیلی بد بود شوکه بهم نگاه می کرد. اشک هاش قطره-قطره از چشم هاش می ریختن و یه چیزی زیر لب زمزه می کرد. غمگین به طرفش رفتم که لرزون گفت:

_ داری میگی... اون از افراد ارمان بوده که... تموم مدت بخاطر دستورش کنارم مونده بوده؟

با چشم های اشکی بهم ذل زده بود و منتظر بود تا بهش جواب بدم. غمگین سرم رو بالا و پایین کردم که بغضش شکست و هق-هقش به گوش رسید. از صدای گریه هاش قلبم به درد می اومد اما چی کار می تونستم بکنم؟

هیچی واقعا کاری از دستم بر نمی اومد. اروم به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. بدون توجه به چیز دیگه ای در اغوشم جای گرفت و به گریه هاش ادامه داد. قلبم باز محکم خودش رو به سینم می کوبید. انگار قصد نداشت جنبه اش رو بالا ببره. هر چند، دل بود دیگه نمی شد کاریش کرد و چقدر این لحظه برام اشنا اومده بود، درست مثل شیش سال پیش که توی خونشون با نیما دعوا کرده بود، اون روز هم علارغم روز های دیگه توی آغوشم پناه برده بود، الان که فکر می کنم، می بینم که چقدر دلتنگ بودم...

***

مدتی به همین منوال گذشت که کمی اروم تر شد. شدت گریه اش کم که شد ازم کمی فاصله گرفت. به چشم هاش نگاه کردم. در حالی که به ملافه تخت خیره بود و اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

_ چرا؟ بهم بگو دلیل این کار ها چیه؟

غمگین گفتم:

_ منم نمی دونم...

باز بغض کرد و گفت:

_ این همه سال تنها کنارش بودم. این همه سال باهام بود... من رو باش فکر می کردم بخاطر عشقش به نیما بود که برنمی گشت المان پیش خانوادش اما... نگو بخاطر ارمان بود. ارمان، می خواد چی کار کنه. زندگیم رو بهم ریخته هدفش چیه د اخه یکی بگه هدف اون عوضی اشغال چیه!

عصبی شده بود و جیغ می کشید. حالش اصلا خوب نبود، واقعا هم حقش نبود. بالشت رو بغل گرفته بود و جیغ هاش رو توی اون خفه می کرد، غمگین از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. فکر کردم شاید نیاز داشت یکم تنها باشه. شاید حالش بهتر میشد، به حتم از اینجا به بعد دیگه کاری از دستم بر نمی اومد، باید خودش با ماجرا کنار میومد.

از پله ها اروم پایین رفتم و جلوی وردی خونه ایستادم. افراد داشتن دوربین ها رو چک می کردن. با دیدن کمالی به طرفش رفتم. داشت به بچه ها می گفت چی کار کنن. بهش نزدیک که شدم متوجهم شد و سریع سلام کرد و گفت:

_ اقا حال خودتون خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ خوبم. چیزی فهمیدی؟ اینکه چطوری وارد خونه شده.

سری تکون داد و گفت:

_ به حتم یکی از افراد داخل نفوذیه، چون دوربین ها و آژیرها از داخل خاموش شده بودن، حتی سگ ها هم خواب بودن که الان فهمیدیم ماده بی هوشی با غذاشون قاطی شده بوده. اون دختره هم از دیوار بالا اومده بود.

اخمی کردم. ماده بی هوشی توی غذا، اما مگه پیمان هر روز بهشون غذا نمی داد! یعنی اشتباهی بهشون داده؟ نه... متفکر گفتم:

_ به بچه ها بگو حواسشون رو جمع کنن. از این به بعد خونه باید توی بالاترین سطح امنیتی باشه. به حتم می خوان گروگان رو ازاد کنن.

سریع چشمی گفت و رفت تا به ادامه کار هاش برسه. اروم به طرف سگ ها که کنار دیوار زنجیر شده بودن رفتم. حتی اون هاهم پارس نکرده بودن. هر چهارتاشون روی زمین افتاده بودن و غذا هاشون نصفه مونده بود! کلافه به داخل خونه برگشتم و روی کاناپه سالن دراز کشیدم.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون اوردم و به شهاب زنگ زدم. باید می اومد و شیما رو می دید. باید بفهمیم مهره مهمیه یا نه! هرچند تنها یه فرد بود که بعد از سوخته شدنش از بازی بیرون انداخته میشد. درست مثل سرباز پیاده توی شطرنج!

پوزخندی زدم و با وصل شدن تماس گفتم:

_ شهاب زود خودت رو برسون!

با باشه گفتنش تماس رو قطع کردم و چشم هام رو خسته بستم. به یکم خواب نیاز داشتم، به ساعت نگاه کردم، ساعت دوازده شب بود. این وقت شب باید الان خواب می بودم... اما چقدر بچه ها دیر کردن، تا کی قرار بود اونجا باشن؟! بی خیال سعی کردم بخوابم. پیمان همراهشون بود پس جاشون امن بود.

***

با لگدی که به پهلوم خورد با ترس چشم هام رو باز کردم که شهاب رو دیدم. وحشتزده بهش نگاه می کردم. در حالی که بالای سرم ایستاده بود و می خندید گفت:

_ بهم گفتی بیام که خودت بکپی؟

اخمی کردم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

_ خسته بودم یه لحظه خواب رفتم.

با خنده روی مبل کناری نشست و بهم خیره شد. سرگردون به ساعت نگاه کردم. اوه دو و نیم صبح بود! سرم رو بالا اوردم و گفتم:

- چقدر دیر اومدی!

خندید و گفت:

- اره یه مشکلی پیش اومد تا رفتم اون طرف رو حل کنم دیر شد. حالا نکه تو منتظر بودی!

اروم خدیدم و به اطراف نگاه کردم. پس نگاه کجا بود؟ خطاب به شهاب گفتم:

_ نگاه کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ چمی دونم کجاست، من که اومدم کسی نبود.

خسته از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. ازشون بالا رفتم و جلوی اتاقم ایستادم. اروم در اتاق رو زدم و وارد شدم. روی تخت خواب بود. بهش نزدیک شدم و به صورتش نگاه کردم. چشم هاش ورم کرده بودن و بالشت زیر سرش خیس بود! چرا خودت رو اذیت می کنی دختر...

اهی کشیدم و اروم دستم رو به شونه اش زدم و تکونش دادم.

_ نگاه! نگاه...

در لحظه وحشتزده چشم هاش رو باز کرد و سریع بلند شد که با دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تویی مهرداد!

دلم برای لحظه ای ضعف رفت! قبلا با دیدنم واکنش جالبی نداشت و الان انگار با دیدنم تغییر کرده بود! مهرداد الان وقت اینا نیست به خودت بیا، داری چی کار می کنی! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بیا پایین شهاب اومده.

با شنیدن اسم شهاب سری تکون داد و از جاش بلند شد. مانتو و مقنعه اش رو درست کرد و گفت:

_ بریم. برای چی اومده؟

در حالی که باهم از اتاق بیرون می رفتیم، گفتم:

_ بهش گفتم بیاد تا ببینیم می تونه بفهمه شیما برای چی با ارمان کار می کرده یا نه، چون اطلاعاتش زیاده و اینکه مهره سوخته است یا هنوز توی بازیه!

اروم اهانی گفت و دیگه ادامه نداد. با رسیدن به سالن به طرف شهاب رفتم که اونم پشت سرم اومد. کنارم روی کاناپه نشست و اروم به شهاب سلام داد. با جدیت تمام به شهاب زل زدم که به نگاه خیره بود و گفتم:

_ خب کسی به اسم شیما می شناسی؟ شیما مولایی توی گروه ارمان بوده.

شهاب نگاه کوفتیش رو از روی نگاه گرفت و به فکر فرو رفت. نمی دونم چرا اصلا از نگاهش به نگاه خوشم نمیومده بود! کلافه پوفی کشیدم که شهاب گفت:

_ نه همچین کسی نبود توی تیمش...

نبود؟ لعنتی پس اون با ارمان چی کار می کرده! عصبی گفتم:

_ پس چطوری باهم همدست شدن؟!

با حرفم شهاب متفکر به میز خیره شد که نگاه گفت:

_شاید نیستن!

کلافه دستی به صورتم کشیدم. هنوز امیدوار بود که دروغ باشه!

خسته به کاناپه تکیه دادم. توی فکر بودم. اگر شهاب نمی شناختش پس چطور باهاشون اشنا شده بود؟ چقدر عجیب بود...

با صدای شکستن چیزی از فکر بیرون اومدم. سریع بلند شدم و به طرف اتاق قبلی نگاه رفتم. صدا از اون تو بود! نگهبانای جلوی اتاق ترسیده بهم دیگه نگاه می کردن که با دیدنم سریع کنار رفتن. عصبی در رو باز کردم که دیدم شیشه پنجره رو شکسته بود و خودش توی اتاق نبود!

پوزخندی زدم. فکر می کنی اینقدر سهل انگارم؟ با اخم به طرف سالن برگشتم که دیدم شهاب بی خیال و نگاه ترسیده بهم نگاه می کنن. بهشون نزدیک شدم و با اخم روی کاناپه نشستم. نگاه سریع کنارم جای گرفت و اروم گفت:

_ حالش خوب بود؟

با همون اخم جواب دادم:

_ فرار کرده، شیشه رو شکسته. مثل خودت!

بدون توجه به کنایم از روز اول خودش توی اینجا، اهی کشید و گفت:

_ پس فرار کرد...

پوزخندی زدم و جواب ندادم. مدتی نگذشته بود که در با شتاب باز شد. صدای جیغ هاش به گوشم می رسید و لذت می بردم. اینقدر الکی نبود که توی خونه ام راحت بیای و راحت بری! به در نگاه کردم. دو تا از نگهبان ها بازوش رو گرفته بودن و به طرف ما می اوردنش. مدام جیع می کشید و سعی داشت فرار کنه. با رسیدن بهمون ایستادن و یکیشون گفت:

_ ارباب باهاش چی کار کنیم؟

پوزخندی زدم و به نگاه خیره شدم و گفتم:

_ تو بگو!

نگاه در حالی که حیران و با بغض بهش خیره بود، خطاب بهش گفت:

_ چرا؟ فقط بگو چرا!؟

خواستم جوابش رو بدم و بگم انتظار داری دلیل داشته باشه که با حرف شهاب متعجب و شوک زده بهش خیره شدم!

_ مهرداد! اون... اون خواهر ارمانه! بانوی عمارتش! همه ازش می ترسن!

شکه و حیرت زده نگاهم رو از شهاب به شیما و نگاه سوق دادم. باورم نمی شد! شیما، خواهر ارمان بود!؟ نه نه ممکن نبود. اون مگه خواهر داشت!

حیران نشسته بودم و بهش نگاه می کردم که شیما با اخم و جیغ خطاب به شهاب گفت:

_ ارمان راحتت نمی زاره، راحتت نمی زا...

با سرعت از جام بلند شدم و محکم توی گوشش کوبیدم. حقش بود، همه ی این ها حقش بود، بانوی عمارت ارمان اسم خوش اوازه ای بود، اما اشخاص زیادی جز افراد داخل عمارت اون رو نمی شناختن! الان انگار یه دنیای دیگه ای برام باز شده بود.

بخاطر سیلی که خورده بود با شوک بهم نگاه می کرد. خواستم از سر تنفر یکی دیگه هم بزنم که نگاه سریع با جیغی جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت:

_ داری چی کار می کنی!؟ مگه...

اعصابم بهم ریخته بود. اصلا حرف هاش و جیغ های اون عنتر رو نمی فهمیدم. حس مبهمی داشتم. بانوی عمارت ارمان... ادمی بود که بیشتر قتل ها به دستور اون بود. ارمان بدون حرف زدن با اون کاری نمی کرد و... حتی گفته بودن مرگ نیما هم زیر سر اون و ارمان بوده!

با جیغ بلند نگاه از فکر و شوک بیرون اومدم و بهش خیره شدم. کنارم ایستاده بود و با بغض بهم نگاه می کرد. غمگین و ناامید گفت:

_ مهرداد چی داره میگه؟ خواهر ارمان؟ ارمان که خواهر نداشت!

غمگین بهش خیره بودم که صدای نکره اش به گوش رسید.

_ اره نداشت البته اون ارمانی که شماها می شناسید نداشت. اما ارمان واقعی داشت و اونم من بودم! هه چیه؟ انگار حس بدیه شیش سال گول بخوری! اوه نه واسه ما هشت ساله مگه نه نگاه!؟

مشت دیگه ای توی صورتش زدم که جیغ بلند دیگه ای کشید و عصبی شد. مدام فحش می داد و تهدید می کرد. کلافه بغره کشیدم.

_ ببریدش توی زیر زمین، همتون برید اونجا نگهبانی بدید اگر از این خونه بیرون رفت همتون رو با دست های خودم می کشم!

افراد چشمی گفتن و سریع اون رو در حالی که داشت جیغ و داد می کرد بردن. غمگین و حیرت زده به نگاه خیره شدم که اروم روی زمین فرود اومد. بازوش رو گرفتم تا نیوفته. اروم روی سرامیک ها نشست و گفت:

_ خواهر ارمان... خواهرش...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ خواهر قاتل داداشم... بهترین دوستم بوده! چقدر مسخره من...

بغض داشت و نمی دونست چی بگه. اروم بازوش رو رها کردم و صاف ایستادم. در حالی که باز به طرف کاناپه می رفتم گفتم:

_ حقیقت تلخه.

چرا اینقدر سرد شده بودم؟ نمی دونم اما شاید براش لازم بود. شایدم این شخصیت جدیدم بود که توی این سال ها شکل گرفته بود. شخصیتی که توی شرایط سخت کنار می کشید و دل داری بلد نبود!

سرش رو پایین انداخت و شروع به گریه کردن کرد، حالش خیلی بد بود و شونه هاش به شدت می لرزیدن. نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

_ دیگه به کسی اعتماد نمی کنم دیگه نمی کنم!

اخمی کردم. حتی من؟ تو چی؟ توهم بهش خیانت کاردی، توهم خلافکاری توهم...

اهی کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به ساعت دور دستم افتاد. ساعت سه صبح بود! متعجب گوشیم رو از روی میز برداشتم و به پیمان زنگ زدم. چرا تا الان نیومده بودن! خسته توی فکر بودم که با شنیدن جمله مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد حیران گوشی رو از گوشم دور کردم و بهش نگاه کردم. چرا در دسترس نبود! سریع به پریسا زنگ زدم اون که دیگه همیشه گوشیش توی حلقش بود و... با شنیدن مجدد اون جمله کلافه به گوشی خیره موندم. چرا هر دو شون توی شبکه نبودن و...

با حرف شهاب نگاهم رو از گوشی گرفتم و بهش دادم.

_ مهرداد فهمیدی کی از داخل سگ ها رو بی هوش کرده و دوربین ها رو خاموش؟

کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه نفهمیدم. نمی دونم کیه حتما یکی از خدمه هاست.

شهاب اما سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ نه فکر نکنم. توی باند ها اصولا افراد نزدیک خیانت می کنن چیزیه که زیاد دیدم!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_خب! اینجا که فیلم نیست! ماهم که غریبه نزدیک نداریم که...

وسط حرفم پرید و قاطع گفت:

_ پیمان و پریسا غریبه هستن! یادت که نرفته!

متعجب از حرفش بهش خیره موندم که گفت:

_ چته! اونام ادمن! همون طور که شیما شیش سال کنار طعمه اش بود اونام می تونن باشن! و اینکه احتمالش زیاده چون اون برادر این دختره هست هر چیزی ازش بر میاد!

عصبی خواستم چیزی بگم که نگاه به حرف اومد.

_ می خوای بگی، اونا این کار رو کردن؟

شهاب سری تکون داد و گفت اره که نگاه سریع جواب داد.

_ مدرک؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

_ مدرک موثق تر از اینکه فقط اون به سگ ها غذا می داده! تا جایی که یادمه مهرداد قبلا می گفت فقط پیمان به سگ ها غذا میده چون سگ ها به بقیه حمله می کنن!

با حرفش لحظه ای بهت زده به میز خیره شدم. اره پیمان فقط بهشون غذا می داد. در واقع سگ ها توی دست شخص دیگه ای هم غذا نمی خوردن! اما نه... اون نکرده نه نه... اون بهترین دوستم توی این سال ها بود و... اما شیما مگه برای نگاه نبود؟

حیران از جام بلند شدم و باز بهشون زنگ زدم. مدام اون جمله توی مخم راه می رفت. با حرف شهاب حتی بیشتر از قبل عصبی شدم.

_ در دسترس نیست مگه نه؟ احتمالا فهمیدن شیما گیر افتاده! دیگه بر نمی گردن! مگر اینکه بخوان خودشون رو بکشن!

عصبی و شوکه به میز خیره بودم که نگاه اروم گفت:

_ اعتمادی نیست دیگه...

اروم از جاش بلند شد و گفت:

_ انگار اون خبر دو هفته ای این اشوب رو درست کرده. هر چند الان فهمیدیم خیانت کار ها کین!

غمگین به طرف پله ها رفت و گفت:

_ میرم یکم بخوابم... حقایق زیادی رو امشب فهمیدم... شبتون بخیر!

خسته روی کاناپه فرود اومدم و دست هام رو به سرم گرفتم. این چه بازی ای بود؟ چقدر نامرد و بی مروت... اون همه دوستی چی شد پس؟ اون همه کاری که باهم کرده بودیم! لعنتی، لعنتی!

سوم شخص

آرمان کلافه طول و عرض اتاق را طی می کرد. مدام به ساعتش نگاه می کرد و باز مجدد دست هایش را از پشت به هم قفل می کرد.

با خود می گفت به حتم آریانا دیر کرده است و نکند که اتفاقی برایش افتاده باشد.

کلافه و مظطرب بود که در اتاق باز شد و محافظی که همراه ارایانا رفته بود داخل شد. ارمان با دیدنش سریع گفت:

_ بانو کجاست؟

محافظ ترسیده سرش را سریع پایین انداخت و با لکنت گفت:

_ ا... ایشون ب... بیرون نیومدن و ی... یهو محافظ های ز... زیادی از راه رسیدن و... و من مجبور شدم بر...

ارمان با شنیدن حرف های مرد در لحظه کلتش را از داخل کمربند مخصوصش بیرون آورد و با یک حرکت مغز مرد را نشانه گرفت و شلیک کرد.

خون با فشار از پیشانی سوراخ شده مرد بیرون زد و به صورت ارمان پاشید. با اخم کلت را در جای خود گذاشت و در حالی که با دستمال سفیدی که روی تخت بود صورتش را تمیز می کرد بلند افرادش را صدا زد تا جسد را بیرون ببرند.

افراد با دیدن جسد ترسیدند اما جرئت حرف زدن و اعتراض نداشتند. او دوستشان بود، ماه ها با یکدیگر حرف می زدند و همچون خانواده بودن اما اکنون باید جنازه اش را حمل می کردند و اجازه یا در واقع جرئت اعتراض را هم نداشتند! دنیا به راستی که با کسی شوخی نداشت!

ارمان عصبی از اتاقش بیرون آمد و به طرف سالن رفت. با ورودش به سالن، بچه ها سریع از جای خود بلند شدند و به او سلام کردند. او اما بی توجه به آنها گفت:

_ مگه نگفتین اون توی خونه تنهاست!

پیمان سریع جلو امد و گفت:

_ بله تنهاست. مهرداد قرار بود ساعت هفت از خونه بره چون کار داشت و نگاه چون به مهمونی نیومد تنها بود! من حتی قبل خاموش کردن دوربین ها خونه رو چک کردم کسی نبود!

ارمان بلند و عصبی فریاد کشید:

_ پس چطور هر دوشون باهم بودن و الان خواهرم اونجا اسیر شده! هان!

در لحظه با شنیدن حرف هایش چهره پیمان عوض شد. ترسید، دیگر جرئت پاسخگویی نداشت. با خود گفت نکند انها در اتاق مهرداد بوده اند! چرا که انجا تنها جایی بود که دوربین نداشت! پریسا سریع پشت سر برادرش قایم شد تا خود را از دید ارمان پنهان کند که ارمان به او نگاه کرد. در میان آن همه عصبانیت به پریسا اشاره ای کرد و گفت:

_ خواهرم بخاطر اشتباه تو اونجاست. پس خواهرت باید تقاص پس بده.

پیمان تا خواست متوجه حرف های او بشود، خواهرش را دید که در دست های دو مرد هست و به طرف زیر زمین کشیده می شود. جیغ های پریسا تمام سالن را پر کرده بود. پیمان سریع جلوی ارمان زانو زد و با ترس گفت:

_ بگو چی کار کنم!؟ خواهش می کنم کاری با خواهرم نداشته باش اون تقصیری نداره لطفا!

ارمان پوزخندی زد و خواست مخالفت کند که نیلوفر که تا ان لحظه گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر بود، به طرفش قدم برداشت و دست هایش را دور بازوان ارمان حلقه کرد. ارام کنار گوشش زمرمه کرد:

_ عزیزم پریسا دوستمه تو که نمی خوای من رو ناراحت کنی؟

نیلوفر بر طبق حرف های خدمه ها دوست دختر آرمان شناخته شده بود. اما در واقع در نزد ارمان این گونه نبود! تنها اسباب بازی ای بود که هر لحظه می توانست ان را دور بندازد و یکی جدید بخرد! ارمان نگاهی به او انداخت و با اخم و شدت زیاد، دستش را بیرون کشید و او را به عقب حل داد. فریاد کشید:

_ ناراحت شدن یا نشدن تو برام مهم نیست اشغال! تو مهم تری یا خواهرم! گمشو دختره چندش!

با دستورش نیلوفر را هم به زیر زمین بردند که پیمان با چشم های به اشک نشسته التماس هایش را از سر گرفت.

_ ارمان خان خواهش می کنم بهم وقت بده. خواهش می کنم.

ارمان پوزخندی زد و جلویش با زانو نشست و گفت:

_ حتی اگر بهت فرصت هم بدم دیگه نمی تونی کاری بکنی، متوجه نیستی که تا الان مهرداد متوجه شده تو کی بودی!

پیمان بیشتر از قبل مظطرب شد و گفت:

_ می دونم می دونم، اما بهم وقت بده نگاه ادم منطقیه می تونم باهاشون حرف بزنم و خواسته هات رو بهشون تحمیل کنم!

ارمان پوزخندی زد و گفت:

_ فکر می کنی مهرداد خام حرف هات میشه؟

سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ نه نمیشه اما نگاه...

ارمان خندید و گفت:

_ برو، این تنها فرصتته!

پیمان متعجب به ارمان نگاه کرد و در لحظه از جایش بلند شد و با تشکر زیاد سریع از سالن بیرون رفت.

ارمان اما با پوزخند او را بدرقه می کرد و با خود می گفت کور خوانده است، او ارمان بود نه مهرداد! موبایلش را از جیبش بیرون آورد و پیامکی به شخص نامشخصی ارسال کرد و با خنده گوشی را روی مبل پرت کرد و به شیشه های تمام قد سالن که به حیاط دید داشتند چشم دوخت!

(نگاه)

با صدای فریاد های زیادی از خواب پریدم. باز چه خبر بود! کلافه از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. صدا از پایین بود! بدون توجه به سر و وضعم سریع از پله ها پایین رفتم. با رسیدن به سالن پیمان رو دیدم که داشت با مهرداد دعوا می کرد! خیلی تعجب کردم، اون چطور برگشته بود؟ با چه رویی؟

_ خودم می کشمت، تموم این سال ها بهت اعتماد کردم و اینطوری جوابم رو دادی...

_ مهرداد گوش کن چی دارم میگم؛ ببین الان...

_ نمی خوام حرف های چرتت رو بفهمم...

کلافه به طرفشون رفتم که هر دو متوجه ام شدن. کنار مهرداد ایستادم و با اخم به پیمان خیره شدم و گفتم:

_ با چه رویی برگشتی؟ اونم بعد از اون کار! اصلا هدفت چی بود؟ اسیب رسوندن به من چه سودی براتون داشت؟

پیمان بهم خیره شد و کلافه گفت:

_ شماها متوجه شرایط نیستین.

مهرداد با فریاد گفت:

_ د نمی خوام متوجه باشم تو اشغال...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و بهش نگاه کردم. عصبی ساکت شد و نگاهش رو ازمون گرفت. باز نگاهم رو به پیمان دوختم و گفتم:

_ خب بگو که ماهم متوجه بشیم!

پیمان سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ اون خواهرم رو گروگان گرفته، چون شماها خواهرش رو گرفتین! اگر ازادش نکنین اون پریسا رو می کشه!

مهراد پوزخندی زد و گفت:

_ پس بخاطر اون برگشتی وگرنه که چرا باید برگردی وقتی دیگه کاری اینجا نداری!

بی توجه به حرف کنایه امیز مهرداد، اخمی کردم و گفتم:

_ داری میگی ارمان الان بخاطر خواهرش خواهرت رو گرفته؟

سرش رو تکون داد که با انگشت به پهلوی مهرداد زدم و گفتم:

_ بیا.

هر دو به طرف اتاق های بالا رفتیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق من شدیم. به محض بسته شدن در مهرداد سریع گفت:

_ چیه؟

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم:

_ چته هی هوار می کشی!

اخمی کرد و جواب داد:

_ اون بهم خیانت کرده انتظار نداری که مهمان نواز باشم!

اروم ادامه دادم:

_ نه ندارم حداقل با عقل حرف بزن!

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ خب همین رو می خواستی بگی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خواستم احتمالم رو بگم که گوشیش زنگ خورد!

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و اونم جواب داد.

_ الو شهاب چی شده؟

بهش نگاه کردم. شهاب بود! منتظر بهش خیره بودم که با دیدن نگاهم گوشی رو روی بلندگو گذاشت و صدای شهاب از اون طرف به گوشم رسید.

_ اسم خواهرش رو فهمیدم. آریانا محمدی، خواهر آرمان محمدی که به مدت هجده سال توی المان بوده.

متعجب گفتم:

_ هجده سال المان بوده! دلیلش چی بوده؟

شهاب کمی مکث کرد و گفت:

_ نگاه خانم شمایید! علتش رو هم پیدا کردم، گویا خانوادشون کلا اونجان و اینجا کسی رو ندارن!

متعجب گفتم:

_ اره اونا کسی رو نداشتن اینجا اما... شیما...

شهاب ادامه داد:

_ بله اسم جعلیش شیما مولایی هست که خانوادش توی یه حادثه تصادف کشته شدن.

کلافه به گوشی خیره بودم که مهرداد گفت:

_ پس واقعا خواهرشه!

شهاب جواب داد:

_ اره هست. حتی اینطور که فهمیدم خیلی براش مهمه! بیشتر کار هاش رو با تایید اون انجام میده و چهار سال ازش بزرگ تره.

شوکه به حرفش گوش دادم. چهار سال از ارمان بزرگ تر بود! پس یعنی پنج سال هم از من بزرگ تر بود! باورم نمیشد! اصلا بهش نمی خورد سی و دو سالش باشه! حیران به مهرداد نگاه کردم که گفت:

_ اوکی خبری پیدا کردی باز زنگ بزن.

با قطع کردن گوشی مهرداد خواست از اتاق بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

تقدیر خونین

_ صبر کن.

به طرفم برگشت و گفت:

_ چیه!

بی توجه به تعجبی که داشتم گفتم:

_ ببین ارمان نقطه ضعف داره. پریسا به کارش نمیاد اما اون رو گروگان گرفته!

مهرداد متعجب بهم خیره بود که ادامه دادم:

_ خواهرش نقطه ضعفشه!

مهرداد با حرفم متعجب گفت:

_ منظورت چیه! ارمان نقطه ضعفی نداره در واقع...

میون حرفش پریدم و گفتم:

_ نداشت تا امروز! ببین اون پریسا رو گرفته چون می دونه پیمان برای تو مهم بود و ممکنه خام حرفش بشی! اون رو فرستاده تا بتونه شیما یا همون آریانا رو ازاد کنه!

مهرداد سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ اره درسته... می خوای چی کار کنی؟ ازادش کنیم؟

کمی بهش خیره شدم و گفتم:

_ نه! اونم توی قتل نیما دست داشت. پس باید سزاش رو ببینه.

مهرداد ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ اون وقت چطوری؟ به پلیس معرفیش کنی؟

بهش خیره شدم. مسخره می کرد، پلیس خودش هم دست اونا بود!

تقدیم خونین

پوزخندی زدم و گفتم:

_ برای اولین بار، به روش تو پیش می ریم!

مهرداد متعجب بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که گفتم:

_ نگهش می داریم تا ارمان بیاد جلو!

اروم خندید و گفت:

_ اهان فکر کردم می خوای شکنجش کنی داشتم با خودم می گفتم من که کسی رو شکنجه نمی کنم!

اروم خندیدم و تو دلم گفتم اره جون عمت! خودم از خدمه پرسیدم چه کار هایی کردی! هر چند خب زیاد شرورانه نبودن! اما اشتباه، اشتباه بود!

سری تکون دادم و گفتم:

_ من دیگه نمیام پایین، تو برو بهش بگو برگرده و به ارمان بگه.

مهرداد سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. کلافه خمیازه ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. چرا این مدت اینقدر خوابم میومد!؟

(مهرداد)

با بستن در اتاق در حالی که از پله ها پایین می اومدم، داشتم گوشیم رو توی جیبم می ذاشتم که با دیدن پیام جدیدی روی پله ها ایستادم. کی پیام داده بود!؟ قفل گوشیم رو باز کردم و پیام رو دیدم! از طرف ارمان بود!

" اگر می خوای بازی رو تموم کنم پیمان رو بکش!"

شوکه و حیران به گوشی خیره بودم. چی می گفت! با سرعت باز از پله ها بالا رفتم و در اتاق نگاه رو با شتاب باز کردم. با دیدنش چشمم رو ازش گرفتم. روی تخت خوابیده بود و مقنعه و مانتو نداشت! سریع بلند شد و لباس هاش رو پوشید و کلافه گفت:

- در زدن بلند نیستی!

بی توجه به حرفش بعد از پوشیدن لباس هاش، بهش نزدیک شدم و گوشی رو به طرفش گرفتم. متعجب گوشی رو گرفت و بهش خیره شد. بعد از خوندنش بهم نگاه کرد و گفت:

- انگار می خواد تلافی کنه. تلافی گرفتن خواهرش...

اخم کردم. اون همه بلا سرم اورده بود بس نبود!؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر می کنه نمی کشمش! هه کور خونده!

نگاه بی توجه به حرفم سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ نه موضوع این نیست...

بی توجه بهش به طرف در رفتم و در حالی که کلتم رو بیرون می اوردم گفتم:

_ برام مهم نیست دلیلش چیه! با دست های خودم اون خائن رو می کشم!

سریع از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم. صدای نگاه از پشت سرم به گوشم می رسید.

_ نه مهرداد صبر کن مهرداد...

بی توجه بهش به سالن رسیدم که دیدم کسی نیست. خبر مرگش کجا رفته بود! نکنه باز فلنگ رو بسته بود! نگاه تازه بهم رسیده بود و با دیدن اطراف نفس اسوده ای کشید که صدایی از حیاط به گوشم رسید. به طرف در رفتم که صدا از توی زیر زمین به گوش رسید! نگاه هم پشت سرم اومد و هر دو با سرعت به زیر زمین رفتیم. وارد زیر زمین شدم و با دیدن صحنه بیشتر از قبل عصبی شدم.

پیمان با ده نفر درگیر شده بود و شیما هم اون طرف به صندلی بسته شده بود و نظاره گر بود عصبی شدم و کلتم رو به طرفش نشونه گرفتم که نگاه جیغی کشید و سریع دستش رو روی دستم گذاشت. بهم خیره نگاه کرد و عصبی گفت:

_ مهرداد صبر کن! نکن دارم میگم صبر...

بدون توجه بهش، انگشتم رو روی ماشه فشار دادم که تیری با صدای بلند رها شد و مستقیم به طرف بازوی پیمان رفت. در کسری از ثانیه فریادش بلند شد.

پوزخندی زدم و نگاه رو با دستم به کنار هول دادم. به طرفش رفتم که افراد سریع کناری ایستادن. اخمی کرده بودم و بهش خیره بودم که نگاه سریع باز جلوم ایستاد و تهدید وار گفت:

_ دو دقیقه صبر کن به حرفم گوش بده عزیزم!

در لحظه همه چیز رو از یاد بردم. اصلا من کجام! من کیم! عزیزم! این... این رو نگاه گفته بود؟ من...

بدجور توی شوک بودم که با حرف دوباره نگاه از شوک بیرون اومدم. مهرداد! خودت رو جمع و جور کن احمق!

_ پیمان ارمان بهمون پیام داده تا بکشیمت!

به پیمان خیره شدم. ریکشن عجیبی داشت. خیلی تعجب کرده بود و باور نمی کرد. خواست حرفی بزنه که نگاه گوشیم رو از توی دستش به سمت پیمان دراز کرد و گفت:

_ این پیامش! شماره خودشه دیگه!

پیمان با دیدن صفحه گوشی از تعجب به ترس تغییر حالت داد و سریع گفت:

_ اون بهم یه فرصت داد نامردی بود اون...

پوزخندی زدم واقعا به کی اعتماد کردی! به اون اشغال!

خواستم حرفی بزنم که نگاه پرید وسط و گفت:

_ ما نمی کشیمت اما شیما رو هم نمی تونی ببری! برو. به رسم دوستی و رفاقتی که قبلا با مهرداد داشتی برو! دیگه هم برنگرد!

متعجب به نگاه خیره شدم. چی داشت می گفت! من می خواستم پوستش رو بکنم چه رفاقتی! با اخم گفتم:

_ ولی من...

با نگاه پر مفهوم نگاه، ساکت شدم و سری تکون دادم. به حتم هدفی پشتش بود. نگاهش از اون نگاهای شیش سال پیش بود از اون هایی که قصد کار خاصی رو داشت و نمی خواست کسی بفهمه!

اخمی کردم و کنار رفتم. عصبی خطاب به افرادم گفتم:

_ ببریدش بندازیدش بیرون!

افراد سریع بازو هاش رو گرفتن و از زیر زمین بیرونش بردن. با همون اخم از زیر زمین بیرون رفتم و بالای در ایستادم. نگاه هم بالا اومد و کنارم ایستاد. اروم گفتم:

_ چرا نکشتیش!

اروم جواب داد:

_ بزار بریم بالا بهت میگم... اینجا مناسب نیست!

سری تکون دادم و منتظر موندم تا افراد برگردن. بعد از دو دقیقه که برگشتن با نگاه به طرف اتاقم رفتیم. با بستن در اتاقم به در تکیه دادم و بهش نگاه کردم.

باز به طرف میزم رفت و روی صندلی چرخدار مشکیم نشست! تکیه ام رو از در گرفتم و اروم به طرفش رفتم. کنارش ایستادم و به دیوار تکیه دادم.

منتظر بهش خیره بودم تا توضیح بده که گفت:

_ نمی فهمی! ارمان ترسیده! اینجور که شهاب گفت عقل کل گروهش الان توی دستای ماست! پس... اینکار رو کرده که بازی رو تموم کنه. ترسیده اینجوری یه تیر و دو نشون زده. هم پیمان رو می کشه که احتمالا چون کارشون اشتباه پیش رفته و هم خواهرش رو نجات میده و باز ادامه بازی رو از سر می گیره.

نکته خوبی بود واقعا! کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_ اره منطقیه... اما چرا اون رو ول کردی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_ بزار اول ازت یه چیزی بپرسم... اخر این بازی چیه؟ به کجا که برسین اخرشه؟

اخمی کردم. این چه سوالی بود؟ معلومه وقتی کشتیمش!

واضح گفتم:

_ مشخص نیست؟ وقتی ارمان مرد همه چیز تموم میشه.

نگاه سری تکون داد و گفت:

_ اما اون موقع ماهم قاتلیم!

پوزخندی زدم.

_ چیه لابد می خوای به پلیس تحویلش بدی؟ اون هام میان ازت تشکر می کنن که ممنون رییس مون رو گرفتی!

نگاه اهی کشید و گفت:

_ نه... فقط دلم نمی خواد قاتل باشم.

همون جور که بهش خیره بودم گفتم:

_ نمی زارم تو قاتل بشی. خودم می کشمش.

با حرفم اخمی کرد و گفت:

_ تو قاتل نیستی هم دست قاتلی اونجوری...

با حرفش، هر دو سکوت کردیم. من قاتل نبودم! الان از دیدش من دیگه قاتل نبودم! هر چند قبل تر هم می گفت همدستی اما اینجوری گفتنش حس خوبی بهم داد! واقعا... خوب بود!

همچنان توی فکر و ذوق حرف نگاه بودم که با حرفش به خودم اومدم.

_ پیمان رو ازاد کردم چون با یه تیر دو نشون زدم. اینجوری پیمان رو علیه ارمان کردیم و بینشون اعتماد از بین میره و هم بازی به نفعمون جلو میره.

نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم. اره کارش درست بود. خواستم حرفی بزنم که سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت!

اروم خندیدم و روی تخت دراز کشیدم. به حتم خجالت کشیده بود! ا مهرداد به خودت بیا پسر اروم باش! حواست رو جمع کن! اما نمیشه که...

***

(سوم شخص)

ارمان عصبی تمام سالن را قدم می کرد و منتظر خبری از جانب مهرداد یا حداقل پیمان بود. مداوم به ساعت نگاه می کرد و خدا خدا می کرد پیمان را بکشند و بازی را مسلحتی تمام کند تا خواهرش را پس بگیرد. هرچند از الان نقشه تلافی کردن را در سرش می چید و تنها منتظر تایید خواهرش بود. عقربه های ساعت عدد شیش صبح را نشان می دادن که با به صدا در امدن ایفون خانه، آرمان به سمتش پرواز کرد و با دیدن پیمان، در را باز کرد. اخمی کرده بود و ناامید به در ورودی خیره ماند. به حتم این بازی تمامی نداشت! اکنون که خواهرش هم انجا اسیر بود چاره ای نداشت.

با ورد پیمان به او خیره شد. جلو امد و خواست حرفی بزند که کلتش را بیرون اورد و به طرفش نشانه گرفت. با فریاد گفت:

_ اون عوضی نکشتت خودم می کشمت!

پیمان وحشت زده خواست حرفی بزند که صدای شلیک تیر و برخورد تیر به بازویش امانش را برید. فریادی سر داد و روی زمین افتاد. از درد به خود می پیچید و التماس می کرد تا کشته نشود. اما ارمان عصبی بخاطر ازاد نشدن آریانا جلو تر رفت و مجدد ماشه ی تفنگ را کشید. با پوزخند پیشانی اش را هدف گرفت و گفت:

_ تلافی کار اشتباه همینه!

انگشتش را فشرد تا تیر را رها کند که صدای اژیر پلیس و پشتش ورود افراد پلیس از دیوار همچون مور و ملخ او را از شلیک وا داشت! شوکه به صحنه خیره شده بود. پلیس این جا چه می کرد! مگر ان همه پول را به خورد ان ریس پلیس نداده بود!

پیمان با دیدن نیرو های پلیس خیالش کمی ارام گرفت. اینکه نقشه اشان نتیجه داده بود خوشحالش می کرد. به ارمان خیره شد. شوکه به حیاط نگاه می کرد و افرادش او را محاصره کرده بودند تا از جانش در مقابل پلیس محافظت کنند. پیمان پوزخندی زد و خواست بلند بشود که ارمان متوجه او شد و بلند فریاد زد:

_ عوضی کار تو بود!

پیمان در میان درد زیادی که داشت و آن هیاهوی درگیری، جواب داد:

_ نه کار ما بود، فکر کردی نمی دونم به مهرداد گفتی من رو بکشه! وگرنه خر نبودم برگردم!

ارمان عصبی از نارویی که خورده بود در حالی که افرادش به طرف در پشتی می کشیدنش اصلحه را به طرف پیمان نشانه گرفت و با خود زمزمه کرد:

_ بدجور پا روی دمم گذاشتی!

و انگشتش را فشرد. در لحظه تیر رها شد و صدای فریاد پیمان خانه را در بر گرفت. تیر به کنار گردنش خورده بود و درد شدیدی به او تحمیل کرده بود. نیرو های پلیس سریع دورش را گرفتند و عده ای به دنبال تعقیب ارمان رفتند. صدای شلیک تیر هیچ رقمه از خانه ارام نمی گرفت.

در ان لحظات نفس گیر پیمان لحظه به لحظه بی هوش شد و روی سرامیک های سرد و خونی سقوط کرد.

در همان هنگام، پریسا و نیلوفر به کمک پلیس از توی زیر زمین بیرون امدند و به دست هایشان دستبند زدند. پریسا با دیدن پیمان جیغی کشید و خواست به طرف برادرش بدود اما پلیس های خانم مانع حرکتش شدند

شاید او کاری نکرده بود اما به هر حال پلیس وظایف و قوانین خودش را داشت.

آمبولانس دقایقی بعد به ادرس رسید و پیمان را به بیمارستان برد، پریسا و نیلوفر هم همراه ماشین های پلیس به اداره پلیس برده شدند.

ارمان اما ناپدید شده بود. حتی جی پی اسی که به ماشینش وصل بود هم خاموش شده بود و امکان رد یابی وجود نداشت. دو ماشین شخصی پلیس هم که دنبالش رفته بودند، کنار اتوبان تهران_کرج پیدا شده بودند و همه افسر ها به علت شلیک گلوله مرده بودند...

(چهل دقیقه قبل_ نگاه)

با بستن در اتاق مهرداد به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. چی گفتم الان! بی خیال بی خیال بهش فکر نکن نگاه فکر نکن.

نفس عمیقی برای بار دوم کشیدم و به طرف اتاقم رفتم که در لحظه ایستادم. صبر کن ببینم. پیمان الان کجا رفت! نکنه اینقدر خره که یه راست رفته خونه ارمان! متعجب به طرف اتاق مهرداد برگشتم و درش رو با شتاب باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود و شوکه بهم خیره شده بود.

بدون خجالت کشیدن گفتم:

_ مهرداد پیمان که نرفت خونه ارمان! چون به حتم می کشتش!

مهرداد شونه ای بالا انداخت و باز سرش رو روی تشک تخت گذاشت و گفت:

_ به درک برام مهم نیست بزار بمیره.

اخمی کردم و جلو تر رفتم. اروم گفتم:

_ شاید اونم دلیل خودش رو داشت، مگه دوستت نبود! باید کمکش کنیم... اهان اصلا می تونیم به نفع خودمون تغییر بدیم.

بهم نیم نگاهی کرد و گفت:

_ چی تو سرته!

اروم گفتم:

_ به حتم پیمان باید دشمن های ارمان رو بشناسه! طبق احتمال چون هکر بوده و سیستم بلده باید ارمان زیاد ازش استفاده کرده باشه! پس...

میون حرفم پرید و گفت:

_ نقطه ضعف هاش رو می دونه!

سرم رو تکون دادم که سریع از روی تخت بلند شد و گوشیش رو از روی میز براشت. به طرف میزش رفتم و پشتش نشستم. چقدر حس باحالی داشت. بهش خیره شدم کلافه گوشی رو کنار گوشش گذاشته بود و منتظر بود. بعد از چند دقیقه عصبی گفت:

_ برگرد اینجا کارت دارم! زود بیا!

و تماس رو قطع کرد، معلوم بود بدجور عصبیه و حرصش در اومده. هر چند از طرفی هم انگار راضی بود بلاخره چند سال دوستش بود اینقدر بی وجدان و بی احساس نبود دیگه! صبر کن! چی داشتم می گفتم! من! من... ولش کن ولش کن دربارش فکر نکن.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا افکارم درست بشن. خطاب بهش گفتم:

_ اگر نقطه ضعفی جز این داشته باشه... عالی میشه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. این؟ چرا اسمش تو دهنم نمی چرخید؟ نمی دونم...

صندلی رو با پاهام چرخوندم و به طرف پنجره برگشتم. چه منظره زیبایی بود. ویو باحالی داشت.

مدتی نگذشت که پیمان رسید. از اتاق بیرون رفتیم و توی سالن بهم رسیدیم. در حالی که با اخم بهمون نگاه می کرد گفت:

_ چیه!

متقابلا اخمی کردم و در حالی که کنار مهرداد ایستاده بودم گفتم:

_ فکر نکنم اینقدر احمق بوده باشی که یه راست بری پیش ارمان!

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_پس چی کار می کردم!

شوکه بهش خیره شدم. نگو که واقعا اینقدر احمقه! عصبی گفتم:

_ اون می کشتت دیوونه!

اخمی کرد و ناراحت گفت:

_ چاره دیگه ای نداشتم. خواهرم اونجاست.

متفکر سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ مدتی که با ارمان کار می کردی، چیزی بوده که اون ازش بترسه؟ یه نقطه ضعف، یه دشمن...

وحشت‌زده بهم نگاه کرد و گفت:

_ من... من بهش خیانت...

مهرداد عصبی نعره کشید:

_ به من خیانت کردی حالا به اونی که مثل اشغال پرتت کرده اون طرف خیانت نمی کنی!

پیمان ترسیده گفت:

_ تو وجدان داشتی اما اون نداره!

مهرداد خواست باز جواب بده که گفتم:

_ بس کنید. آلان جای این بحث ها نیست. پیمان خوب فکر کن، اون تو رو دور انداخته به حتم می کشتت، هنوزم می خوای بهش وفادار بمونی؟ یا می خوای خواهرت رو نجات بدی و گم وگور بشی!

بهش مصمم خیره شده بودم. با تردید بهم نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

_ ب... باشه. می خوام خواهرم رو نجات بدم.

سرم رو تکون دادم و منتظر بهش خیره شدم که گفت:

_ ی... یه چیزی هست که ارمان خیلی باهاش درگیره.

کنجکاو به مهرداد نگاه کردم. اونم انگار خبر نداشت! به پیمان خیره شدم که گفت:

_ پلیس سایبری دنبالشه، سرگرد شجاعی اسمش رو یادم نیست اما می دونم خیلی بخاطر اون مکانش رو عوض می کنه. هیچ جوره نتونسته توی سایبری نفوذ کنه تا مانع این سرگرد بشه. حتی بعضی جاها می فهمیدم به بانو اریانا می گفت داره ازش می ترسه!

متعجب و حیران بهش خیره بودم. ارمان و ترس! دم اون سرگرد گرم واقعا! ذوق زده گفتم:

_ این عالیه، می تونی باهاش ارتباط بگیری؟

اروم سرش رو تکون داد و گفت:

_ اره. ارمان قبلا زیاد باهاش ارتباط گرفته بود و می خواست بهش رشوه بده اما اون قبول نکرد. مدام هر جا می رفت چک می کرد که رد یاب هست یا نه و ...

سریع گفتم:

_ این ها رو ول کن، باهاش تماس بگیر، بگو ارمان الان کجاست و ادرسش رو بده و بعد گوشی رو بده به من، یا نه نه اول گوشی رو بده من بعد خودت بگو...

قاطی کرده بودم! چرا با شنیدن اسم پلیس اینقدر ذوق کرده بودم! چرا! خواستم چیزی بگم که مهرداد اروم بازوم رو گرفت. توجهم بهش جلب شد. به چشم هاش خیره شدم. اروم بهم گفت:

_ نگاه ماهم خلافکاریم. ممکنه ما هم گرفتار بشیم...

نگاهش نگران بود. چرا یادم نبود!؟ اهی کشیدم و گفتم:

_ راست میگی...

نگاهم رو ازش گرفتم و غمگین به پیمان دوختم و گفتم:

- بهش زنگ بزن و بگو اون می خواد بکشتت و می خوای بهش خیانت کنی. ادرس رو بده و بگو دارم میرم و خودتون رو برسونید وگرنه می میرم. اه خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم...

پیمان سری تکون داد و زنگ زد. جلو رفتم و اشاره کردم تا بزاره روی بلند گو، نمی تونستم حرف بزنم اما می تونستم گوش بدم که! با چند بوق تماس وصل شد و صدای عصبی سرگرد توی سالن پی چید!

_ باز چی میگی!

خندم میومد، بیچاره معلوم نیست چقدر با ارمان درگیره!

پیمان ترسیده گفت:

_ من... من پیمانم سرگرد همونی که...

میون حرفش با تحکم گفت:

_ همونی که کارای امنیتی رو انجام میده! خودم می دونم باز چی می خواد بهم بده! من قبول نمی کنم شب خوش!

پیمان سریع گفت:

_ صبر کنید قطع نکنید. من... من می خوام کمکتون کنم.

خیره به گوشی منتظر بودم ببینم چه عکس العملی نشون میده که صدای تمسخر امیزش به گوشم رسید.

_ هه فکر کردی باور می کنم! چهار صبح زنگ زدی که این رو بگی؟

لبخندی زدم. غیر از این می گفت به حرفه ای بودنش شک می کردم! پیمان ناامید بهم نگاه کرد که گفتم:

_ سرگرد شجاعی صبر کنید لطفا!

در لحظه هینی کشیدم! وای چرا من حرف زدم! خاک تو سرت اینقدر که ذوق داشتی! صدای متعجبش به گوش رسید!

_شما!؟

نفس عمیقی کشیدم و به مهرداد خیره شدم. نگران بودم. چی کار کنم!؟ سرم رو کمی کج کردم که سرش رو اروم تکون داد. لبخندی روی لبم نشست. انگار اونم فهمیده بود چقدر مشتاق حرف زدن با این سرگردم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ ام... سرگرد نگاه ارمان هستم. از دایره جنایی!

سکوتش نشون از چک کردن هویتم می داد. به حتم داشت دنبال هویتم می گشت. لبخندی زدم و ادامه دادم:

- کدم () هست! البته بخاطر نفوذ ارمان احتمالا ردی ازم نیست!

جواب نداد اما صدای تایپش روی کیبورد کامپیوتر می اومد. مدتی نگذشت که گفت:

_ اون هنوز نتونسته سرور های ما رو توی دست بگره! سرگرد شما پیش اون ادم چی کار می کنید! نکنه نفوذی هستید!

به همه چیز مشکوک بود! خندیدم و گفتم:

- خیر جاسوس نیستم. به دلایلی اینجام که لازم نمی بینم بهتون توضیح بدم! ایشون الان طرف ما هستن و دارن با ما همکاری می کنن، لطفا باهاشون همکاری کنید ممکنه جونشون به خطر بیافته.

سرگرد کمی مکث کرد و جواب داد:

_ باشه...

سری تکون دادم و بعد از تشکر کردن پیمان ادامه حرف ها رو زد. از پیمان دور شدم و به طرف حیاط رفتم. لب پله نشستم. ضربان قلبم بدجور تند می زد! چقدر هول کرده بودم. چرا... با حضور کسی سرم رو به عقب برگردوندم. مهرداد بود. کنارم نشست و اروم گفت:

_ خیلی وقت بود اون طوری جدی ندیده بودمت.

لبخندی زدم و گفتم:

-اوهوم. خودمم دل تنگ بودم. دو ماهه اینجام، دلم برای پلیس ها تنگ شده بود. حس خیلی خوبی بود!

سری تکون داد و گفت:

_ می تونی برگردی. اگر سایبری دنبال ارمان باشه، مشخصه جرم های زیادی کرده، دستگیرش که بکنن...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و وسط حرفش گفتم:

-نه... کار ما از اونا جداست. ارمان باید بمیره یا نه حداقل دلیل کشتن داداشم رو بهم بگه.

اره، ادمی با اون همه جرم، حقش مرگ بود. البته من که نمی کشتمش و نمی ذاشتم مهرداد هم بکشتش اما باید دلیل کار هاش رو از زبون خودش می شنیدم! بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

_ تموم این مدت با خودم می گفتم مهرداد چرا! هنوزم منتظرم بهم جواب بدی، اما با اتفاقات اخیر حس می کنم تو کمتر از همه مقصر بودی... هر چند شاید بخاطر حس عجیبیه که دارم.

همون طور بهش خیره بودم که بهم نگاه کرد و مرموز گفت:

_ می خوای چی رو بشنوی!

کنجکاو گفتم:

_ می خوام دلیل واقعی اون اتفاق رو بفهمم! چیزی که حسم بهم میگه ازش خبر ندارم. مثل همون حرف اون خدمتکار!

در لحظه کلافه اخمی کرد و گفت:

_ بهت گفتم که اون الکی گفته!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ منم بهت نگفتم که باور نکردم!

با همون اخم دستی به صورتش کشید و جواب نداد. به جلو خیره شدم و گفتم:

_جواب نده، اما من دست بر نمی دارم. حتی نمی دونم چرا جواب نمیدی و چقدر خنده داره!

عصبی جواب داد:

_ جواب هم بدم چه فایده داره! شیش سال گذشته، با گفتنش فقط افسوس به سراغت میاد!

با حرفش بدنم لرزید. چی بود که ممکن بود افسوس بخورم! عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

_ بهم بگو مهرداد! منم حق دارم افسوس بخورم اصلا می خوام بخورم! تو اجازه نداری توی احساسات من دخالت کنی!

متعجب بهم نگاه کرد. خودمم شوکه شده بودم اینا چی بود گفتم! خدایا!

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ از زیر گفتن در نرو!

خندید و چیزی نگفت. نه انگار قصد حرف زدن نداشت! عصبی از جام بلند شدم و خواستم به داخل برگردم که بلاخره به حرف اومد.

(سوم شخص)

نگاه از جایش بلند شد و به طرف ورودی رفت. مهرداد سریع چشم هایش را بست و بلند گفت:

_صبر کن! میگم!

نگاه مضطرب لبخندی زد و ارام به طرف جای قبلی اش یعنی کنار مهرداد باز گشت.

مهرداد کلافه نفس عمیقی کشید. در دلش اشوبی بود که به سادگی ارام نمی گرفت. دریای دلش طغیان کرده بود و به این اسانی هوای طوفانی اش افتابی نمی شد. اهی کشید و با خود زمزمه کرد:

_اخرش برگشتم سر خونه اول!

به راستی که تقدیر از پیش تایین شده بود؟! اری یا خیر... مسائل زیادی بودند که از گفتنشان تفره می رفت اما اکنون زمان او را در لا به لای عقربه های ثانیه شمار خود گیر انداخته بود و راه فراری نبود!

نگاه کنجکاو به چشم های طغیانگر مهرداد خیره شد و گفت:

_منتظرم، خب بگو!

مهرداد نگاه مرددش را به نگاه دوخت و پرسید:

_مطمعنی!؟

نگاه مصمم سرش را بالا و پایین کرد. مهرداد که گویی پی برده بود دیگر راه فراری ندارد اهی کشید و سرش را پایین انداخت. زانوانش را در اغوش گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

_من دستی توی کشتن نیما نداشتم، اون سال که توی رستوران بودیم... می خواستم بهت بگم چقدر دوست دارم، اما تا خواستم شروع کنم اون خبر نحس بهمون رسید. بعد از اون گریه زاری هات و رفتنت به اداره، من موندم و هوای بارونی اون روز، حیران ایستاده بودم و به حرف اخرت فکر می کردم که...

نگاه مانع از ادامه حرف زدن مهرداد شد و گفت:

_منظورت از اون حرفم کدوم حرفه؟

مهرداد همان طور بدون هیچ تکانی جواب داد:

_یادت نیست... گفتی تو دختر نیستی که بفهمی!

نگاه ارام اهانی گفت و منتظر به ادامه حرف های مهرداد گوش سپرد.

_توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، ارمان بود. خوشحال شدم بعد از چهار ماه تماس گرفته بود. قبل از روی داد این اتفاقات ما باهم صمیمی بودیم. یادته که... تماس رو وصل کردم و با ذوق جواب دادم.

_الو ارمان کجایی پسر پارسال دوست امسال غریبه، بابا کجا رفتی محو شدی انگار!

می خندیدم و سر خوش احوالش رو می پرسیدم. انگار در لحظه یادم رفته بود توی چه شرایطی بودم و تو چطور رهام کردی و رفتی. اما ثانیه ای نگذشت که همه چیز یادم اومد. اونم با حرف ارمان!

_نگاه رو دوست داری مگه نه!

می دونستم توی اکیپمون همه می دونستن تو رو دوست دارم جز خودت، کلا انگار از ماجرای عشق و اینا پرت بودی اما بازم تعجب کردم. نه از دونستن ارمان از اینکه یهو چی شده بود به این موضوع اشاره کرده بود! اما در ادامه با حرف هاش کم کم فهمیدم عمق فاجعه چی بود!

_اره چطور! مگه خودت نمی...

بی توجه به سئوالم جواب داد.

_پدرش دست منه! اگر می خوای مادرش رو نکشم کاری کن اطلاعات پرونده رو لو بده!

حیران و متعجب ایستاده بودم و زیر بارون به صدای وحشتناک ارمان گوش می دادم چرا باید این کار رو می کرد! چرا داشت سو استفاده می کرد! اون که این جوری نبود!

به اجبار و تهدید جون تو و مادرت، باشه ای گفتم و سریع به نیما زنگ زدم. ماجرا رو به نیما گفتم، اینکه ارمان زنگ زده بود و چی گفته بود، اینکه جون مادرش در خطر بود و اینکه پدرش توی دستای اون بود. نیما سریع خودش رو به جلوی کافه رسوند. اونم ترسیده بود سریع گفت به نگاه زنگ می زنم تا کاری کنم عصبی بشه و پرونده رو تحویل بده.

مانعش شدم، گفتم اگر این کار رو بکنه جرمش اعدامه، اون پرونده سنگینه جون خیلی ها بخاطر اون فدا شده، اما نیما گوش نمی داد، توی اون لحظه جون شما سه نفر از همه چیز براش مهم تر بود و عجیب بود که اون روز نفهمیدم ارمان چرا باید این کار ها رو بکنه و البته خنده دارش اینکه هنوزم نفهمیدم...

بگذریم، اون تماسی که نیما گرفت و اون حرف های تو، کار رو راحت کرد و تو همه چیز رو لو دادی، بعد از اون سریع به خونتون رفتیم تا مادرت رو به جای دیگه بفرستیم که با دیدن بدن بی جونش و اشفتگی خونه و خون های روی زمین، سریع به بیمارستان بردیمش. من درگیر کار های پذیرش مادرت بودم و نفهمیدم نیما کی بهت زنگ زد و اونجوری باهات حرف زد. اما وقتی بعدش تو اومدی و با گریه باهاش دعوا کردی و اون از خونه بیرون رفت فهمیدم چی گفته و خیلی بخاطر این باهاش دعوا کردم.

بهش گوش زد کردم که اون مقصر این اتفاق بود نه تو، اما اون تو رو مقصر اتفاق می دونست. می گفت اون پرونده رو لو داده بود. هر چند نمیشد منکرش شد، در هر صورت ماهم هم دست بودیم...

بعد از اون، ارمان اینبار به خونم اومد و بهم هشدار داد فهمیده بود به نیما گفتم که جون مادرت رو نجات دادم. تهدید کرد که اینبار اگر طبق نقشه اش پیش نره به حتم نیما و تو رو می کشه، منم ترسیده بودم دیگه به نیما حرفی نزدم. چیزی بهش نگفتم که باز گند نزنه و بندازه تقصیر تو، هر چند اونم نگرانت بود اما عصبی که می شد دست خودش نبود.

ارمان گفت تو رو ببرم و معرفیت کنم. گفت بقیه کار ها رو بعد از معرفی بهم میگه منم برای نجاتت انجامش دادم. اما وقتی تو رو از اتاق سرهنگ بیرون بردن، فهمیدم تمومش یه بازی بود! بازی ای که ارمان تدارک دیده بود. سرهنگ و سرگرد هم دست ارمان بودن و در واقع اون مدارک جعلی بودن. انگار همه دست به دست هم داده بودن تا تو رو زندانی کنن، گویی که مجرم خطاب کردنت براشون لذت بخش بود.

حالم خیلی بد شده بود، نمی دونستم چی کار کنم. دستی دستی تو رو انداخته بودم توی چاه اونم به استدلال حفظ جونت، اون روز که می بردنت، وقتی افتادی اومدم بیام نجاتت بدم اما نیما و شیما زود تر از من از کنارم رد شدن.

با خودم گفتم اینجوری شاید بهتر بود. حداقل بهت نزدیک نمی شدم و جونت باز به خطر نمی افتاد. اما... در واقع همون موقع بود که فهمیدم شیما هم جزو افراد ارمان بوده، چون قبل از اومدن خودش و نیما پیش تو مانع از نزدیک شدنم به تو شد! نیما به حتم خبر داشت. اما اینکه چرا کاری نکرده بود، برام عجیب بود و هنوزم هست. شاید... اونم واقعا عاشق شده بود و نتونسته بود دل بکنه.

بعد از رفتن ماشین کیوان بهم زنگ زد و بهم یه ادرس داد، گفت باید خودم رو برسونم اونجا، با رسیدن به اونجا که وسط بیابون بود چند نفر جلوم رو گرفتن و قبل از ورود به سوله کاه مجبورم کردن لباس های خاکیم رو که اون یه هفته ای که توی بازداشتگاه بودی اصلا عوضشون نکرده بودم رو با یه دست کت و شلوار شیک عوض کنم.

نمی فهمیدم اما وقتی اون مرد بهم گفت ارمان گفته باید جوری رفتار کنی که از همه چیز خبر داشتی، شوکه شدم. من که کاری نکرده بودم چرا باید اون طوری رفتار می کردم! اما... اما بازم تهدید به جون تو من رو نرم کرد تا باهاشون همراه بشم. دیدن نگاه های نفرت انگیزت به من اصلا راحت نبود. قلبم با هر بار زیر چشمی دیدنت درد می اومد اما چاره ای نداشتم. بخاطر خودت بود...

نگاه در لحظه با بغض میون حرف های مهرداد پرید و گفت:

_چرا نیما رو نجات ندادی! پس چرا اون رو...

مهرداد سرش را بالا اورد و گفت:

_چون از اون بخش کار خبر نداشتم، اونا بهم نگفتن و وقتی کیوان اون کار رو کرد خواستم به طرفش برم اما دیدن اصلحه ای پشت گردن تو اونم از طرف افراد سیاه پوش ارمان که درست پشتم ایستاده بود، مانع از حرکتم شد.

اصلحه تنها دو سانت با گردنت فاصله داشت و تو متوجه نبودی، اما من دیدم و کاری نکردم، ارمان هیچ جوره رحم نکرده بود. هیچ راهی برای دور زدنش نذاشته بود. با یه حرکتم تو جونت رو از دست می دادی...

مهرداد آرام چشم هایش را بالا اورد و به نگاه، نگاه کرد. بغض داشت و اشک هایش ارام از چشم هایش می چکیدن. مهرداد غمگین خواست چیزی بگوید که نگاه خود را به او نزدیک کرد و گفت:

_ داری میگی تموم این سال ها اشتباه فکر می کردم! داری میگی نیما از این چیز ها خبر داشته و خودش به اون تله رفته. شیما اون... مهرداد چرا نگفتی چرا زود تر نگفتی...

در لحظه بغضش می شکند و خود را در اغوش سرد مهرداد رها می کند. مهراد شوکه و ارام دستانش را دور کمر نگاه حلقه می کند. قطره اشکی از چشمش می چکد و روی موهای بیرون اماده از مقنعه نگاه می افتد. میان آن هق-هق های زجرآور نگاه، لب می زند:

_چون اینجوری می شدی... چون باورم نمی کردی...

صدای گریه های نگاه تمام حیاط را در بر گرفته بود. سینه های پهن مهرداد از گریه هایش خیس شده بود و قلبش محکم و بی تاب خود را به سینه اش می کوبید. بلاخره این زنجیر شکسته شده بود و اکنون دریا طغیان کرده بود. نگاهی بی خبر از دنیا و مهردادی با خبر از دنیا در کنار هم بودن و اما مسئله این بود، ایا ماندگار بود؟!

(نگاه)

حالم خیلی بد بود، اینا چی بود از لابه لای لب های مهرداد بیرون می اومدن! چی داشتم می شنیدم. می خواست بگه تموم این سال ها به اشتباه اون رو محکوم کرده بودم!؟ می خواست چی بگه! بگه که تموم این شیش سال گول تله ارمان رو خورده بودم! می خواست بگه نیما از بعضی چیز ها مثل جاسوس بودن شیما خبر داشت و بازم رفت! خدایا اینا چی بود می شنیدم.

دلم می خواست همین الان از این کابوس وحشتناک بیدار بشم و بهم بگن خواب بود، بیدار بشم و ببینم برگشتم به همون شیش سال قبل و هنوز روز جشن فارغ التحصیلی بود! اگر بر می گشتم شاید هیچ وقت این دایره رو انتخاب نمی کردم. شاید منم همراه نیما به مواد مخدر می رفتم یا نه! اصلا این کار ها رو کنار می زاشتم و چه جالب که من هر کاری هم بکنم، هیچ وقت چیزی عوض نمیشه! پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم و به ضربات قلب مهرداد گوش می دادم. چقدر دلتنگ این اغوشش بودم چقدر شب تا صبح گریه کردم که بهم خیانت کرده که دلم رو شکسته اما... حقیقت چیز دیگه ای بود!

کاش نمی گفت کاش نمی فهمیدم. اما نه تا کی قرار بود مثل کبک سرم توی زمین باشه... اره اخرش که چی؟ مجدد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با بوی ادکلن مهرداد خودم و افکارم رو اروم کنم. چیزی بود که اتفاق افتاده بود، اشتباهی بود که شده بود و همه مقصر بودیم. من مقصر بودم که زود قضاوت کردم و نپرسیدم و اون مقصر بود که حرفی نزده بود و از همه بیشتر ارمانی مقصر بود که تموم این ها زیر سر خود نحسش بود!

در حالی که هنوز توی اغوشش بودم، اروم زمزمه کردم:

_مهرداد خوشحالم که تو توی قتل نیما دست نداشتی! حتی همدست!

صدایی ازش نمیومد! چرا جواب نمی داد! کمی منتظر موندم اما فایده نداشت! اروم تکون خوردم تا از اغوشش بیرون بیام که صدای ارومش به گوشم رسید.

_خیلی وقت بود دلم می خواست بهت بگم، اما می ترسیدم باور نکنی! شنیدن این حرف اونم از دهنت، برام آرزو شده بود!

لبخندی زدم، به حتم به اونم سخت گذشته بود. چقدر دلتنگ شیطنت هامون بودم. انگار یه عالمه انرژیی که توی این شیش سال سرکوب شده بود داشت طغیان می کرد! لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که صدای پیمان از پشت سرمون مجبورم کرد تا از مهرداد جدا بشم.

_ خب خوبه توی این اوضاع دو نفر بهم رسیدن!

سریع از روی پله بلند شدم و با اخم گفتم:

_خفه شو!

عصبی نگاهم رو ازش گرفتم و به مهرداد دادم. چطور با اون خیانتش بازم اینقدر پرو بود! مهرداد هم بلند شد و با جذبه همیشگی اش گفت:

_اگر کارت تمومه گمشو بیرون دیگه هم نمی خوام ببینمت عوضی اشغال!

لبخندی زدم. هنوزم همین حرف هاش رو بلد بود، هیچ وقت فحش نمی داد. لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست که انکار از نگاه نافذ پیمان دور نموند چون با پوزخند گفت:

_انگار بدجور هر دو تون از هم دور بودید! اما بدونید ارمان نمی زاره باهم بمونید! شاید اگر هنوز باهم دشمن بودین... به نفعتون بود!

متعجب و نگران به مهرداد خیره شدم. از ته دل می دونستم تا حدودی حرف هاش درست بودن. مهرداد کمی متفکر به پیمان خیره شد. انگار اونم... یهو اخمو و عصبی گفت:

_نگو که...

پیمان پوزخندی زد و گفت:

_پس چی! من برای اون کار می کردم! تموم این مدت از همون اولش! امشب هم اگر خراب کاری نمیشد هنوزم طرفش بودم!

مهرداد که نمی دونم منظورش چی بود اما انگار حدسش درست در اومده بود، چون با عصبانیت کلتش رو از توی جیب عقب شلوارش بیرون کشید و با فریاد به طرف پیمان نشونه گرفت. خواست شلیک کنه که سریع دستم رو روی کلت گذاشتم و گفتم:

_صبر کن مهرداد دو دقیقه اروم بگیر ببینم چه خبره! چی شد یهو!

مهراد که همینجور عصبی با فکی قفل شده به پیمان خیره بود غرید:

_اون لعنتی تموم حرف ها رو به ارمان گفته!

متعجب گفتم:

_خب چه حرفی؟

عصبی تر جواب داد:

_اینکه من تو رو دوست داشتم! اینکه تموم این سال ها تحت نظرم بودی تا کجا میری و چی کار می کنی اینکه چرا از هم جدا شدیم! لعنتی تمومش زیر سر خودتون بود از همون اول! پس از همه چی خبر داشتی!

متعجب به پیمان خیره شدم که با همون پوزخندش گفت:

_پس چی! در واقع ارمان همه چیز رو از قبل می دونست. اما گفت ازت بپرسم تا باهام بیشتر صمیمی بشی تا بعدا بیشتر ضربه بخوری! هه حتی کار های این مدتم، نزدیک کردن بیشتر نگاه به تو دستور اون بود بدبخت! بازیم چطور بود؟ خیلی تلاش کردم خوب بشه!

مهرداد با این حرف پیمان فریادی کشید و به طرفش حجوم برد که سریع جلوش ایستادم و بازوهاش رو به سختی گرفتم. اما در توانم نبود تا نگهش دارم، خیلی زورش زیاد بود. با ترس و اضطراب جیغ کشیدم و گفتم:

_افراد بیاید بگیریدش زود باشید!

دو نفر سریع به طرفمون اومدن اما با دیدن مهرداد و من متعجب ایستادن و جلو نیومدن! متعجب بهشون نگاه کردم که پیمان پوزخندی زد و گفت:

_چیه! فکر کردی به حرفت گوش میدن! اینجا پایگاه تو نیست جناب سرگرد!

کلافه و عصبی با نفرت بهش نیم نگاهی انداختم و در حالی که به سختی مهرداد رو نگه داشته بودم گفتم:

_بهتره با پای خودت از اینجا بری تا اون نکشتت!

خواست حرفی بزنه که مهرداد فریاد زد:

_عمرا اگر بزارم پاش رو از اینجا بیرون بزاره! خیانت کار اشغال خودم می کشمت!

چی می گفت؟! اگر می کشتش که نقشمون خراب میشد! کلافه باز جیغی کشیدم و گفتم:

_مهرداد بس کن!

زیاد تاثیر نداشت اما کمی اروم تر شد. پیمان با اروم شدن مهرداد باز اون دهن کوفتیش رو باز کرد و گفت:

_اوه ازت حرف شنوی داره! عجب سگ خو...

با حرفش مهرداد یهویی کنارم زد و به طرفش حجوم برد. در لحظه پیمان چاقویی از جیبش بیرون اورد وتوی پهلوی راست مهرداد فرو کرد! حیران به صحنه نگاه می کردم! مهرداد شوکه جلوی پیمان ایستاده بود و از پهلوش خون می چکید و پیمانی که با ترس و اضطراب به زخم خیره شده بود!

وقتی به خودش اومد، سریع چاقو رو از بدنش بیرون کشید که مهرداد از درد فریاد کشید. به طرفش دویدم و زیر کتفش رو گرفتم. اما زورم نمی رسید و سنگین بود! سریع به افرادش اشاره کردم تا بگیرنش و گفتم:

_ببریدش توی اتاقش، به دکتر هم زنگ بزن زود باش.

اینبار با کمی مکث به حرفم گوش دادن و جلو اومدن. یکیشون چشمی گفت و سریع رفت. اون یکی دیگه هم مهرداد رو روی شونه اش گذاشت و به اتاقش برد. در حالی که نگران به رفتنشون خیره بودم، خطاب به پیمان گفتم:

_خودت گمشو وگرنه خودم یه تیر توی مغزت خالی می کنم!

پیمان که انگار از کار خودش شوکه بود، بدون حرفی سریع به طرف در دوید. با رفتنش عصبی دستی به صورتم کشیدم. کلافه پوفی کشیدم و سریع به طرف اتاق مهرداد رفتم. با باز کردن در اتاق جسم خسته اش رو روی تخت دیدم. اون مرد هم هنوز کنار تختش ایستاده بود. جلو رفتم و گفتم:

_دکتر رو خبر کردین؟

سریع سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ بله توی راه هستن.

سری تکون دادم و بهش گفتم از اتاق بیرون بره. با بسته شدن در، اروم کنار تختش نشستم و به صورت بی جونش زل زدم. مشخص بود حالش خیلی بده و معلومه داره خون زیادی ازش میره!

به بدنش نگاه کردم. پتو روش بود. اروم پتو رو بالا گرفتم. با دیدن یه عالمه خون که از پهلوش سرازیر بود شوکه بهش خیره شدم. اگر این طوری پیش می رفت تا دکتر می رسید دووم نمیاورد. سریع از روی تخت بلند شدم و دنبال چیزی گشتم تا بتونم زخمش رو ببندم. اما چیزی نبود! هیچی...

نگاهم به طور اتفاقی به پرده اتاق خورد. اره خودشه! به طرف پنجره رفتم و پرده مشکی و استر سفیدش رو به سختی کشیدم تا پاره شد. استر رو برداشتم و سریع به طرف مهرداد برگشتم. کنارش نشستم و پتوی مشکیش رو کنار زدم. استر بزرگی نبود اما برای رفع نیاز خوب بود.

به سختی دو دور، دور کمرش چرخوندم تا زخم رو ببندم که با هر بار تکون دادنش از درد فریاد می کشید. با تمام شدنش و بستن پارچه روی زخم فریاد بلند تری کشید و دستم رو در لحظه گرفت. متعجب و نگران بهش خیره شدم که اروم لب زد:

_م..ی خو..ااای بکشیم...

میون اون اضطراب لبخندی زدم. چطور می تونستم! تازه بعد شیش سال بهم رسیده بودیم! دستم رو روی دستش گذاشتم و اروم گفتم:

_زخمت رو بستم خون ریزیت زیاد بود.

به سختی نفس می کشید و تموم صورتش عرق کرده بود. اروم گفت:

_نگران نباش زیاد زخمی شدم... جون... جون سالم.. به در می برم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پس چرا اینقدر بد شدی، حرف نزن. وگرنه بد تر میشی. بعدا که خوب شدی پز بده.

با حرفم خنده اش گرفت اما نمی تونست بخنده. اروم از کنارش بلند شدم و گفتم:

_تکون نخور برات یه چی بیارم بخوری تا دکتر میاد نمیری!

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. سریع از اتاق بیرون اومدم و به طرف اشپزخونه رفتم. به ساعت نگاه کردم هفت و نیم صبح بود!

آهی کشیدم و به طرف یخچال رفتم تا یه چی پیدا کنم و براش ببرم. خون زیادی از دست داده بود و باید برمی گشت. در این میون به حرف پیمان فکر کردم، نزدیک کردن من به مهرداد؟ اون کار هاش

به دستور مهرداد بود؟ اما چرا؟ چه هدفی پشتش بود! کلافه از معماهای توی ذهنم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با برداشتن اب پرتقالی که توی یخچال بود و ریختنش توی لیوان سریع باز به بالا رفتم. خواستم در رو باز کنم که صدای حرفش با کسی از توی اتاق به گوشم رسید! کی بود! مهرداد مگه تنها نبود! دستم رو از روی دستگیره در برداشتم. باید می فهمیدم با کی داره حرف می زنه!

گوشم رو به در تکیه دادم و به حرفش گوش دادم. صدای مهرداد بود که اروم می گفت:

_ این وضعیت الان دیگه از حالت نرمال رد کرده. اون زخمیه خوب می شناسمش هر طور شده تلافی می کنه.

چی رو؟ کی اصلا؟ نمی دونم اون شخص چی می گفت اما باز صدای مهرداد به گوشم رسید:

_ جون نگاه در خطره، این بازی تمومی نداره، چی؟ چطور؟

چی شد؟ چه خبره! صدای بلندش به گوش رسید که لعنتی ای گفت و ادامه داد:

_ خودم تمومش می کنم. یه شناسنامه جعلی جور کن واسم...

مکثی کرد و باز ادامه داد:

_ نه نه تا اون موقع دیره، تا فردا برسون.

نه دیگه هر چی بود انگار موضوع مهمی بود. اسم من برده شد پس احتمالا به ارمان ربط داشت! سریع در رو باز کردم و وارد شدم. کی بود که داشت باهاش حرف می زد! با دیدن مهرداد توی تخت و تلفن توی دستش اخمی کردم. پس پشت تلفن بود!

جلو رفتم. با دیدنم سریع گفت بعدا حرف می زنیم و قطع کرد! یه چیزی رو پنهون کرده بود، اما چرا! لیوان رو به دستش دادم و کنارش نشستم. اروم اب میوه رو خورد و بهم نگاه کرد. اخم کرده بودم و بهش خیره بودم. لبخندی زد و گفت:

- چی شد یهو؟ تا الان که نگران بودی چی شد یهو اخمو شدی! بابا خوبم باور کن!

بدون توجه به حرف هاش گفتم:

- داری چیکار می کنی مهرداد!

متعجب خواست حرفی بزنه که ادامه دادم:

_ فکر می کنی نفهمیدم داشتی با یکی حرف می زدی!

اخمی کرد و جوابی نداد. پس همین بود! واقعا خبری بود و داشت یه کاری می کرد! کلافه ادامه دادم:

_ پیمان الان داره با سایبری همکاری می کنه، با گرفتن ارمان و دستگیر کردنش پیمان هم زندانی میشه، تو دیگه می خوای چیکار کنی؟ چرا نمی زاری بازی تموم بشه!

با همون اخمش بهم نگاه کرد و گفت:

_ حرف هات تا زمانی درست بود که ارمان نتونسته باشه از دست سایبری فرار کنه! الان گمش کردن. اثری ازش نیست!

متعجب و نگران بهش چشم دوختم. دروغ چرا خودمم ترسیدم. صدای مضطرب مهرداد به گوشم رسید.

_ نگاه ارمان رو می شناسی بدجور تلافی می کنه، خواهرش هنوز اینجاست باید یه کاری بکنیم. اگر دست روی دست بزاریم هر دو مون رو می کشه. به حتم می فهمه لو دادنش به سایبری کار ما بوده اون وقت دیگه نمیشه کاریش کرد.

میون حرفش پریدم و گفتم:

_ خب تو میگی چیکار کنیم؟ منم اینا رو می دونم چی کار کنیم پس! میگی شیما رو پس بدیم و...

وسط حرفم گفت:

_ باید بری!

شوک زده بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چی! کجا!

به سختی دستم رو با دستش گرفت و گفت:

_ من زخمیم نمی تونم ازت محافظت کنم، باید بری. از کشور خارج شو یه مدت برو کانادا، دوستم اونجا مواظبته یا نه نه به اونام اعتباری نیست، تو خودت پلیسی برو اونجا اما کاری نکن مخفی شو و...

عصبی از جام بلند شدم و بلند گفتم:

_ مهرداد چی داری میگی! من هیچ جا نمیرم! تنهات نمی زارم. بعد از شیش سال حالا باز دوباره داری میگی برم؟ خودت می فهمی داری چی میگی!

اونم متقابلا بلند گفت:

_ فکر می کنی من خوشحالم؟ نه نیستم به خدا نیستم. اما چاره ای نیست! تو ارمان رو نمی شناسی اون وحشی تر از این حرف هاست. نمی فهمی چه کار هایی از دستش بر میاد تو...

پوزخندی زدم و گفتم:

_اول میگی ارمان رو می شناسی بعد میگی نمی شناسی... عجب!

بهش نزدیک شدم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و اروم لب زدم:

_ مهرداد این رو توی گوشت فرو کن، من جایی نمیرم. هر کاری قراره بکنی باهم می کنیم.

با اخم و جدیت بهم خیره بود که صورتم رو عقب اوردم و در حالی که به طرف میزش می رفتم گفتم:

_حالا هم ساکت شو تا دکتر بیاد زخمت رو ببنده!

روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم. نگاهش رو با اخم ازم گرفت و سرش رو محکم روی بالشت کوبید. لبخندی زدم و به صندلی تکیه دادم. اخر این راه هر چی که بود انگار زیاد جالب نبود... اما مهم نیست. مهم اینکه داره تموم میشه، چون واقعا دیگه بیشتر از این تحمل ندارم!

***

تقدیر خونین

(دو ساعت بعد)

(مهرداد)

با تموم شدن پانسمان و بستن زخم، دکتر از اتاق بیرون رفت. به نگاه که تموم مدت روی صندلی نشسته بود و با اهم نظاره گر بود، چشم دوختم. بی توجه بهم بلند شد و از اتاق بیرون رفت، انگار رفته بود تا با دکتر حرف بزنه. لبخندی زدم. واقعا هنوز هم دوستم داشت! این نگرانی هاش و این بی محلی هاش هنوزم مثل قبل بود. چقدر که دلتنگش بودم.

اینکه بی توجهی می کرد به حتم بخاطر نگفتن فکرم بهش بود. اما نمیشد بهش بگم، جونش توی خطر بود و ممکن بود بیشتر از این خطر تهدیدش بکنه... توی فکر بودم که با باز شدن در، سریع چشم هام رو بستم، مثلا می خواستم بگم خوابم!

صدای بسته شدن در به گوش رسید و پشتش صدای قدم های نگاه بود که به طرفم می اومد. اروم کنارم ایستاد و گفت:

_ دلم می خواست مثل قبل باهم راحت می بودیم تا اینکه این طوری ازم پنهان کنی... اه!

حرفشواسم سنگین بود، لعنتی من که از خدام بود مثل قبل باشیم اما جونت به خطر می افتاد!

آهی کشید و صدای قدم هاش ازم دور شد. اروم چشم هام رو کمی باز کردم. روی صندلی نشسته بود و به پنجره و منظره بیرونش خیره بود. لبخندی زدم و چشم هام رو دوباره بستم. گفتنش جونش رو بیشتر از قبل به خطر می انداخت اما دیدنش اینجوری، قلبم رو به درد می اورد!پوف! نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

_ جز پیمان دوست دیگه ای هم داشتم، محمد، اون خلافکار نیست و جزو نیرو های پلیسه!

چشم هام رو باز کردم. تا واکنشش رو ببینم. از روی صندلی بلند شده بود و متعجب و شوک زده بهم خیره بود. اروم خندیدم که از درد صورتم جمع شد. لعنتی این پیمان رو می کشم! با اخ گفتنم، سریع به طرفم اومد و نگران گفت:

_ چت شد؟ یعنی داری میگی تموم این مدت با پلیس دوست بودی و نگفتی!

اروم سرم رو بالا و پایین کردم و لب زدم:

_ خوبم، اره از همون شیش سال پیش باهاش اشنا شدم. فکر کنم می شناسیش، محمد الان سروانه، فامیلیش هم فکر کنم رضوی بود.

نگاه همون طور حیرت زده کمی متفکر به دیوار پشتم خیره شد و یهو گفت:

_ اره می شناسم توی یکی دیگه از گروه های بخش بود، خب بقیش؟

از درد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بقیه نداره دیگه، داشتم با اون حرف می زدم. گفت ارمان فرار کرده.

اروم سری تکون داد و متفکر گفت:

_ اینکه خودمم می دونستم، قضیه اون شناسنامه جعلی هم منتفی میشه، حالا بگو چی توی اون سرته؟ می خوای چیکار کنی؟

اهی کشیدم و غمگین بهش خیره شدم. دو دل بودم، نباید جونش رو به خطر می انداختم. انگار تردیدم رو حس کرده بود که اروم کنارم نشست، دستم رو گرفت و گفت:

_ مهرداد، من پلیسم، اونم دایره جنایی، پرونده های زیادی بوده که حل کردم، خطر توی خونمه و تو مقصر نیستی! ارمان کسی هست که باید هر دو باهاش رو به رو بشیم. نه فقط تو تنهایی!

اروم چشم هام رو بستم. شروع ماجرا از کجا بود؟ واقعا کجا؟ اروم گفتم:

_ می خواستم یکی رو جای تو گیریم کنم و وقتی رفتی یه جورایی کاری کنم ارمان بگیرتت، اینجوری می تونستم تو رو با شیما معامله کنم و بازی رو تموم کنم. هر چند باید ارمان رو بکشم وگرنه اون به قول هاش پای بند نیست.

(نگاه)

لبخندی زدم. کی می گفت مهرداد خلافکار و بی رحم بود!؟ اون حتی نقشه هاش هم درست و حسابی نبودن چه برسه به باقی چیز ها! لبخندی زدم و جواب دادم:

_ پس الان من خودم میرم.

شوکه بهم خیره شد و سریع خواست مخالفت کنه که گفتم:

_ اینجوری شک نمی کنه، باید یه کاری کنیم که نفهمه نقشه هست. اوم...

حالت متفکر به خودم گرفتم که چیزی نگفت. باید چی کار می کردم؟ یه کاری که نفهمه نقشه هست... اهان! سریع گفتم:

_ مهرداد طبق نقشه من میرم وسایلم رو جمع می کنم و راهی کانادا میشم، به افرادت هم بگو نگاه میره کانادا مواظب باشن به بیرون درز پیدا نکنه، به حتم به گوش شهاب و ارمان می رسه. این یه جور تست هم هست تا ببینیم شهاب طرف کیه، هر چند انگار به قول خودت بی طرفه البته امیدوارم!

مهرداد در حالی که متفکر بهم گوش می داد، سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ خب بعدش؟

انگار از بحث قبلی منحرف شده بود! لبخندی زدم، دستم رو بالا اوردم و سرم رو خاروندم، با کمی مکث جواب دادم:

_ بقیش رو طبق نقشه تو پیش می ریم، بعدش هم بکشش.

مهرداد از کلمه کشتن شوکه شد، خواست چیزی بگه که شونه ای بالا انداختم زود تر از خودش گفتم:

_ نمیشه کاریش کرد! ارمان شوخی نداره پس ماهم نباید شوخی داشته باشیم! فقط خودت نکشش! نمی خوام قاتل باشیم...

کمی بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. حقیقتا منم بودم شوکه میشدم، اینکه چطور یهو نظرم عوض شده بود، اما واقعا ارمان خطرناک شده بود... دیگه نمیشد باهاش راه اومد.

گیر انداختنش این بار به همین راحتی نبود! چرا حس می کردم زیادی نقشمون راحت بود!؟ بیخیال بابا، فقط فکره! اره. اروم از جام بلند شدم و گفتم:

_ میرم بخوابم خسته ام، اگر کارم داشتی بهم زنگ بزن گوشیم رو می زارم روی عسلی، گوشی خودتم گذاشتم کنارت.

اروم سری تکون داد که به طرف در رفتم و در رو باز کردم. با بیرون اومدنم اروم در رو بستم و وارد اتاقم شدم. اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. نگاهم به تخت افتاد، آخ که چقدر دلم برای تختم تنگ شده بود. کمرم داشت خورد میشد و بدجور بی خوابی کشیده بودم. سریع لباس هام رو بیرون اوردم و روی تخت دراز کشیدم، به سقف خیره شدم، اخر این داستان، به زودی مشخص میشد، خدا کنه همه چیز خوب تموم بشه. چرا که سال هاست دلتنگ یه پایان زیبا بودم!

(چهار ساعت بعد_ مهرداد)

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم. اتاق توی تاریکی فرو رفته بود، به سختی گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و بهش نگاه کردم. ساعت چهار صبح بود و تماس از طرف یه خط ناشناس بود! خواب آلود خواستم جواب بدم که تماس قطع شد!

کلافه پوفی کشیدم و رمز گوشی رو زدم تا باز بهش زنگ بزنم که چشمم به پیام جدید افتاد! بازش کردم، از طرف همون شماره بود، با باز کردن پیام شوکه و بهت زده به صفحه خیره موندم.

_ نگاه اینجاست، اگر زنده می خوایش تا هشت ساعت دیگه بیا...

متعجب چشم از صفحه و ادامه پیام گرفتم. نگاه کجا بود؟ اصلا این کی بو... ارمان! نه نه! به سختی خواستم از جام بلند بشم که درد شدیدی توی پهلوم پیچید، چاره ای نیست، باید مطمئن بشم این یه دروغه، نگاه توی اتاقش بود، چطور میشد سر از جای دیگه ای در بیاره!

به سختی در اتاقم رو باز کردم و اروم اروم به طرف اتاقش رفتم. در رو با زور باز کردم و با دیدن اتاق تاریک نفس عمیقی کشیدم، خدا کنه لباس پوشیده باشه! کلید چراغ رو به سختی پیدا کردم و

فشارش دادم. در لحظه اتاق روشن شد و نگاه ناامیدم به تخت خالی و بهم ریخته خیره موند! نگاه! کجا رفتی یهو...

به طرف تخت رفتم. دیگه نمی تونستم از درد خودم رو نگه دارم و برای همین روی تخت سقوط کردم، اضطراب و نگرانی از هر طرف بهم هجوم اورده بودن. الان چی کار می کردم؟ چطوری پسش بگیرم! اصلا چطوری ربوده شده بود! با به یاد اوردن شیما در لحظه جرقه ای توی ذهنم ایجاد شد.

اون رو با نگاه معامله می کنم! اره خودشه، داستان هنوزم طبق نقشه بود فقط یکم عوض شده بود. سر زنده باز از جام بلند شدم و اروم و به سختی به طرف در رفتم. با رسیدن به پله ها اهی کشیدم، با این زخم چطور از این ها پایین برم؟

لعنتی ای زیر لب گفتم و اروم نشستم. دونه به دونه از پله ها پایین رفتم تا به اخر رسیدم. با سختی و نفس-نفس زدن، از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. یه دستم روی زخمم بود و اون یکی به دیوار تا تعادلم بهم نریزه، با رسیدنم به در خواستم بازش کنم اما نتونستم، با زور زدنم زخمم بیشتر درد می گرفت!

عصبی لگدی به در زدم که صدای بدی ایجاد کرد و خودمم بیشتر دردم گرفت. لعنتی! نگاهی به اطراف انداختم، عجیب بود چرا کسی جایی نبود؟ افرادم کجا بودن؟ مشکوک بود! چرا واقعا؟

به سختی و هر طوری شده در رو باز کردم و بیرون رفتم. به طرف انباری حرکت کردم که با دیدن انباری از دور ایستادم. افرادم جلوی در افتاده بودن و سرهاشون از بدنشون جدا شده بود! پوزخندی زدم، دروغ چرا، تمام امیدم به ناگاه از هم پاشید، ارمان، کار خودش بود. هشدار هاش همین شکلی بودن. شیما رو برده بود و این یعنی رسیدن به اخر خط!

کلافه روی چمن ها نشستم و به محمد زنگ زدم. توی اداره پلیس تنها او مونده بود که هنوز الوده نشده بود. هرچند کمک زیادی از دستش بر نمیومد. اما کاچی بهتر از هیچی بود. با ده بوق بدون جواب دادن تماس قطع شد. کلافه پوفی کشیدم و به ساعت دور مچم خیره شدم. چرا جواب نمی داد!

یک ظهر بود و چه خنده دار که نه صبح تازه خوابیده بودیم! هشت ساعت وقت داشتم، هشت ساعت... با اضطراب شماره شهاب رو گرفتم، اون تا چهار بعد از ظهر همیشه خواب بود، اما باید بیدار میشد! جون نگان در خطر بود. منتظر به صدای بوق های گوشی، گوش سپرده بودم که بعد از شیش بوق با صدای خواب الودش مواجه شدم.

_ اینقدر خری؟ نمی دونی ساعت یک ظهر کپه ان رو گذاشتم که...

اینقدر از بیدار شدنش خوشحال شده بودم که بی توجه به حرف هاش گفتم:

_ شهاب سریع خودت رو برسون اینجا، نگاه، نگاه توی دست های ارمانه!

با حرفم شهاب سکوت کرد و مدتی چیزی نگفت. نگران به گوشی نگاه کردم، نکنه قطع شده بود؟ اما نه همچنان ثانیه شمار در حال شمارش بود. پس چرا جواب نمی داد! خواستم باز چیزی بگم که صدای ارومش پشت گوشی به گوشم رسید.

_ مهرداد می خوای چی کار کنی؟

متعجب از حرفش تعلل کردم. می خوام چیکار کنم؟ چرا اینقدر اروم بود! چرا تعجب نکرد چرا... (شاید اونم طرف ارمان باشه!) حیران به جلوم خیره بودم. زمزمه کردم:

_ نگو که توام طرف اونی! چرا لعنتی!

صدایی از اون طرف نمی اومد، به حتم جوابم درست بود. با عصبانیت تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی زمین کوبیدم. با فریاد لعنتی ای گفتم و صورتم رو با دست هام قاب گرفتم. من شیش سال تموم اینجا بودم و توی این دنیا باهاشون همکاری کردم.

اما در نهایت همشون سگ های دشمنم بودن. چرا واقعا چرا کسی رو نداشتم که به خودم متکی باشه؟ چرا اخه! اون از پیمان، اینم از شهاب واقعا چرا... از اون طرف درد امونم رو بریده بود و از این طرف خیانت اون اشغال ها عصبیم کرده بود.

نگاه هم در خطر بود و این بد تر از همه بود. درد داشتم. امکان نداشت بتونم دیگه حرکت کنم. دست هام رو برداشتم و به پهلوم خیره شدم. خون ریزیش زیاد شده بود و سرم داشت گیج می رفت. اروم روی چمن ها دراز کشیدم و خودم رو جمع کردم، نیروم لحظه به لحظه داشت بیشتر از قبل تحلیل می رفت. باید یه کاری بکنم باید نگاه رو نجات بدم... نگاه...

(نگاه)

با سر درد بدی چشم هام رو باز کردم. به اطراف نگاهی انداختم، توی یه اتاق کوچیک بودم و روی صندلی بسته شده بودم. اتاق به شدت کثیف و خاکی بود، تنها چیزی که توی اتاق بود یه تخت و یه فرش بود. من اینجا چی کار می کنم؟ کی اومدم اینجا که خودم یادم نیست من...

با باز شدن در چوبی قدیمی متعجب به اون شخص خیره شدم. ارمان بود که وارد اتاق شده بود و پشت سرش کیوان هم دیده شد! این دو تا اینجا چیکار می کردن! نکنه... وای مهرداد! او..و..ن، اون حالش بد بود یکی به دادش برسه! مهرداد! نگران بدون توجه به حضور قاتل های نیما که جلوم ایستاده بودن، گفتم:

_ مهرداد! عوضی ها اون زخمی بود با اون چی کار کردین؟

کیوان پوزخندی زد و خواست جواب بده که ارمان با اخم گفت:

_ توی خونه اش توی اتاقش کپیده! نگران نباش فقط تو رو اوردیم یه چند ساعتی مهمونمون باشی، اونم خودش با پای خودش میاد!

نگران بودم بیشتر نگران شدم. نه مهرداد حالش بد بود. به شدت زخمی شده بود دکتر گفته بود نباید حرکت کنه وگرنه ممکنه به اندام حیاتیش اسیب برسه، جونش به خطر می افتاد. نه! عصبی شدم و سعی کردم با تکون خوردن خودم رو ازاد کنم اما فایده نداشت. دست هام از پشت صندلی بسته شده بودن و تناب خیلی محکم بود و دست هام داشتن زخم می شدن. کیوان با پوزخند جلو اومد و دستی به صورتم کشید. چندشم شد. از عصبانیت سرم رو عقب کشوندم و جیغ زدم:

_ ولم کن اشغال، دست نجست رو بهم نزن!

کیوان قه-قه ای زد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود نگاه! هنوزم این اخلاق و جرئت رو داری ها!

به طرف ارمان برگشت و گفت:

_ این توی پلیس بود بیشتر ابهت داشت، الان که به هیچ دردی نمی خوره! فقط یه غذای خوب برای سگته.

ارمان پوزخندی زد و گفت:

_ اینم پیشنهاد خوبیه، می تونیم جلوی مهرداد بندازیمش پیش سگ ها تا بفهمه نباید با ما یکی به دو بکنه!

کیوان خندید و سرش رو تکون داد اما من ترسیده بهشون خیره بودم. چی می گفتن! سگ و غذا؟ خدای من عاقبتم چی بود. مهرداد اون زخمی بود خدایا این چه وضعیتی بود! قرار نبود این طوری پیش بره!

ارمان در حالی که از اتاق با خنده بیرون می رفت خطاب به کیوان گفت:

_ فعلا بزار همین جا بمونه تا اون احمق برسه، مواظبش باش.

کیوان چشمی گفت و با نگاهش ارمان رو بدرقه کرد. با رفتن ارمان به طرفم برگشت. کمی با پوزخند بهم خیره شد و گفت:

_ اگر واقعا بندازتت جلوی سگ ها عالیه! تراژدی سال!

ترسیده بودم. انگار ترس و وحشت توی صورتم داد می زد که خندید و گفت:

_ اون سرگردی که همه ازش می گفتن کجاست؟

قه-قه ای زد و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. با رفتنش از ته دلم جیغ کشیدم و سعی کردم خودم رو ازاد کنم اما فایده ای نداشت. دست هام خیلی محکم بهم بسته شده بودن و راه

فراری نداشتم. لعنتی ها اینا بویی از انسانیت نبرده بودن، نه نمی زاشتم این جوری تموم بشه نه... این اون پایان خوشی که منتظرش بودم نبود!

(سوم شخص)

کیمیا ساعت ها کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و به صدای جیغ های نگاه گوش می داد. با خود فکر می کرد چرا این دختر را نمی شناسد و یا ارمان و برادرش برای چه او را اسیر کرده بودند. ان ها کالا هایشان را توی انباری می بستند و هیچ وقت وارد ان اتاق نکرده بودند.

کنجکاوی به شدت او را قلقلک می داد تا وارد ان اتاق شود و دختر را ببیند. با خود می گفت چطور ممکن است هنجره ان دختر هنوز هم سالم باشد و بتواند جیغ بزند. دو ساعت مداوم جیغ زدن، زمان کمی نبود که هنجره اش به کل نابود شود!

دل به دریا زد و از پنجره فاصله گرفت. لیوان ابی برداشت و به طرف اتاق رفت. اتاق خودش و ان اتاق تنها ده متر باهم فاصله داشتند. در راهرو قدم برداشت و به نزدیک ان اتاق رسید که مردی جلویش را گرفت. نگهبان اتاق بود! کنجکاوی بیشتر قلقلکش داد. اتاق اختصاصی و نگهبان ویژه، به حتم او شخص خاصی بود! با اخم رو به ان مرد کرد و گفت:

_ اب که باید بخوره! وگرنه می میره اون وقت خودت جواب ارمان رو بده!

مرد که با اسم ارمان ترسیده بود سریع کنار رفت و حرفی نزد. کیمیا با خوش حالی وارد اتاق شد و در را بست. با دیدن دختری کوچک تر از خودش که به صندلی بسته شده بود و صورتی بی حال و پریشان داشت، به طرفش رفت. نگاه با دیدن کیمیا متعجب به اون خیره شد. هر دو همدیگر را از سر تا پا کاوش می کردند که نگاه ارام لب زد:

_ چقدر شبیه کیوانی!

کیمیا که بیشتر از قبل متعجب شده بود ارام گفت:

_ تو یکی از کالا ها نیستی! داداشم رو از کجا می شناسی؟

نگاه که اکنون فهمیده بود کیمیا خواهر کیوان است، حیران جواب داد:

_ تو.. تو خواهرشی! اما تا جایی که خبر داشتم خواهر کیوان پیش پدرش...

نگاه که انگار متوجه موضوع شده بود ادامه حرفش را خورد و سکوت اختیار کرد. اکنون می دانست کیمیا و پدرش یعنی سیروس هم اینجا بودند. انگار اینجا یه جور مخفیگاه جدیدشان بود. از همه مهمتر متوجه شده بود که کیوان هم همچون خواهرش به تیم ان ها پیوسته است! نگاه با کمی فکر و تعلل، با تنفر به کیمیا نگاه کرد و گفت:

_ از اینجا برو! تو خواهر اون قاتلی!

کیمیا که همچنان تعجب در نگاهش موج می زد و از لفظ قاتل شوکه شده بود، خطاب به نگاه گفت:

_ تو کی هستی؟ چطور اینجایی؟ کیوان هیچ وقت قاتل کسی نبوده! اون...

با باز شدن ناگهانی در و رویت شدن قامت کیوان و چهره عصبی اش در چهارچوب در، کیما ترسیده چند قدم به عقب برداشت و گفت:

_ کیوان من...

کیوان عصبی به طرفش امد و گفت:

_ کیمیا اینجا چیکار می کنی؟ نمی دونی ارمان اگر بفهمه باز تنبیهت می کنه؟

کیمیا غمگین، مجدد به نگاه، نگاهی انداخت و گفت:

_ اون کیه؟ چرا اینقدر...

کیوان عصبی نیم نگاهی به نگاه انداخت و جواب داد:

_ یه دوست قدیمی، لازم نیست تو بدونی اون کیه، فقط از اتاق برو بیرون. تا الانش هم خیلی خطر کردی برو کیمیا!

کیمیا اما در فکر بود که دوست های قدیمی برادرش جز چند نفر دیگر کی ها بودند. در حالی که در فکر بود ارام لب زد:

_ یه دوست قدیمی...

کیوان دستش را پشت کمر کیمیا نهاد و او را کمی هل داد تا به طرف در قدم بردارد. کیمیا قدمی برنداشته بود که با به یاد آوردن چیزی در لحظه ایستاد و به عقب برگشت. خطاب به کیوان با ذوق گفت:

_ نگاه! اون باید نگاه باشه مگه نه؟! تو دوست دیگه ای که دختر باشه نداشتی! همونی که خواهر نیما بود!

نگاه با شنیدن نام نیما اخمی کرد و گفت:

_ تو نیما رو می شناسی؟

کیمیا نگاه شاد اش را از کیوان گرفت و شرمنده به نگاه خیره شده و غمگین با سری پایین افتاده، جواب داد:

_ اره اون بهترین دوست داداشم بود. اون واقعا معرفت داشت. حتی تا اخرین لحظه زندگیش! من... من واقعا ازتون معذرت می خوام. تقصیر من بود.

نگاه که از حرف های کیمیا چیزی سر در نمی اورد خواست حرفی بزند که کیوان به کیمیا توپید:

_ کیمیا برو! برو تا ارمان ندیدتت! برو ابجی!

کیمیا که باری دگر از دیدن عاجز بودن برادرش ناراحت شده و متاسف بود، غمگین نگاهش را از نگاه گرفت و به طرف اتاق خودش برگشت و با بستن در چوبی، آن دو را در آن اتاق کوچک و خاکی کنار هم باقی گذاشت. اکنون برای سال ها، آن ها باری دگر رو به روی هم قرار گرفته بودند. کیوانی که در فکر بود که چگونه حرف بزند و نگاهی که از تعجب منتظر به کیوان چشم دوخته بود. بلاخره بعد از دقایقی سکوت سنگین، نگاه سکوت را قورت داد و غمگین و متعجب پرسید:

- منظورش چی بود؟

کمی مکث کرد، گویا بغض داشت.اما بلافاصله جیغی کشید و ادامه داد:

- د بگو لعنتی منظور خواهرت چی بود، داداشم بهترین دوستت بود و باز تو کشتیش دقیقا از کدوم معرفت حرف می زدا!

کیوان اخمی کرد و در حالی که به طرف در می رفت گفت:

_ چیه؟ می خوای چی بگم؟ ارمان خواهرم رو گرفته بود مجبور بودم باهاش باشم وگرنه خوارم می مرد، گفتم الان باور می کنی؟

نگاه که با شنیدن حرف کیوان متعجب شده بود کمی مکث کرد و باز با جیغ جواب داد:

_ خب که چی؟ می خوای بگی بخاطر خواهرت داداشم، دوست صمیمیت رو کشتی؟ لعنتی اونم دوستت بود اون...

کیوان با فریاد متقابلا رویش را به طرف نگاه بر گرداند و جواب داد:

_ اون خبر داشت! نیما خبر داشت نگاه! چرا نمی فهمی! اینقدر اشغال نبودم که دوستم رو بکشم! اون...

کیوان مکثی می کند و از ادامه دادن حرفش تعلل می کند. هنوز قولش را به نیما فراموش نکرده بود.

(شیش سال پیش: نیما در حالی که توی ماشین بود ارام بدون ان که نگاه متوجه بشود برای کیوان تایپ کرد:

- داداش، منم توی ماشینم، کمکت می کنم فقط لطفا بهم قول بده نگاه نفهمه، نمی خوام بدونه من از اتفاق امروز خبر داشتم. این مدت خیلی درد کشیده. نزار اینم به درد هاش اضافه بشه. مواظب خودت و خواهرم باش.

سپس پس از ارسال پیام گوشی را توی جیب شلوارش می گذارد و به پنجره خیره می شود. این اخرین ساعات عمرش بود... امیدوار بود خواهرش هیچ وقت نفهمد، وگرنه به حتم او را نمی بخشید. به هر حال اوهم دلایل خودش را داشت! دلایلی همچون عشق به خواهر دوستش که امکان باهم بودنشان نبود! اما مگر کسی که ان گونه از عشق اولش شکست می خورد باز هم عاشق می شود؟ شیما خیانت کرده بود و نیما به طور اتفاقی از تماس ها متوجه شده بود، اما احتمال نمی داد که کیمیا هم همچون شیما باشد؟ یا به راستی که عشق چشم و گوش انسان را کر می کند؟ هنوز هم اولین دیدار شان را فراموش نکرده بود، دیداری که در خیابان جلوی خانه اشان خاطره ساز شده بود! عشق در یک نگاه، واقعا حقیقی بود؟)

کیوان که به یاد قول اش به نیما افتاده بود، اخمی کرد و در حالی که در را باز می کرد گفت:

– اصلا مهم نیست، نمی خوام برای تو توضیح بدم. شیش سال گذشته هنوز فراموشش نکردی! حالا هم با فکر های اشتباهت ادامه بده.

کیوان با تمام شدن حرف اش در را محکم بهم کوبید و رفت و اکنون نگاهی مانده بود که سردرگم به زمین خیره مانده بود و با چشم هایی اشکی با خود زمرمه می کرد:

_ چرا از خیلی چیز ها خبر ندارم... چرا؟!

سرش را بالا آورد و به سقف خیره شد و باز جیغی از ته دلش کشید و گفت:

_ مگه من برات مهم نبودم که اونجوری خودت رو فدای بقیه کردی لعنتی! چرا! نیما! نیما!! نمی بخشمت! به خدا نمی بخشمت! این همه سال بخاطر تو زندگیم تباه شد لعنتی!

صدای گریه های مجدد نگاه باز به گوش کیمیا رسید. ارام گوشه ای نشسته بود و غمگین به دیوار خیره بود. با خود می گفت اگر ان سال از مادرش جدا نشده بود و برادرش به خاطر او وارد این دنیای کثیف نشده بود، الان وضعیتش این نبود!

اما چه کار می توانست انجام بدهد؟ سال های سال توی این روستا حبس شده بود و اسیر دست های ارمان بود. پدرش که برایش مهم نبود حتی چند باری پیشنهاد فروشش را به اعراب داده بود اما ارمان

بخاطر نقطه ضعف کیوان او را نگه داشته بود تا کیوان را مطیع خود نگه دارد. او برایش تنها مهره ای از شطرنج بود که به جلو و عقب فرستاده میشد تا مهره های دیگر را معطل کند!

اکنون مقصر اصلی صدای گریه های نگاه را هم خودش می دید. اشتباه و جاه طلبی او این همه ادم را بدبخت کرده بود. اما اکنون چه می توانست بکند؟ هیچ تنها پشیمانی و افسوس بود که گلویش را پر می کرد.

نگاه از ان طرف انقدر که گریه کرده و زجه زده بود در ثانیه ای از هوش رفت و سرش روی صندلی افتاد. صورتش از گریه قرمز شده بود و از چشم هایش هنوز هم اشک می چکید، گویی که با فهمیدن بعضی چیز ها خیلی تحت فشار قرار گرفته بود.

هم زمان با ساکت شدن گریه های نگاه، کیوان دستانش را توی موهایش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. تکیه اش را از دیوار گرفت و به طرف اتاق خودش رفت. دیگر توان محکم بودن را نداشت. او هم داشت به اخر خط می رسید. این کار ها در خور او نبود. او ادمی نبود که اینقدر بی وفا باشد، اما بخاطر خواهرش چاره ای نداشت. نگاه، نیما و مهرداد هر دو دوستانش بودند اما از ناچاری دست به این کار ها می زد و این بیشتر از قبل شرمنده اش می کرد.

هر چند توی این شیش سال عادت کرده بود، عادت کرده بود به اینکه از نزدیکانش تنفر را به جای محبت دریافت کند، گویی که در این چند سال عادت کرده بود خیانت کند اما اکنون با حضور مجدد نگاه و تراژدی ان سال نیما حالش مجدد دگرگون شده بود. هرچه نبود نیما به خاطر او خودش را فدا کرد، به خاطر او و دوست اش! شاید اگر آن سال نیما حاضر به انجام ان کار نمیشد اکنون نه کیمیایی بود و نه نگاه و مهردادی، چرا که شرط نیما و ارمان همان بود، اما دلیلش را هیچکس نمی دانست!

ارمان اما در دلش قند می سابیدند و پای کوبی می کردند. بلاخره با گذر چند ساعت دیگر و تمام شدن وقت مهرداد، می توانست راز های چندین ساله اش را به زبان بیاورد و انتقام بگیرد و این بسیار خوشنود اش کرده بود. به راستی که قرار بود چه رخ بدهد؟ بد یا خوب؟ نمی دانم اما به حتم پایان عجیبی نخواد داشت!

(چهل و پنج دقیقه بعد)

(مهرداد)

کلافه و پریشون از خواب پریدم. با تکون شدیدی که خوردم پهلوم باز تیر کشید و درد توی تموم بدنم پخش شد. خسته به اطراف نگاهی انداختم. توی سالن بودم! متعجب سعی کردم از روی کاناپه بلند بشم که با حس دستی که روی شونه ام قرار گرفت سرم رو به عقب بر گردوندم. با دیدن چهره نگران محمد نفس عمیقی کشیدم و به کاناپه تکیه دادم. لیوانی به دستم داد و در حالی که روی مبل کناری می نشست گفت:

_هیچ ملومه داری چی کار می کنی؟ نگاه چرا دست اوناست؟

پس به گوش اوهم رسیده بود، غمگین به لیوان خیره شدم و گفتم:

_خودمم نمی دونم چطوری... نگاه رزمی کار بود، پلیس بود، چطوری اینقدر راحت گرفتنش!

محمد میون حرفم پرید و نگران گفت:

_اه مهرداد حالا ول کن اینا رو، می خوای چیکار کنی؟

سرم رو بالا اوردم و مصمم بهش نگاه کردم و گفتم:

_نجاتش میدم، انتظار داری بشینم و غصه بخورم؟

محمد سریع از جاش بلند شد و گفت:

_مگه دیوونه ای؟! تو زخمی شدی تازه چند ساعته که چاقو خوردی. الان می خوای بری توی دهن شیر!؟

پوزخندی زدم و در حالی که نگاهم رو باز به لیوان توی دستم می دادم گفتم:

_اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

محمد با حرفم، عصبی بهم نزدیک تر شد و در حالی که جلوم خم شده بود غرید:

_خر نشو مهرداد، واسه من دو تا ضرب و المثل نپرون، فاز نگیر تو حریف ارمان نمیشی.

نگاهم رو از لیوان گرفتم و به محمد دادم. انعکاس خودم رو توی چشم های عسلیش می دیدم، حرفش درست بود اما من بی خیال نگاه نمی شدم. اروم گفتم:

_ تنها نیستم که.

محمد متعجب چند قدم عقب رفت و گفت:

_ منظورت چیه؟

سرم رو کمی به چپ تکون دادم و گفتم:

_ اخیرا فهمیدم یه پلیس از سایبری هست که انگاری دنبال ارمانه، با اون همانگ می کنم، اون ارمان رو می گیره منم نگاه رو تازه توهم هستی که.

محمد در حالی که توی فکر فرو رفته بود اروم روی مبل نشست و بعد از کمی تعلل گفت:

_ اسمش چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ فکر کنم فامیلیش شجاعی بود.

محمد با شنیدن اسم شجاعی سریع بهم نگاه کرد و بهت زده گفت:

_ اون! سرگرد آرتین شجاعی؟

متعجب جواب دادم:

_ اره آرتین بود انگار، چطور؟ می شناسیش؟

سریع از جاش بلند شد و گفت:

_ اره بابا قبلا باهاش دعوا کرده بودم وایی توی اداره...

پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم. محمد هم خل و چل بود! الان وسط این شرایط حساس یاد روز های قبلش و سوتی هاش افتاده بود. پوف! به کی اعتماد کردم اخه؟

اروم گفتم:

_ حالا ول کن این رو، گوشیم رو بده بهش زنگ بزنم ببینم کجاست اصلا میاد یا نه.

با حرفم، سریع گوشیم رو از روی میز برداشت و بهم داد و در حالی که کنارم می نشست گفت:

_ اگر نیومد چی؟

شونه ای بالا انداختم و با تمانینه گفتم:

_ به درک اون وقت خودمم و خودت!

بدون توجه به پر و بال زدنش و نگرانیش شمارش رو گرفتم و گوشی رو روی بلند گو گذاشتم. محمد با شنیدن صدای بوق اروم گرفت و منتظر به گوشی چشم دوخت. نگران بودم. مضطرب و شاید ترسیده، واقعا اگر کمک نمی کرد نمی تونستم موفق بشم. مدتی نگذشت که با سه بوق برداشت و صداش توی سالن اکو شد.

_ بله بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ سلام سرگرد شجاعی! مهرداد...

سرگرد میون حرفم گفت:

_ بله بفرمایید اقای مهرجد!

متعجب به گوشی چشم دوختم. چطور من رو شناخته بود! اوه تا این حد اطلاعاتشون دقیق بود! به حتم از توی پرونده های مربوط به نگاه اسمم رو در اورده، به خصوص از اون پرونده لاپوشونی های ارمان و سرهنگ! بلاخره هر جی باشه الکی که پلیس سایبری نبودن! انگار فهمیده بودن ارمان تا کجا

پیشرفته و واسه همین دنبالش بودن! پوزخندی زدم. ارمان اینبار در رفتنت شاید غیر ممکن باشه!
نفسی تازه کردم و گفتم:

_ راستش سرگرد ارمان، همونی که قبلا باهاتون صحبت کرد با گوشی پیمان...

صداش مجدد توی گوشم پیچید. انگار علاقه عجیبی به قطع کردن حرف بقیه داشت!

_ بله شناختم.

به محمد نگاهی کردم و ادامه دادم:

_ ایشون رو دزدیدن. در واقع ارمان همونی که دنبالشین دزدیدتش. منم، منم زخمی شدم. به کمکتون احتیاج دارم.

سرگرد بدون مکثی جواب داد:

_ برای چی باید با شما همکاری کنم! شما هم خودتون از همون گروه هستید!

سرم رو اروم تکون دادم. اره منم از همون ها بودم. اروم گفتم:

_ بله درست می گید. اما الان جونش در خطره. اینطوری نیست که خودتون هم نخوایدا!

محمد با حرفم حیرت زده بهم نگاه کرد و سرگرد هم متاقبلا کمی سکوت کرد. به محمد نگاه کردم و اروم خندیدم. اگر نمی خواست کمک کنه همون اول می گفت نه، درست مثل کاری که با پیمان کرد. خودشم به نفعش بود.

مدتی نگذشت که گفت:

_ کجایی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ خونه!

بدون حرفی تماس رو قطع کرد. گوشی رو پایین اوردم و سعی کردم از جام بلند بشم. محمد سریع بازوم رو گرفت و گفت:

_ کجا میری؟ چطوری فهمیدی خودشم به نفعشه!

اروم گفتم:

_ باید اماده بشم. اون که بیاد باید حرکت کنیم.

بدون توجه به بخش دوم سئوالش از پله ها بالا رفتیم که باز خواست حرفی بزنه اما مانعش شدم و گفتم:

_ بیشتر از چهار ساعت وقت نداریم. جون نگاه در خطره باید همه چیز رو سریع تموم کنیم.

محمد اهی کشید و سرش رو تکون داد و کمکم کرد تا همراهش از تموم پله ها بالا برم.

با رسیدن به اتاقم درش رو باز کرد و وارد شد. اروم به طرف کمدم رفتم و یکی یکی لباس هام رو عوض کردم. یه شلوار لی اسپرت مشکی پوشیدم با تیشرت مشکی و کلاه مشکی هم برداشتم. اروم دستکش های چرمی مشکیم رو توی دستم کردم و به طرف میزم رفتم. از کشوی آخر کلت و خشابش رو براشتم و توی کمربند مخصوص دور کمرم گذاشتم. از لا به لای دفتر های توی کشو، یه بسته پودر سفید هم برداشتم و توی جیبم گذاشتم، به حتم لازمم میشد!

با تموم شدن کارم، به محمد نگاه کردم که تعجب توی نگاهش موج می زد. اروم خندید و گفت:

_ انگار داری میری جنگ.

غمگین خندیدم و گفتم:

_ غیر از اینم نیست. حتی از جنگ هم بدتره.

خواستم به طرفش برم که باز پهلوم تیر کشید. با اخی زیر لب ایستادم و کمی خم شدم که محمد سریع به طرفم اومد و بازوم رو گرفت، در حالی که بهم کمک می کرد تا خودم رو روی پا نگه دارم، زمزمه کرد:

_ مهرداد خودت رو به کشتن میدی.

بی توجه به حرفش، با کمکش به طرف در رفتم. برام مهم نبود، اخر این راه چیزی جز عذاب و مرگ نبود، حداقل برای نجات جون نگاه مردن بهتر از عذاب کشیدن توی این دنیای خلاف و جدایی بود.

بازم اروم-اروم از پله ها پایین اومدیم و روی کاناپه نشستیم، منتظر بودم تا سرگرد شجاعی بیاد. مدام به ساعت نگاه می کردم، نیم ساعت گذشته بود، لحظه های حساسی بود و تعلل جایز نبود. امیدوار بودم همه چیز اون طور که توی ذهنم نقش بسته بود پیش بره. خدایا لطفا!

***

(نگاه_ دو ساعت بعد)

با شنیدن صدای پای کسی حواسم رو جمع کردم. گردنم روی شونم افتاده بود و انگار خواب بودم. صدا هی نزدیک تر میشد اما تکونی به خودم ندادم، در با صدایی بلند باز شد و صدا وارد شد. بهم نزدیک شد و بلند گفت:

_ بیدارش کن.

ارمان بود! خواستم چشم هام رو باز کنم که با خیس شدن تموم هیکلم جیغ بلندی کشیدم و با عصبانیت چشم هام رو باز کردم، بی شرف سطل اب رو روم خالی کرده بود. به نگهبانی که کنارش ایستاده بود و سطل توی دستش بود با تنفر و خشم نگاه کردم. داشت پوزخند می زد! بی شعور احمق!

خواستم چیزی بگم که ارمان پیشی گرفت:

_ مهرداد هنوز این طرف ها افتابی نشده، حتی به طرز خنده داری از خونه اش هم بیرون نیومده. انگار اون قدر ها هم که می گفت دوستت نداشت!

به حرف هاش اطمینان نداشتم. مطمئن بودم مهرداد میاد، جونش رو به خطر می انداخت و می اومد. از عصبانیت جیغ زدم و جواب دادم:

_ وقتی اومد و توی خواب گلوت رو برید اون وقت بهت میگم کی بی خیالت شده.

پوزخندی زد و در حالی که می رفت جوابم رو داد.

_ به همین خیال باش، تا دو ساعت دیگه خودت هم دیگه نیستی! این بازی همینجا تموم میشه!

برای لحظه ای از حرفش ترسیدم. چی می گفت، بازی تموم میشد! نه نه مهرداد کجایی پسر!

با بغض به در خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم، اون میاد، مطمئنم، نه نگاه چت شده؟ می خوای خودش رو به کشتن بده! نه نمی خوام. اما این طوری خودم می میرم. خدایا!

گیج به دیوار خیره بودم و درگیر دوگانگی با خودم بودم که صدای درگیری چند نفر از بیرون، به گوشم رسید، چه خبر بود!؟ حیران به صدا ها گوش می دادم، انگار درگیری جسمی بود، مدتی نگذشت که در به سختی و محکم باز شد. به خاطر کهنه بودنش، از جا در اومد و با صدای بدی روی زمین افتاد، با افتادنش یه عالمه خاک از روی زمین بلند شد. در لحظه به خاطر خاک ها چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم که با دیدنش توی چهار چوب در، وسط گرد و قبار، بدن و قلبم لرزید! واقعا اومده بود؟ بلاخره!

سریع به طرفم اومدلحظه ای در ثانیه نگاهامون توی هم قفل شد حرف هامون زیاد بود اما زمان کم بود. سریع به پشت سرم رفت و روی زانو نشست، در حالی که داشت طناب های دور دست هام رو باز می کرد سرم رو کج کردم و به پهلوش نگاه کردم، مگه زخمی نشده بود پس چطور تونسته بود مبارزه کنه؟!

خواستم ازش بپرسم که طناب ها رو از دستم جدا کرد و بلند شد. بازوم رو گرفت و بدون هیچ حرفی به طرف در رفت. مضطرب بود، از حرکاتش می تونستم بفهمم، رنگ و روش هم زرد شده بود، چرا حس می کردم حالش خوب نیست؟ شاید واقعا نبود!

از اتاق بیرون رفتیم، به اطراف نگاه کردم، یه راهروی باریک که با چند تا چراغ روشن شده بود و چند تایی در داشت، نور خورشید هم از بین پنجره های سمت چپ به داخل می تابید و کمک دست چراغ ها بود. مهرداد بدون تعلل، با سرعت به طرف انتهای راهرو می رفت و چیزی نمی گفت. برام عجیب بود، چرا حرف نمی زد؟ مضطرب در حالی که سعی داشتم همراه قدم های بلندش باشم و به نفس-نفس افتاده بودم، گفتم:

_ م..هرد..اد خ..وبی؟

نیم نگاهی بهم کرد و در حالی که از تند راه رفتن، خودش هم به نفس-نفس زدن افتاده بود، جواب داد:

_ خو...بم.

دروغ می گفت، اصلا حالش خوب نبود، تمام صورتش عرق کرده بود و دست هاش سرد بودن! داشت یه چیزی رو پنهان می کرد. اون بدجور زخمی شده بود. حتی توی خونه نمی تونست از پله بالا و پایین بره، اون وقت الان با چند نفر که مبارزه کرد هیچ، تازه می دوه! یه چیزی مشکوکه!

با رسیدن به اخر راهرو از فکر بیرون اومدم. به محوطه بزرگی رسیده بودیم. سمت چپش یه فضای باز بود و پر از درخت های کاج بود و طرف دیگه، به یه خونه می رسید! متعجب داشتم به اطراف نگاه می کردم که مهرداد سریع به طرف فضای باز رفت و منم دنبالش کشیده شدم.

بی توجه به اطراف، سعی داشتم همراهش باشم تا زمین نخورم، قدم هاش رو به قدری بلند-بلند بر می داشت که انگار به جای راه رفتن داشت می دوید! با اینکه تنها هشت ساعت به صندلی بسته بودنم، بدنم درد می کرد، برام عجیب بود که چطور مهرداد با اون زخم جدی، می تونست اینجوری بدوه!

اما خارج از این ها، چیزی که بیشتر از همه مشکوک بود، این بود که ارمان کجا رفته بود!؟ اون همون موقع پیش من بود ممکن نیست توی این چند دقیقه جایی رفته باشه! به فکر فرو رفتم، حتی افرادش هم الان بهمون حمله نکردن و مانعمون نشدن. مطمئنن ادمی مثل ارمان بیشتر از اون چند نفر جلوی در اتاقم نیرو داشت؛ صبر کن نکنه تله باشه! نکنه همش تله هست؟ نه نه! به سختی سعی کردم مهرداد رو نگه دارم. پاهام رو روی زمین می کشیدم تا مانع از کشیدنم بشم، اما زیاد فایده نداشت، مهرداد در حالی که سرعتش رو حفظ کرده بود، بلند گفت:

- داری چی کار می کنی نگاه...

اون متوجه نبود، اون گول خورده بود، هدف ارمان همین بود، نه نه، ادم وقتی به خودش مغرور میشه گاردش رو پایین میاره! در حالی که هنوز درگیر بودم تا نگهش دارم، به بازو هاش چنگ زدم و بلند بهش جواب دادم:

_ مهرداد صبر کن این ممکنه تله باشه. اون...

مهرداد اما بی توجه به حرفم به مسیرش ادامه می داد. کجا می رفت؟ ناچار از تسلیم شدن بهش، باز باهاش همراه شدم. فایده ای نداشت، گوشش نمی شنید! از لا به لای درخت ها گذشتیم و به یه ماشین رسیدیم! ماشین کنار دو درخت کاج پارک شده بود! عجیب بود، محوطه چطور حصار نداشت! مگه می شد! به اطراف نگاه کردم، نه حصاری نبود! اینم عجیب بود، چطور ممکن بود ادمی مثل ارمان؛ دور منطقه اش حصار نکشه! هرچند این احتمال وجود داشت که شاید چون کسی جرئت نداشت وارد منطقه اش بشه! ارمان، خیلی ترسناک بود! واقعا!

با دوباره کشیده شدنم توسط مهرداد حواسم رو جمع کردم. با رسیدنمون به ماشین، سریع در ماشین به طور اوتوماتیک از داخل باز شد و مهرداد جلوی در ایستاد، با استرس بهم نگاه کرد و میون نفس نفس زدنش گفت:

_ س..وا..ر شو ن..گاه... بدو!

نگاه متعجبم بین مهرداد و ماشین در گردش بود. ممکن نبود اینقدر راحت بتونیم فرار کنیم! نه از ارمان با اون دبدبه و کبکبه محال بود! اما چرا مهرداد متوجه موضوع نبود! چش شده بود!

به مهرداد نگاه کردم و خواستم بگم یه چیزی مشکوکه اما مهراد بی توجه بهم، باز بازوم رو گرفت و هلم داد توی ماشین، از رفتارش شوکه شدم و تقریبا روی صندلی ها افتادم، اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و به سختی روی یکی از صندلی ها نشستم. خودش هم سریع پشت سرم سوار شد و کنارم نشست، ماشین با در باز سریع حرکت کرد و با سرعت از منطقه دور شد، مهرداد به سختی در حالی که نفس نفس می زد دکمه در رو زد و با نفس عمیقی به صندلی تکیه داد. نفسش رو بازدم کرد و اروم زمزمه کرد:

_ تموم شد! بلاخره...

متعجب بهش نگاه می کردم که متوجه ام شد. سرش رو کمی کج کرد و لبخندی زد. اوه نکنه سرش به سنگ خورده! تا الان که محل نمی داد! اروم در حالی که سعی داشت نفس بگیره گفت:

_ پل..یس سایبر..ی، دنبالشه، اون..ا اونجا رو محاصره کرده بود..ن. راه فراری نداره.

شوکه و بهت زده از حرفش خوشحال شدم و خواستم جیغی بکشم که سریع دستش رو جلو اورد و گفت:

_ نه جیغ نکش، گوشم نابود میشه!

با حرفش از ته دلم خندیدم و به یاد روز های گذشته افتادم، شیش یال پیش هم همیشه هنین رو می گفت! اون هنوزم خودش بود. منتها زمونه عوض شده بود، چقدر دلتنگش بودم.

اروم خودم رو بهش نزدیک کردم و کنارش نشستم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

_ تو مگه زخمی نبودی؟ چطور...

در حالی که بازم نفس عمیقی می کشید جواب داد:

_ اره... به کمک مواد میشه بعضی وقت ها درد ها رو دور زد!

متعجب از حرفش سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم. مواد مخدر مصرف کرده بود تا دردش رو تسکین بده! دیوانه بود! دکتر گفته بود نباید حرکت کنه اما اون، خدایا! عصبی خواستم بهش بتوپم که چقدر نفهمی که با بوق ممتد ماشین و ایستادن ناگهانیش حرف هام توی گلوم خفه شدن! چی شد یهو!؟

شکه پشت صندلی ها قایم شدم. ماشین از اون ماشین هایی بود که صندلی های عقبش چهار تا بود و رو به روی هم قرار داشت. اینجوری کسی از جلو به عقب ماشین دید نداشت. مهرداد هم کنارم جای گرفت. اروم بهش اشاره کردم که تکون نخوره و خودم از بین صندلی ها به جلو نگاه کردم. با دیدن صحنه جلوم، حیرت زده زیر لب زمزمه کردم:

- خدای من!

مهرداد با شنیدن حرفم متعجب گفت:

_ چی شده؟

نمی تونستم بهش جواب بدم، بدجور شوکه شده بودم. چرا نمی شد برای یه لحظه خوشحال باشیم؟ اخه چرا؟ مهرداد که از من جوابی نگرفته بود خطاب به راننده گفت:

- اسدی چرا ایستادی! مگه نمی دونی...

اون حرف می زد و من بی توجه به حرف هاش، به راننده ای خیره شدم که اونم ترسیده به جلو خیره بود. اونم بهش جوابی نداد. مهرداد که هنوز نفهمیده بود جلومون پر از ماشین های پرادو سیاه هست، خواست باز اعتراض کنه که اروم و دل شکسته گفتم:

_ مهرداد، انگار فرار کرده!

صدای متعجبش با پایین اومدن ارمان از ماشین جلویی مون همراه شد.

_ چطور ممکنه نه بابا...

انگار اونم بلاخره جلوی ماشین رو از لا به لای صندلی ها دیده بود که سکوت کرده بود. زیر لب لعنتی ای گفت و در حالی که در ماشین رو باز می کرد، خطاب بهم گفت:

_ نگاه به هیچ وجه بیرون نیا، فهمیدی به هیچ وجه!

غمگین بهش نگاه کردم. نه نرو، مهرداد! خواست از ماشین پیاده بشه که سریع بازوش رو گرفتم و ناچار و ترسیده گفتم:

– نه مهرداد، نرو، می کشتت! نرو خواهش می کنم!

مهرداد کمی به چشم هام خیره شد و اروم زیر لب گفت:

– اخر هر بازی، شادی و خوشحالی نیست، من توی این شیش سال جون ادم های زیادی رو گرفتم، حق ملی رو به اعراب فروختم، ادم خوبی نیستم. شاید وقتشه منم به حقم برسم، مواظب خودت باش!

بهش جواب ندادم. نمی دونستم داره چی کار می کنه. چه چرت و پرت هایی می گفت! نه نه همشون درست بود، اما نمی خواستم بمیره، نه! خواست بره که بازوش رو محکم تر گرفتم، اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت و در حالی که انگشت هام رو باز می کرد تا بازوش رو از چنگم بیرون بیاره به چشم هام خیره نگاه کرد و غمگین گفت:

– برای حرف اخر، تا حالا بهت گفته بودم نگاه قلبم توی این دنیا بودی؟قلبم دنیا رو مثل تو می دید، اما... دنیا اینطوری نبود.

با تموم شدن حرفش، انگشت هام از بازوش جدا شد و سریع ازم دور شد، حیران مونده بودم و دستم میون هوا خشک شده بود. قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید، انگار اونم گواه بدی به دستش رسیده بود، حرفش سنگین بود، خیلی سنگین! اما گناه من چی بود؟ گناه ما... چی بود خدا!؟

با صدای حرف هاشون به خودم اومدم. خدایا مواظبش باش لطفا، اما چرا حرف هاش اینقدر بوی مرگ می داد؟ چرا... اون که پیشگویی بلد نبود! سرم رو بالا اوردم و بدون ترس به جلو خیره شدم،

نفسم توی سینه ام حبس شده بود، دلهره و ترس تموم وجودم رو گرفته بود، اتفاقی نمی افتاد مگه نه!؟

(سوم شخص)

آرمان با پوزخندی که بر لب داشت به مهرداد خیره شده بود. مهردادی که بهت زده و عصبی از ماشین پایین امده بود و به طرفش قدم بر می داشت. با رسیدن به یک متری اش ایستاد و با اخم، در حالی که دست هایش را توی جیب شلوارش می کرد، گفت:

_ راسته که میگن سگ هفت تا جون داره!

ارمان با حرف مهرداد خندید و پاسخ داد:

_ موندم تو با همون یه جونت چطور هنوز زنده موندی! شاید زیادی بهت رحم کردم.

مهرداد سرش را برگرداند.قلبش خیلی تند می زد، اما سعی داشت خودش را ارام نشان بدهد. یادش نمی رفت که نگاهی شاهد کار هایش بود. از حرف ارمان پوزخندی زد اما در لحظه باز اخم در صورتش جای گرفت و با سرعت کلتش را از جیب شلوارش بیرون اورد و مرکز پیشانی ارمان را نشانه گرفت. سردی سر کلت به پیشانی ارمان برخورد کرده بود، ارمان که همان طور خونسرد به کاپوت ماشین تکیه داده بود گفت:

_ فکر می کنی می تونی جلوم وایسی!؟

مهراد همان گونه که ماشه را می کشید گفت:

_ اخرش باید یکیمون این بازی رو تموم کنه و اون منم که...

ارمان با تمسخر میون حرف مهرداد جواب داد:

_ اوه واقعا!

با حرفش، صدای جیغ های ممتدی در بیابان پی چید. مهرداد با شنیدن صدای جیغ و شلیک گلوله، چیزی در دلش شکست و خورد شد. نکند جیغ های نگاه بود؟ نگاه!

سریع به عقب برگشت و نگاهش به راننده ای افتاد که با برخورد تیر در مرکز پیشانی اش مرده بود و در ماشین همچنان باز بود! مهرداد بی وقفه به طرف ارمان برگشت و با فریاد خطاب به او گفت:

_ نگاه کجاست؟ کجا بردیش!

ارمان بدان انکه جوابی بدهد، خندید که اینکارش مهرداد را بیشتر از قبل عصبی کرد. مهرداد باری دگر فریاد زد:

- کثافت دارم میگم کجاست! نگاه کجاست؟

ارمان اینبار شانه ای بالا انداخت، گویی از فریاد های مهرداد لذت می برد! در حالی که به چشم های به خون نشسته مهرداد خیره بود، گفت:

_ شاید همینجا!

مهرداد کلافه و نگران به اطراف نگاه می کرد تا بلکه نگاه را بیابد، اما نه خبری از نگاه نبود، کوزه بود، اما ابی درونش نمانده بود!

همچنان سرگردان به اطراف خیره بود که با اشاره دست ارمان، نگاه را از لا به لای ماشین های پشت سرشان، اوردند. مهرداد با دیدنش از لا به لای ماشین ها که به جلو اورده میشد خواست به طرفش برود که فریاد ارمان او را سر جایش میخکوب کرد.

- تکون بخوری خودم سرش رو می برم!

با به یاد اوردن سال های نزدیک اما دور، بدنش لرزید، نه نمی توانست جان نگاه را باری دگر به خطر بی اندازد.

تکان نخورد اما چشم هایش دنبال نگاهش بود. تمام صورتش پر از زخم و خون شده بود، توی این فاصله چه بلایی بر سرش اورده بودند! او که داخل ان اتاق خواب هم زخمی نشده بود، پس چگونه در

کثری از دقیقه اینگونه زخمی و کبود شده بود! حالش به قدری بد بود که دو مرد بازوانش را گرفته بودند می اوردنش تا نیوفتد! با رسیدنشان به ارمان و مهرداد، کنار ارمان ایستادند و نگاه را سر پا نگه داشتند. ارمان با خنده به نگاه نزدیک شد و در حالی که دستی به چانه اش می کشید گفت:

_ دلم واست می سوزه، عاشق بد کسی شدی!

نگاه اما حالش بد تر از ان بود که بتواند جواب بدهد، فقط می توانست گوش بدهد. این هم اگر واقعا می توانست! از ارمان چیزی بعید نبود! او رحم نداشت!

چشمانش خمار بودند و تنها مهرداد عاجز و غمگین را می دید. یا به گویی معشوقی که وداعش را پیش از ان کرده بود!

مهرداد که با دیدن وضعیت نگاه، حالش بد تر از قبل شده بود، قدمی جلو گذاشت که ارمان کلتش را از پشت کمرش بیرون اورد و روی گلوی نگاه گذاشت. پوزخندی زد و خطاب به مهرداد ترسیده، گفت:

_ جرئت داری یه قدم دیگه بردار!

مهرداد با دیدن بد تر شدن وضعیت سریع قدمی به عقب رفت و اصلحه اش را که تا الان به طرف ارمان نشانه گرفته بود، پایین اورد. اصلحه را انداخت و ناچار گفت:

_ ازمون چی می خوای؟ ازمون چی می خوای لعنتی؟

ارمان خندید، قه-قه زد و به مهرداد نزدیک شد. رخ به رخ مهرداد ایستاد و افرادش دورشان را محاصره کردند. در حالی که به چشم های اشک الود مهرداد خیره شده بود، ارام لب زد:

_ انتقام، شایدم پیروزی!

مهرداد در حالی که بغض گلویش را چنگ زده بود، گفت:

_ مگه باهات چی کار کردم؟ مگه نگاه باهات چی کار کرده؟

ارمان قدمی عقب رفت. اخمی کرد و سکوت اختیار کرد. مهرداد هم به نگاه خیره شده بود و چشم ازش بر نمی داشت. چرا؟ شاید خودش را سرزنش می کرد که نقشه اش درست پیش نرفته است، هرچند طولی نکشید که ارمان سکوت را شکست و گفت:

_ شاید یادت نیست اما توی بچگی باهم همکلاس بودیم.

مهرداد نگاهش را از نگاه گرفت و به ارمان داد. اینبار تعجب جای بغض اش را گرفته بود. حیرت زده گفت:

_ خب که چی؟ این همه سال بدون اینکه بفهمم چرا داره این بلا ها سرم میاد زندگی کردم، به قول خودت دوستی بچه گیمون برات همون قدر ارزش داشت؟

ارمان از حرف مهرداد پوزخندی زد، گویی فهمیده بود مهرداد چیزی به یاد ندارد و تنها تیری در تاریکی رها کرده بود! در حالی که به دور مهرداد می چرخید، گفت:

_ پیاده شو باهم بریم. اون سال تو حتی من رو نمی شناختی! تازه وارد مدرسه شده بودم و تو روز اول مسخرم کردی! هه! اونم چرا؟ فقط بخاطر اشتباه گفتن کلمه کورل به جای کولر! با کار تو، بچه های دیگه هم شروع به مسخره کردنم کردن، مدام اذیتم می کردن و دلیلشون بخاطر این بود که تو شاگرد اول کلاس بودی و چون تو اول شروع کرده بودی اونا ادامه می دادن!

مهرداد اما از حرف هایی که می شنید بسیار شوکه شده بود و با حیرت به ارمان خیره بود. کمی تعلل کرد و پس از حضم موضوع، ناباور گفت:

_ چی داری میگی؟ من یادم نیست!

ارمان خندید، هیستریک مانند خندید و با فریاد گفت:

_ معلومه که یادت نیست، چون برات اهمیت نداشت، اما برای من داشت. چندین ماه بخاطر این کار تو مسخره شدم. کارم به روانشناس کشید، افسرده شدم. اگر اریانا من رو بر نمی گردوند المان الان اینجا نبودم، توی تیمارستان مرده بودم.

تقدیر خونین

مهرداد شوکه گفت:

_ چی داری میگی!

ارمان پوزخندی زد و ادامه داد:

_ معلومه که نمی فهمی، نمی فهمی درد کشیدن توی تیمارستان چه حالی داره، اینکه همه چیز رو درک کنی و بفهمی اما بخاطر یه عقده بهت لقب دیوونه رو بدن، اریانا من رو از اونجا نجات داد و به المان بردم تا در کنار عمو هام باز خوب بشم، مادر و پدرمم توی تصادف مرده بودن و خبری ازشون نبود، اما بعد از چند سال که بزرگ شدم اون بهم یاد داد باید انتقام بگیرم، باید انتقام این سال هام رو ازت می گرفتم. پس برگشتم ایران و پیدات کردم. باهات توی دانشگاه افسری همراه شدم. خودم رو توی اکیپتون جا کردم و اریانا هم همراهم اومد. اما اون عاشق شد، عاشق تو اشغال، بخاطرت چقدر باهاش دعوا کردم، اما ازت مواظبت کرد، اینکه تا الان هنوز زنده ای بخاطر اونه، اما وقتی دستگیرش کردی و نجاتش دادم، نظرش عوض شده بود. انگار فهمیده بود تو نفهم فقط نگاه رو می دیدی! اینکه الان اینجا نیست، بخاطر اینکه باید به محموله می رسید، اما بهش قول دادم همینجا کار هر دو تون رو تموم کنم و انتقام پایمال کردن عشق اونم بگیرم!

مهرداد با شنیدن حرف های ارمان قدمی عقب گذاشت و در دل خود زمزمه کرد، تنها به خاطر یک تمسخر بچه گانه، کل زندگیش را تباه کرده بود! اما ای کاش تنها برای خودش بود، او حتی زندگی نگاه و و برادرش را هم خراب کرده بود، نه مادر و پدرش هم بودند، افسر های پلیس، و ادم های بیگناه زیادی درگیر شده بودند و خنده دار است که ان را به پای انتقام از تمسخر کودکی می گذارد!

مهرداد بدان هیچ حرفی، آهی در دل کشید و گفت:

_ ازت... معذرت می خوام من...

ارمان مانع حرفش شد و فریاد کشید:

_ نه عذر خواهی نکن، به عذر خواهی تو نیازی ندارم! فقط خواستم بفهمی چرا این همه مدت اذیت شدی، امروز اخرین روزته و بعد از اون منم به آرامش می رسم و خواهرم هم دیگه بخاطرت شب ها گریه نمی کنه!

اصلحش رو بالا اورد و به طرف نگاه رفت. کنارش جای گرفته و نشانه گرفت، مهرداد با درک موقعیت سریع فریاد زد:

_ صبر کن، تو از من کینه داری نه از نگاه!

ارمان خندید و در حالی که در یک متری نگاه ایستاده بود گفت:

_ شنیدی میگن چیزی که دشمنت خیلی براش ارزش داره رو بگیر؟ تموم این سال ها با اذیت کردن نگاه و زجر کشیدن تو لذت بردم، اهان برای اینم هست که خواهرم به خاطر این دختر خیلی اذیت شد! اگر این دختره نبود به حتم تو عاشق خواهرم می شدی، اون چیزی ازش کم نداشت!

مهرداد ناباور به دست ارمان خیره بود. دستی که بالا می امد تا به نگاه شلیک کند. فریادی کشید و خواست به طرفش بدود که دو نفر بازوانش را گرفتند و به زمینش زدند. روی دو زانو بر زمین سقوط کرده و فریاد سر می داد تا مانع ارمان بشود. ارمان اما بی توجه به او، اصلحه را بالا اورد و خطاب به نگاه بی خبر از همه جا، گفت:

_ دیدار به قیامت سرگرد!

نگاه، نمی شنوید اما گویی فرشته مرگ را می دید، چرا که اخرین نگاهش را از زمین گرفت و به مهرداد داد و ارام لب زد:

_ مواظب باش...

صدای ممتد تیر هایی که به گوش می رسید، نشان از عمق فاجعه بود. هر شیش تیر اصلحه در ثانیه ای در بدن بی جان نگاه فرو رفتند و جیغ هایش بود که از ته دل از هنجره اش بیرون می امدند و بیابان را به رقص در می اوردند. اخرین جیغ، در ثانیه ای بیرون امده و در امتداد همان ثانیه به پایان

می رسد و صاحبش، رمقش را لحظه به لحظه از دست می دهد. با بیرون امدن اخرین تیر از اصلحه و برخورد ان به بدن بی جانش، در قلبش فرو رفته و او را برای همیشه به زمین می زند.

دو مرد نگه دارنده اش، بازوانش را رها می کنند که محکم بر زمین سقوط می کند و سرش به سنگی بزرگ برخورد می کند. با فرودش و سکوت همیشگی اش، اینبار فریاد های مهرداد بود که کل محوطه را در بر گرفته بود. وسط بیابانی بودند که اسمانش را ابری سیاه در اغوش گرفته بود و غروب خورشید ان را غم انگیز تر کرده بود. غروب غمگینی بود که ان ها را بدرقه می کرد.

مهراد با گریه و قدرتی که به ناگاه در رگ هایش جریان گرفته بود دو مرد را هل داد و روی زمین به طرف نگاه قدم برداشت. اما با تیری که به پهلوی راستش، درست در همانجایی که چاقو خورده بود برخورد کرد، اون نیز بر زمین افتاد و صورتش روی سنگ ها کشیده شد. تیکه سنگ کوچکی توی چشمش فرو رفت و فریادش را به صدا در اورد. او اما بی توجه به درد هایش، به سختی سرش را بالا اورد، نگاه در چند سانتی متری اش بود، چشمانش هنوز باز بودند و انگار داشت نفس های اخرش را می کشید. سر و بدنش پر از خون بود و زمین اطرافش را رنگی کرده بود.

نگاه، ارام با توان اخرش دستش را تکان داده و به طرف مهرداد حرکت داد. تکان اندکی بود، اما تلاشش را کرده بود. مهرداد نیز همین کار را کرد، هر دو اخرین توانشان بود، مهرداد که گویی اثر مواد مخدری که کشیده بود تا دردش را تسکین دهد تمام شده بود، به ناگاه فریادی از ته دل کشید و از درد به خود پیچید. تیر درست در جای زخم قبلی اش خورده بود، به حتم خیلی درد داشت.

نگاه که با چشم های نیمه بازش پیچیدن و لولیدن همچون مار مهرداد را نظاره می کرد و دور شدنش را از خود می دید، اشکی از گوشه چشمش چکید و به هنگام سقوط و برخورد اشک بر زمین های سنگی، چشمانش برای همیشه بسته شدند. اری بازدم زندگی اش را با اهی بیرون داد و برای همیشه قلب اش به مرخصی رفت، اری این پایان زندگی اش بود. زندگی ای که هیچ گاه لذتی برایش نداشت. هیچ گاه ارامش را برایش حلال نکرد و اکنون، برای اخرین بار هم نتوانست دست معشوقش را بگیرد...

با بسته شدن چشم های نگاه، مهرداد فریاد هایش را بیشتر از ته دل کشید، شاید از درد به خود می لولید، اما نگاه چشمانش به نگاه قلبش بود، اری او لحظه اخرش را دید و هیچ گاه از یادش نخواهد رفت، اما تقدیر به او هم رحم نکرده بود، مهرداد نیز در انتها با لگد های افراد ارمان به دستور خودش، بی جان روی زمین ارام گرفته و ثانیه های اخرش را سپری می کرد. لباس های زیبا و مشکینش همگی پاره شده و رنگ خاک را به خود گرفته بودند. گویی که این دیگر اخر راه بود.

هنگامی که افراد عقب رفتند تمام صورتش غرق در خون شده بود و از پهلویش خون زیادی بیرون می امد. نفس های عمیق و خس-خس مانندی که می کشید به اسانی به گوش می رسید. پس با نگاه هم همین کار را کرده بودند که ان گونه زخنی شده بود، با توان اخرش سعی کرد خودش را به نگاه برساند و دست های بی جانش را که در لحظه های اخر، تنها مانده بود را بگیرد، اما با رو به رو شدن با کفش های چرمی و براق ارمان در جلوی صورتش، عاجز ماند. ارمان روی زانویش خم شد و ارام کنار گوش خونین مهرداد زمزمه کرد:

_ بازی دیگه تموم شد و من تمومش کردم!

تفنگ را که باز پر کرده بود، روی پیشانی اش گذاشت و در حالی که با خود می گفت به آن ها لطف کرده و می گذارد با یک اصلحه مشترک بمیرند، ماشه را کشید! مهرداد در لحظه اخر، نگاهش را از ارمان گرفت و به نگاه داد، حتی در لحظات اخر هم دل از نگاه نکنده بود!

صدای شلیک تیر اخر، کل بیابان نارنجی را در بر گرفت. اخرین نفس مهرداد نیز با انعکاس صدای تیر در بیابان، همراه شد. صدا به گوش تمام بیابان رسید و در همان لحظه خورشید نا پدید شد، به راستی که پایان روز بود و پایان دو زندگی، گویی که آن ها سوار بر آخرین غروب زندگی اشان، از دنیا دل کنده بودند!

ارمان با پوزخند به دو جنازه ای خیره شد که در خلاف هم افتاده بودند و دست هایشان به طرف هم دراز شده بود. نگاهش را از ان ها گرفت و در حالی که به طرف ماشینش می رفت، دستور داد تا

جنازه ها را کنار جاده رها کنند. بلاخره حیوانات هم به غذا نیاز داشتند! صدای عجیبی در بیابان به گوش می رسید اما ارمان بی توجه به ان دستور بازگشت داد.

راننده در عقب را برایش باز کرد و او نیز با همان لبخند چندش اش، سوار شد.

راننده خود نیز سوار شد و استارت ماشین را زد. با دستور ارمان ماشین را حرکت داد که به ناگاه نور افکنی از روی هوا روی ماشین انداخته شد. ارمان که شوکه شده بود با دیدن هلیکوپتر پلیس در اسمان تاریک شب و ماشین های پلیسی که از دور نزدیک می شدند فریادی کشید.

- برو برو!

راننده اما بخاطر وحشتی که کرده بود دست و پاهایش قاطی شده بودند. ارمان سریع از ماشین پایین امد و در راننده را باز کرد. مرد بیچاره را بیرون کشید و خودش پشت فرمان نشست. سریع دنده را عوض کرد و از لا به لای ماشین های خودش بیرون امد و با اخرین توانش پاهایش را روی پدال گاز فشرد.

ماشین با سرعت بالایی در خلاف جهت از بقیه دور شد. هلیکوپتر به دستور فرمانده عملیات ماشین ارمان را دنبال کرد و تیر هایش بی پروا به بدنه ماشین بر خورد می کردند. تیرانداز هلیکوپتر که از دست ارمان اسی شده بود و فهمیده بود او قصد تسلیم شدن را ندارد، چرخ های ماشین را هدف گرفت و با ذکری زیر لب تیر را شلیک کرد.

ماشین در لحظه با چرخ های پنچر شده و سرعتی زیاد به هوا پرتاب شد، لحظاتی در اسمان مانده و با سرعت زیاد به زمین بر خورد کرد و چند باری معلق زد تا ارام گرفت و از سرعتش کم شد. اما اینقدر اسیب وارد شده به ماشین زیاد بود، که ماشین در لحظه اتش گرفت. ارمان هنوز توی ماشین زنده بود و فریاد می زد تا کمکش کنند، اما افسر ها با رسیدن به ماشین و دیدن اتش کاری از دستشان بر نمی امد.

سرگرد شجاعی از ماشین شخصی پلیس پایین امد و با دیدن زنده-زنده سوخت ارمان و فریاد هایش، ارام سرش را بالا ارود و به اسمان خیره شد، سکوت کرده بود و گویی با خدای خود حرف می زد! اما به راستی که در دل چه می گفت!؟ شاید آنکه چوب خدا صدا ندارد!

***

ماشین های پلیس کل منطقه را محاصره کرده بودند. نور های قرمز و آبی پلیس، محوطه را روشن کرده بود. هرج و مرجی شده بود که آن سرش ناپیدا، اما خوشبختانه افراد ارمان با کمترین درگیری تسلیم شده بودند، خبرنگار ها به منطقه رسیده بودند و شلوغ کرده بودند. از ان طرف ماشین های آمبولانس یکی یکی جنازه ها را می بردند. در بین جنازه های کشته شده ها، دو جنازه اشنا فریاد می زد.

سرگرد شجاعی قدمی به طرف ماشینی که جنازه مهرداد را سوار کرده بود برداشت. با رسیدن به ماشین، به جنازه ای که روی تخت بود و پارچه سفیدی رویش انداخته بودند خیره شد. اگر کمک او نبود، شاید حالا حالا ها نمی توانست ارمان را بگیرد. درسته که ارمان مرده بود اما اریانا را توانسته بود در همان مکانی که نگاه زندانی بود، دستگیر کند. گویی که محل تمام معاملات در همان جا بود!

مهرداد دستش از همه جا کوتاه شده بود. ارمان هیچ راهی برایش نذاشته بود اما حتی در لحظات اخر هم تسلیم نشد و این قدرت اراده اش،به راستی که ستودنی بود.

سرگرد شجاعی، همچنان توی فکر بود که با صدای راننده آمبولانس به خود امد.

_ جناب سرگرد باید ببریمش.

محمد به سرگرد نزدیک شد و ارام احترام گذاشت، نگاه بی روحش را به جنازه مهرداد دوخت و زمزمه کرد:

_ اون دوستم بود. تموم این شیش سال باهاش در ارتباط بودم. ادم بدی نبود، اگر میشه بزارید همراهش برم. اینجا، اینجا کاری نیست که بکنم. پلیس سایبری کنترل عملیات رو بر عهده داره و فکر نکنم جای من اینجا باشه.

سرگرد سری تکان داد و موافقت کرد. می دانست که پلیس جنایی هم مسئول بود، اما حال محمد را که دید، با خود گفت بود و نبودش کمکی نمی کند! محمد ارام تشکری کرد و با احترام نظامی دیگر برای سرگرد، سوار امبولانس شد.

محمد هم کم کاری نکرده بود. بخاطر دوستی اش با مهرداد حاضر شد به سرگرد شجاعی برای گرفتن اریانا، سیروس و کیوان کمک کند. ایده مهرداد بود که اول به سر وقت اریانا و افرادش بروند و تا مهرداد بر فرض اسان فرار می کند و سر ارمان را دور تر از ان مکان گرم می کند، ان ها خواهرش را دستگیر کنند و به کمک مهرداد بیایند. شاید، شاید اگر یکم زود تر همه چیز را تمام کرده بودند، الان ان ها زنده بودند. اما این ها تنها شاید هایی هستند که هیچ گاه عملی نخواهند شد!

سرگرد با نفس عمیقی سینه اش را محکم کرد و احترام نظامی گذاشت. مهرداد بازیچه دست تقدیر شده بود. وگرنه پلیس خوبی می شد. شاید اگر تقدیر او را این گونه نمی تازاند، الان به جاهای بزرگ و والایی رسیده بود.

در امبولانس بسته شد و ماشین حرکت کرد. نگاه سرگرد کمی روی ماشین ماند و در نهایت به سوی ماشین کناری، منحرف شد. ماشین کناری هم برای سرگرد ارمان بود. سرگردی که شیش سال در دایره جنایی جنگیده بود و به ناگاه متوجه حقایق شده بود.

اینکه پلیس هایی که برایشان کار می کرد، همان کسانی بودند که زندگی اش را تباه کرده بودند و پرونده گذشته را اسان بسته بودند! حتی فهمیده بود پرونده اخری که بهش داده بودند تنها بازی و پازلی بود که توسط ارمان ساخته شده بود و اصلا دیوانه ای وجود نداشت. در واقع امید سرافراز همان ارمان بود! و چقدر دقیق بازی را چیده بود. جان ادم هایی ان وسط پر پر شد و همه ان ها بخاطر ادمی بود که به بیماری خود بزرگ بینی یا همان پانیا مبتلا بود. کسی که تمسخر را عذاب روحی می دید و باید انتقام می گرفت. به راستی که جایش در تیمارستان بود.

سرگرد شجاعی باری دگر احترام نظامی گذاشت و ماشین نگاه هم راهی سرد خانه شد. دستش را سست از کنار سرش پایین اورد و نفسش را بیرون داد. غمگین به اطراف خیره شد. همه جا پر از

فلش دوربین های عکاسی بود. نوار های زرد دور تا دور منطقه بسته شده بودند و افسر ها در حال نگهبانی بودند. ماه ها پیش نگاه در جایگاه او ایستاده بود و اکنون او اینجا بود. به راستی که هر چیزی، هر اتفاقی، داستان مخصوص خودش را داشت!

حقیقت گاهی تلخ تر از آن است که با چای و عسل خورده شود!

پایان

سخن نویسنده:

بیاید یاد بگیریم کسی رو مسخره نکنیم، بیماری پانیا بیماری هست که بخاطر فشار روحی به وجود میاد و فرد خودش رو توانا و خدا می بینه. دیگر وای بر روزی که پول هم در اختیارش باشه!

*

واو، بلاخره این رمان هم تموم شد. مرسی از تموم کسانی که باهام همراه بودن و لحظه به لحظه همراهی کردن. از مادر و پدرم، از خالم فاطمه و مرضیه دوستم، همچنین از تارا و نسترن که عیب های رمانم رو گفتن. مرسی که بودید.

خواننده های عزیزم، خوشحال میشم رمان بعدیم رو به اسم کابوس افعی توی گوگل سرچ کرده و بخونید. منتظر نظرات و انتقاد هاتون هستم. تا رمان بعدی بدرود.

تاریخ: ۱۴۰۰,۵,۱۷

زمان: ۱۷:۵۴

سایت آوای خیس

تقدیر خونین

نویسنده: فاطمه سادات باقری

آوای خیس

AvayeKhis AvayeKhis